



#مقدمه

به نام خالق روح و عشق

نمی توانم درک کنم!

مگر با آغوش تو...

با حضور تو...

با گرمی دستانت...

و با معجزه ی نگاهت...

تخیلی / درام / عاشقانه

موهای خرمایی رنگم رو پشت گوشم فرستادم و عکسی که همین الان گرفته بودم رو داخل پیجم گذاشتم. منتظر سیل کامنت ها و لایک ها بودم، که با احساس دستی روی پایین تنم، به سرعت سرم رو برگردوندم. با دیدن چشم های وقیح پسری که به جای هر حس دیگه ای تو نگاهش، لبخند چندش آوری زده بود، خون تو رگ هام جوشید. حتی تو انظار عمومی هم به هیچ کس رحم نمی کنن! البته... مهمونی هایی که می اومدم، مال همین کارها بود دیگه. هنوز دستش رو برنداشته بود و این بیش تر عصبیم می کرد. به سمتش چرخیدم و دستش رو از مچ گرفتم. داشتم تمام حرص و

عصبانیت‌م رو، روی دست‌های نجسش خالی می‌کردم.
باز هم مثل همیشه، عصبی که شدم، دیدم قوی‌تر شد.
برام عجیب بود. اما عادی شده بود. نگاه‌پسره، تغییر رنگ داد.
وحشت زده به چشم‌هام، و بعد به دستش نگاه کرد. انقدر ترسناک
شده بودم؟

فشار دستم رو بیش‌تر کردم که احساس کردم، مایع گرمی بین
انگشت‌هام جریان پیدا کرد. چند لحظه بهت زده به صورت پر از درد
پسره نگاه کردم و بعد نگاهم رو، به دستم دوختم. چیزی که دیدم رو
باور نمی‌کردم. نفس کشیدن یادم رفت.
چی می‌دیدم؟...

فشار دستم ناخداگاه کم شد. ناخواسته قدمی به عقب گذاشتم و از
اون پسر فاصله گرفتم. عرق سرد، روی پیشونیم نشسته بود. بلافاصله
اون پسر، از شدت ترس، بیهوش شد و باعث شد توجه همه به سمت
ما جلب بشه. ناخواسته سرم رو پایین انداختم. به دستم خیره شدم
که به حالت قبل برگشته بود و خبری از اون پنجه‌های تیز نبود.
دست‌هام به وضوح می‌لرزید.

نمی‌دونستم واقعا چه اتفاقی افتاده. درکش برام مشکل بود. فقط می
دونستم اطرافم چقدر شلوغ شده و به جای صدای موزیک، فقط
صدای همهمه و گاهی جیغ و داد می‌اومد. سوال‌های تکراریشن

اعصابم رو به هم ریخته بود.

سوالی می پرسیدن که خودم جوابش رو نمی دونستم. واقعا چی شده بود؟

دست های لرزونم رو روی گوش هام گذاشتم و با جیغ گفتم:
تمومش کنید!

بلافاصله بعد از حرفم، دخترا و پسرای که اطرافم رو گرفته بودن، کنار زدم و به سمت ماشینم دویدم. هوا روشن بود. اما اهمیتی برام نداشت. خوشبختانه ماشینم رو داخل پارک کرده بودم.

می خواستم از کنار استخر عبور کنم که سام سرش رو از زیر آب بیرون آورد گفت: چرا زود میری نیلو؟

احتمالا این سر و صدا رو عادی تلقی کرده و اهمیتی نداده.

چند قدم بی توجه جلو رفتم. مکث کردم و دوباره چند قدم رفته رو به عقب برگشتم. واقعا انگار اختیارم رو از دست داده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.

دستی به گردنم کشیدم و با لکنت گفتم: سام... ببین وا ... واقعا نمی دونم... چی ... شد. من الان... باید... باید... برم و ... تنها باشم. بعدا باهات تماس می گیرم.

از رفتارم تعجب کرده بود. فقط به گفتن: باشه. هر طور راحتی: اکتفا کرد. دست هام رو مشت کردم تا حداقل، قدری مانع لرزششون بشم.

چند قدم عقب رفتم بعد به سمت ماشینم چرخیدم.
به خاطر عجله ای که داشتم، سریع به ماشین رسیدم. ریموت رو زدم
و به محض این که پشت فرمون نشستم، شال و شنل رو ا روی
صندلی عقب چنگ زدم و هول هولکی تنم کردم.
برای چی عجله می کردم؟
کلافه دستی به صورتم کشیدم. به هر حال عقل می گفت که موندن
جایز نیست. تا این ابهامات مشخص نشن... فعلا نباید کاری می
کردم. اصلا مگه باید چی کار می کردم؟ از شدت فشار عصبی بغض
کرده بودم.
گند زدم به دورهمی سام!
عصبی مشتم رو به فرمون کوبیدم و ماشین رو روشن کردم. یکی از
پسرا دوید سمت در، و در رو باز کرد.
اوه... بخاطر من بود؟
پام رو، روی پدال گاز فشار دادم و به سمت در خروجی حرکت کردم.
هنوز کاملا از حیاط خارج نشده بودم که به شدت زدم رو ترمز.
با خشم به پسری که رو به روی ماشین ایستاده بود نگاه کردم.
عصبی سرم رو از شیشه بیرون بردم و گفتم: مگه کوری عمو؟!
برخلاف عصبانیت من، لبخند کجی گوشه ی لبش نشوند و ریلکس
از جلوی ماشین کنار رفت. وقتی خواست از کنارم عبور کنه آروم

گفت: اگه من جای تو بودم، سعی می کردم هیچ وقت عصبانی نشم.
منظورش چی بود؟ حرف هاش مشکوک بود. اون که داخل نبود
پس...

واقعا حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. شاید منظورش همین الان
بوده.

بیخیال کنجاویم شدم و به سرعت از اون باغ خارج شدم. مدام
صحنه ای که به دستم نگاه کردم و به لحظه ای که پسره از هوش
رفت فکر می کردم. اگه دستم اون قدر وحشناک شده بود... قیافم
چطور شده بوده؟

اصلا چرا باید ظاهرم عوض می شد؟
احساس کرده بودم که تغییراتی داره، در، درونم ایجاد می شه...
کنار خیابون پارک کردم و سرم رو گذاشتم روی فرمون.
خدایا چه اتفاقی درحال رخ دادن بود؟

این بار می خوام چطور روز های خوبم رو ازم بگیری؟
واقعا هیچ کششی برای مشکلات جدید نداشتم!
نکنه این یه بیماریه... شایدم یه نفرین یا یه طلسم...

کلافه ماشین رو روشن کردم و به مقصد خونه، به راه افتادم. خیلی
طول نکشید که رسیدم. خسته از در پارکینگ رفتم داخل و بدون
این که سر و صدایی ایجاد کنم، به سمت حیاط پشتی رفتم. پنجره

ی اتاقم قفل بود. اما به روش مخصوص خودم، که خوشبختانه هنوز کسی کشفش نکرده بود، بازش کردم و با یک جهش پریدم داخل. اگه پونه بفهمه هنوز از این حرکات انجام می دم، از حرص سخته می کنه.

لباس هام رو با بی حوصلگی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. دست هام رو جلوی صورتم گرفتم و با دقت بهشون خیره شدم. هیچ چیز عجیبی دیده نمی شد. به یاد اون پسر هیز عوضی افتادم. با این که حقش بود، ولی باز هم نگران توضیحش برای دیگران بودم.

اگه برای بقیه چرت و پرت بگه چی؟

چی داره بگه جز چیزی که دیده؟

اصلا مگه خود من توصیفی از اون چه که اتفاق افتاد دارم، که اون با اون حالش بخواد برای بقیه توضیح بده. باید قبل از این که مرخص شه، دهنش رو ببندم.

هوف... چطور پارتی مورد علاقم خراب شد. ناخواسته لبخند شیطانی ای گوشه لبم جا خوش کرد. چه برنامه ها که نداشتم.

هرچند... فرصت برای جبران زیاد هست. از فکر های شومی که توی سرم بود، لبم رو گاز گرفتم.

خیلی زود قضیه عصر، توی ذهنم کم رنگ شد و خوابم برد.

با صدای در اتاقم، با کسلی غلت زدم. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

بفرمایین.

صدای پونه اومد که گفت: منم. نیلو.

بعد هم در رو باز کرد.

بخاطر احترامی که نسبت به سن و سالش براش قائل بودم، زود تر از

خودش سلام دادم.

- سلام.

-سلام. شام حاضره.

بی حوصله خودم رو، روی تخت نشستم و گفتم: اه! تو که می دونی

من هیچ وقت سر میز غذا نمیام!

کلافه گفتم: پاشو لج نکن. حالا اگه خواستی شام نخور. ولی بابات

کارت داره.

غر غر هام رو تو خودم خفه کردم و از جام بلند شدم. چه کاری می

تونست داشته باشه جز تنظیم کردن ساعت ها و سفر های کاریش، با

من؟

آرایشم رو که روی صورتم پخش شده بود پاک کردم و سعی کردم به

سرعت خودم رو سر میز برسونم. محتاج بابام نبودم اما درآمد خودم،

کفاف بریز و بپاش هام رو نمی داد. می دونستم اگه با، بابا لج کنم،

بد لج می کنه.

xxx

با خروج بابا از خونه، در رو بستم و به در تکیه دادم. سه ماه بدون بابا... چه شود! نیشم خود به خود شل شده بود و نمی تونستم جمعش کنم. از اون جایی که "مثلا" من آدمی هستم که استفاده از وقت فوق العاده برام مهمه، پس فرصت هارو از دست نمی دیم. یه بار دیگه، ساعت مچیم رو چک کردم. هشت صبح بود و تا شب وقت دراز. با سرخوشی گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و پی ام همیشگی رو برای همه ی مخاطب هام فرستادم.

" وقت خوش گذرونیه بچه ها! همراه فراموش نشه. "

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و به صورت نمایشی قولنج گردنم رو شکوندم. با آخرین ولوم صدام داد زدم: پونه؟! از پنجره ی رو به حیاط سرش رو آورد بیرون و گفت: بله؟ - من می خوام برم بیرون پونه. آخر شب بر می گردم. البته شاید. عاصی شده گفت: باز چه نقشه ای سرته نیلو؟! یکم جدیت لازم بود تا تو کار های من دخالت نکنه.

- پونه وقتی می گم می رم بیرون، یعنی می رم بیرون! بچه نیستم که سوال پیچم می کنی.

بهش برخورد و بی حرف، به سمت داخل چرخید. شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو چک کردم تا ببینم چه جواب هایی دریافت کردم.

چند دقیقه بعد، صدای پونه تو کل عمارت پیچید که داشت عصبانیتش رو با داد و بی داد سر بقیه خالی می کرد. طبق قرار اه‌ای بی موقع این طوری، بچه های می دونستن مهمونی، تو ویلایه همیشگیه. اون جا رو، من و سام باهم خریدیم. یه پاتوق شریکی و همیشگی.

اساس مهمونی هم، اون جا بر پا بود و نیاز نبود کار خاصی انجام بدم. فقط باید زود تر می رفتم تا بتونم به اوضاع مصلحت بشم. می موند غذا و خوراکی، که با یک زنگ به رستوران همه چی حل شد. بعد از انجام سفارشات، سریع به اتاقم رفتم و لباس خونگیم رو با یک تاپ دکلمه صورتی مات و شلوار لی عوض کردم. موهام رو شونه کردم و ساده دورم ریختم. فقط محض خوشگذرونی بچه هارو دعوت کردم. پس نمی خواستم با آرایش و لباس سنگین خودم رو خسته کنم.

سریع خودم رو رسوندم پاتوق. اولین کاری که کردم، یه موزیک خارجی پلی کردم و بعد از وصل کردن باند، صدا رو تا آخر بردم بالا. طولی نکشید که سر و کله بچه ها هم پیدا شد. اول از همه سام و بعد نستر و بعد هم بقیه بچه ها اومدن. سفارش ها هم رسید. منم مشغول جا به جایی و چیدنشون روی میز ها شدم. نستر هم به کمکم اومد. با خنده زد رو شونم و گفت: باز چیشده

که هوای مهمونی زده به سرت؟
صدای سام از پشت سرمون اومد:
- معلومه دیگه. باباتو پیچوندی.
به سمت سام برگشتم و گفتم: نُه... نُه! بابام خودش پیچیده شد.
نسترن از جمله ای که به کار برده بودم زد زیر خنده. سام هم تک
خنده ای کرد و گفت:

- یعنی چی که پیچیده شد؟
کف دست هام رو به هم مالیدم و گفتم: یعنی این که برای سه ماه
بخاطر یکی از پروژه هاش، رفت مالزی.
دوباره مشغول چیدن نوشیدنی ها شدم که نسترن گفت:
-اگه من جای تو بودم، با بابام می رفتم.
برای لحظه ای دست از کارم کشیدم. نفسم رو آه مانند بیرون
فرستادم و گفتم: ولی من نمی خوام نقش سر خرو داشته باشم
نسترن.

سام ازمون جدا شد و به سمت در ورودی رفت.
نسترن دهنش رو باز کرد چیزی بگه که، صدای سام، توجه هردومون
رو به خودش جلب کرد.
- خوش اومدی داداش! منتظرت بودم.

منتظر؟ قیافه سام اصلا به آدمای منتظر نمی خورد. تعارفاته دیگه. با

پسره دست داد و خوش بش کرد. قیافه پسره پیدا نبود و هنوز نفهمیده بودم کیه. اما صداش خیلی آشنا بود. وقتی سام به سمت ما چرخید و از جلوی پسره کنار رفت، نگاهم قفل نگاه مرموز همون پسر چشم رنگی شد.

انگار تو نگاهش هزاران هزار اسرار نهفته بود. طوری نگاهم می کرد که انگار من رو می شناسه. نسترن بعد از سلام و احوال پرسی باهاش مشغول صحبت با سام شد. گویا قبلا باهم آشنا شده بودن. ولی انقدر حواسم پرت بود که چیزی از حرف هاشون حالیم نمی شد. بی هیچ حرفی بهم دیگه زل زده بودیم و هیچ کدوم برای آشنایی پیش قدم نمی شدیم. نگاه مغرورش نشون می داد که نمی خواد پیش قدم شه. شاید در حالت عادی نرم تر برخورد می کردم اما همچین برخورد گستاخانه ای به مزاجم خوش نیومده بود.

بی توجه چرخیدم به سمت دختر پسرای که وسط حیاط در حال بگو بخند بودن. موهام رو با دست تکون دادم تا گردنم خنک شه. یهو احساس کردم بازوم سوخت.

سرخ شده به سمت نسترن برگشتم که با عصبانیت گفت: کم عشوه خرکی بیا! چته جلو این پسره فیگور می گیری؟ سام دعوتش کرده برای این مهمونی. بعد اگه تو که میزبانی باهاش حرف نزنی خیلی بد می شه!

نفسم رو حرصی فوت کردم و به سمت پسره چرخیدم. با دندون های کلید شده گفتم: نیلوام!

از طرز برخورد ابروهاش بالا رفت و گفت: سموئیل.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خوشبختم.

بدون هیچ حالت خاصی گفتم: منم همین طور.

حرصی به سمت نسترن برگشتم و گفتم:

- خب دیگه نسترن جون! من می رم پیش بچه ها!

دستم رو بالا برم و انگشت هام رو به نشونه ی خداحافظی، جلوی

سام و سموئل تگون دادم.

- خب دیگه. فعلا بچه ها. خوش بگذره.

منتظر هیچ عکس العملی از جانب نسترن نشدم و رفتم تو جمع بچه

ها نشستم. وسط حیاط، کنار استخر، تشک و بالش انداخته بودن و

بی حوصله مشغول جر و بحث بودن. با من و سام و نسترن ده دوازده

نفری می شدن.

هوا رو به خنکی می رفت و بهترین وقت سال، برای مهمونی بود. تپ

همشون تو مایه های لباس خودم بود. پسرا که کلا تیشرت و

شلوارک پوشیده بودن. کلافه از این که هیچی از حرف هاشون نمی

فهمیدم، زدم رو شونه ی بنیامین و گفتم:

- بحث سر چیه؟

- سر، سرگرمی امروز. می خوان تنوع ایجاد شه.

سر تگون دادم و گفتم:

- اهوم. منم موافقم. دورهمی هامون همش شده رقص و بگو بخند.

دل منم تنوع می خواد.

بقیه هم حرفم رو تایید کردن.

خودم رو، روی تشک رها کردم و گفتم: زندگی هم انگار فقط یدونه سی دی داره که زده رو تکرار. برای هر روزمون همون پخش می شه.

زیر چشمی سام و نسترن رو می پاییدم که به همراه سموئل، به سمت ما می اومدن. چه اسم جالب و پر جذبه ای و تکی داشت.

سموئل...

هربار که نگاهم بهش می افتاد یاد اون مهمونی و اتفاقی که افتاد، می افتادم. باید از نسترن می پرسیدم تا چه بلایی سر پسره اومد.

با اومدن اون سه تا، بچه ها جمع تر نشستن و دوباره مشغول تز دادن شدن.

کلافه موهایی که دور دستم پیچیده بودم رو آزاد کردم. مهمونی نگرفته بودم که خوابم بگیره. می خواستم انرژی رو تخلیه کنم. یا مثلا نقشه های شومم رو اجرا کنم.

پر انرژی از جام بلند شد و گفتم: بچه ها نوشیدنی می خورین؟! همه پر سر و صدا استقبال کردن که من هم با یک لبخند شیطانی،

جمع رو ترک کردم. نگاه خیره ی سموئل واقعا شک برانگیز بود. اصلا از کجا با سام دوست شده؟

آب هندونه هایی که آماده کرده بودم رو، داخل لیوان های مخصوص ریختم و پیش بچه ها برگشتم. طبق معمول لبم رو گاز گرفتم. نزدیک بچه ها که شدم، سر و صداشون بلند شد. هرکس به یک نحوی ابراز خوشحالی می کرد.

کم عقلن دیگه! آخه کی اول صبح، مشروب می خوره؟ البته... لیوان ها، یک بار مصرف کاغذی بودن و محتوای داخلشون دیده نمی شد. گردنم رو کج کردم تا موهای مزاحمم که هر لحظه ممکن بود خیس بشن، کنار برن. صدای علیرضا بلند شد:

- خیلی خب بابا نیلو! مشروب آوردنم انقدر ناز داره؟

همون جا وایستادم و با ابروهای بالا رفته گفتم: مادر زادیه عزیزم! مادرزادی! خودتو خفه هم کنی همینه. درضمن... تا چشت دراد. ما که مثل دوست دختر بعضیا چوب خشک نیستیم.

دقیقا منظورم، اشاره به دوست دختر نجسب علیرضا بود که اجازه شرکت تو هیچ کدوم از مهمونی هامون رو نداشت.

چند لحظه با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگه من بخوام لیوان هارو پخش کنم، به اندازه ی کافی ضد حال نمی خورن. چند قدم عقب رفتم که دانیال، پسر شر اکیپمون گفت: هوی نیلو!

کجا می بری اونارو. بیا این جا ببینم.
لبخند ژکوندی زدم و همون طور که سینی دستم بود، شروع کردم با
صدای بلند، به شمردن بچه ها.

-یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده،
سیزده، با خودم چهارده.

صدای کنف شده ی بنفشه، از کنار دانیال اومد: خب؟!
بی توجه با صدای بلند، مشغول شمردن تعداد لیوان ها شدم.
-یک، دو، سه، چهار، پنج، شش!

نگاهم رو به بچه ها دوختم و گفتم: فقط شش تا لیوان هست.
یهو همشون جدی شدن و حالت آماده باش به خودشون گرفتن. به
سختی جلوی خندم رو گرفتم.

یکی از لیوان هارو برداشتم و سینی رو، روی زمین گذاشتم. آروم
قدمی به عقب گذاشتم و گفتم:
- حالا شد پنج تا.

با این حرفم یهو همشون باهم بلند شدن و به سمت سینی یورش
آوردن.

خواستم پا به فرار بذارم که از پشت، با یکی برخورد کردم.
هول شده، به سمت اون شخص برگشتم، که نگاهم به چشم های
دریایی سموئل گره خورد. دریایی؟ لابد اونم باید به چشم های تو

بگه بیابون برهوت. ولی واقعا چشم های گیرایی داشت. مات نگاهش مونده بودم و اون هم اجزای صورتم رو از نظر می گذروند. کاملاً بچه هارو فراموش کرده بودم که با صدای جیغ بلند و ناراضی دخترا، سریع به خودم اومدم و به بچه ها نگاه کردم. همشون مثل ببر زخمی به سمتم حمله کردن. نمی دونستم بخندم یا اینکه فرار کنم. تو اون وضعیت لیوان رو بالا آوردم و همون طور که به سمت مخالف می چرخیدم تا فرار کنم، پام لیز خورد. لحظه ی آخر، تنها جایی که برای چنگ زدن پیدا کردم، پیراهن آبی سموئل بود. پاک فراموش کرده بودم که دقیقا پشت سرم استخر قرار داره. سموئل هم که شوکه شده بود، نتونست تعادلش رو حفظ کنه و به همراه من داخل استخر افتاد.

انقدر شوکه شده بودم که حتی شنا کردن هم فراموشم شد. قبل از این که آب وارد ریه هام بشه، سموئل من رو بالا کشید. چند تا سرفه ریز کردم و گفتم: ممنون.

لبخند کوچیکی زد و گفت: خواهش می کنم. نفس عمیقی کشید با با خنده ای که سخت تلاش می کرد تا کنترلش کنه، روش رو برگردوند. مشکوک گفتم: چته؟

گوشه ی لبش رو از داخل دهنش گاز گرفت و گفت: هیچی... فقط...

با اخم گفتم: جون بکن دیگه!
نفس عمیقی کشید و خندش رو خورد:
-لباست یکم زیادی بهت چسبیده.
با این حرفش نگاهی به تاپ حریرم انداختم که همه دار و ندارم رو
داشت نشون می داد. جیغ بلندی کشیدم و گفتم:
- هیز بی ظرفیت!
ابروهاش رو برد بالا و گفت: هرچی که تو بگی!
دانیال به شوخی گفت:
اگه عاشقانه هاتون تموم شد،بیاین بیرون. چون ما با تو کار داریم
نیلو.
اوه! معلوم نبود می خوان چه بلایی سرم بیارن. می دونستم اگه
بخندم، پرو می شن! پس جدیت خودم رو حفظ کردم و رو به نسترن
گفتم: نسترن؟ می شه لطفا برام حوله بیاری؟
سریع گفت: آره! الان میارم.
لبخندی تحویلش دادم و گفتم: مرسی.
برگشتم سمت سموئل و تو همون وضعیت،با پا محکم کوبیدم به
ساق پاش.
-توهم برو بیرون!
چند لحظه با بهت نگاهم کرد و بعد از این که سری با تاسف برای

من تکنون داد، شنا کرد و از استخر خارج شد. قیافش موقع شنا کردن یه جووری شده بود. بیش تر انگار از چندش جمع شده بود. شونه ای بالا انداختم و بیش تر تو آب فرو رفتم تا بیش تر از این، هست و نیستم رو به نمایش ندارم. نسترن حوله رو آورد و سمتی که کسی نایستاده بود، منتظرم شد. از آب بیرون اومدم و حوله رو سریع ازش گرفتم و دور خودم پیچیدم.

موهای خیسیم رو از جلوی صورتم کنار زدم و به سمت بچه ها برگشتم.

با شیطنت گفتم: خب... خب! عرق نعنا به کیا رسید؟

سموئل

به سختی جلوی خودم رو گرفتم، که دستم رو دور کمرش حلقه نکنم. افرادی که اون بیرون در حال تماشای ما دوتا بودن، اصلا برام مهم نبودن. فقط نمی خواستم انقدر زود پیشش لو برم. باید با برنامه همه چیز رو می فهمید. هنوز پام از ضربه ی محکمش درد گرفته بود. مشخص بود که قدرتش کامل شده. وحشی!

از استخر بیرون اومدم و ناراضی به لباس خیسیم نگاه کردم. موهام رو به سمت بالا فرستادم و به نیلو که اون وسط منتظر حوله بود نگاه کردم. واقعا جذاب بود. زیبایی و جذابیت خالص. مشخص بود عشوه

هایی که میریزه، ناخداگاهه. هر حرکتش با ناز و ظرافت بود. برخلاف روحیه اش.

از آب بیرون اومد و بعد از گرفتن اون حوله بزرگ از نسترن، سریع مثل چادر روی سرش انداخت و خودش رو پوشوند. موهایش رو از صورتش کنار زد و با شیطنت مختص خودش رو به اکیپشون گفت: خب... خب! عرق نعنا به کیا رسید؟
نظرم عوض شد... اون واقعا یک گرگ فوق العاده وحشی و شیطون بود.

با این حرفش انگار، برای بقیه یاد آوری شد که چه کلاه گشادی سرشون رفته. نیلو، زود تر جنبید و به سمت در ورودی ساختمان دوید. قبل از این که کسی بهش برسه رفت داخل و در رو قفل کرد. از پشت در شیشه ای مدام شکلک در می آورد و سعی می کرد بیشتر حرص بقیه رو در بیاره.

بلاخره با تهدید به این که وقتی بیاد بیرون، حسابش رو می رسن و کلی کری دیگه، کم کم متفرق شدن و به سمت جای قبلیشون برگشتن. دوباره خنده و ها و صدای حرف زدنشون بالا رفت. به سمت میز و صندلی کنار استخر رفتم و نشستم. یکی از چیپس هایی که روی میز بود رو برداشتم و همون طور که مشغول خوردن شدم،

حرکات بقیه رو زیر نظر گرفتم.

نیلو، مثل بادکنکی که بادش خالی شده بود، کنار در روی زمین نشست و بقیه رو زیر نظر گرفت. نگاهش چرخید و روی من ثابت موند. جهت نگاهم رو عوض نکردم و گذاشتم بفهمه که بهش نگاه می کردم.

پشت چشمی برام نازک کرد و نگاهش رو ازم گرفت.
دیوونه ی خود درگیر.

با خنده سرم رو تکون دادم و که دستی دور گردنم حلقه شد و یه جسم مزاحم، توی بغلم افتاد.
متعجب به شخص پررویی که خودشو تو بغلم جا داده بود نگاه کردم.
سرم رو بردم عقب تر تا چهرش رو تشخیص بدم.
لبخند گنده ای زد و گفت: خوبی عزیزم؟

تعجبم رو مخفی کردم و با اخم کم رنگی گفتم: می شناسمت؟
با عضوه موهایش رو پشت گوشش فرستاد و گفت: بنفشه.
بعد هم سعی کرد با دل ربا ترین نگاه ممکنش، به چشم هام نگاه کنه.

بی تفاوت گفتم:

- خب باش.

به سختی خودم رو ازش جدا کردم و یکم ازش فاصله گرفتم.

چشم غره اش، هم زمان شد با صدای عصبی یه پسر.
- بنفشه؟! -

کلافه از جاش بلند شد و گفت: جونم عزیزم؟
نفس راحتی کشیدم و دوباره به سمت نیلو نگاه کردم.
با اخم و حرص به اون دختره نگاه می کرد. چند لحظه بعد، نگاهش
رو به سمتم سوق داد و طوری که انگار ارث باباش رو خوردم به
چشم هام زل زد. دستم رو به نشونه ی چیه تگون دادم که چشم
هاش رو تو حدقه چرخون و پشت به من به در تکیه داد. واقعا کم
داشت. دیوونه.

با عوض شدن آهنگ و بلند تر شدن صدا، یهو به سمت حیاط
چرخید و مظلوم به اکیپشون خیره شد. این کار رو عمدا کرده بودن
تا تحریکش کنن بیرون بیاد. کاملا هم مشخص بود چقدر پایه رقص
و پای کوبیه.

موهایش رو دور انگشت اشارش پیچید و آزادشون کرد. نفس کلافش
رو به شدت بیرون فرستاد و دندون قروچه کرد. کلافه از جلوی در
بلند شد و رفت. با این کارش صدای خنده ی بقیه بلند شد. اما زیاد
طول نکشید تا دوباره مشغول خوش گذرونی خودشون شدن.
می خواستم منم به جمعشون ملحق بشم. اما در واقع برای یه کار
دیگه این جا بودم. علاوه بر اون، کنجکاویم برای دنبال کردن کارهای

نیلو باعث می شد همون جا بشینم. چند دقیقه رد شد و ازش خبری نشد. بسته خالی شده از چیپس رو، روی میز گذاشتمو به مبل راحتی تکیه زدم. حوصلم داشت سر می رفت. دستی به صورتم کشیدم و کلافه از جام بلند شدم. همین طور که داشتم دکمه های پیراهنم رو باز می کردم، نگاهم رو به در دوختم تا شاید نیلو رو ببینم. نمی خواستم صداش بزمنم تا همین اول کاری تابلو کنم. شک می کرد. آخرین دکمه پیراهنم رو باز کردم و خواستم به طرف استخر برم که همون لحظه نیلو رو دیدم. تو دستش یه سری وسیله می برد. قبل از این که بجنبم از پله ها بالا رفت و از جلوی دیدم محو شد. بدون این که دست خودم باشه، بلند شدم و به سمت در به راه افتادم. قطعا دوباره برمی گشت پایین و فرصتی بود برای رو به رویی من با اون. حدسم درست بود و این بار با دست خالی، خیلی آروم و با حوصله از پله ها پایین اومد. چی تو سرش بود، خدا می دونست. سرش رو برگردوند که نگاهش به من افتاد. مکث کوتاهی کرد و دست هاش رو به سینه زد. یکی از ابروهاش رو هم بالا فرستاد. قیافش واقعا خنده دار شده بود. اما جلوی خودم رو گرفتم. با قدم هایی شمرده نزدیک شدو پشت در ایستاد. مغرورانه گفت: این جا چی کار داری؟

مثل خودش جواب دادم: اومدم مهمونی ای که دوستم دعوتم کرده.
لبخند حرصی ای زد و گفت: خیلی خب! خوش بگذره!
گوشه لبم بالا رفت. لب زدم:
-البته!

بلافاصله بعد از حرفم به سمت بچه ها برگشتم و همشون رو از نظر
گذروندم. نگاهم به دو دختری که خیره نگاهم می کردن، ثابت موند.
یکم سرم رو مایل کردم تا مطمئن بشم نیلو هنوز داره نگاهم می
کنه. اگر نه متحمل شدن همچین عذابی بی فایده بود.
واقعا نمی دونستم چرا... جدا از کارم، دلم می خواست لج این دختر
رو در بیارم. اصلا لذتی که در این کار بود...
پوف! چی دارم می گم...

شونه هام رو صاف کردم و به سمت اون دوتا دختر به راه افتادم. اونی
که موهای طلایی رنگ داشت، با شونش زد به دختر کناریش و اون
رو متوجه من کرد. بعد از این کار، هر دو به سمتم به راه افتادن.
هنوز کاملاً بهم نرسیده بودن که اون مو طلاییه به حرف اومد.
- سلام.

سرم رو به نشونه ی سلام، کمی تکون دادم و که دوستش هم سلام
داد.

موطلاییه دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: رویام.

دستش رو تو دستم فشردم و گفتم: سموئیل.
سعی کرد لبخند جذابی بزنه و بعد گفت: خوشبختم.
اون یکی هم با دیدن حرکات دوستش انگار که از یک معرکه جا
مونده باشه سریع گفت: منم رهام.
دوباره سرم رو تگون دادم که رویا گفت: نظرت چیه بریم برقصیم؟
برقصم؟! همین یک کارم مونده بود!
نامحسوس سرم رو به سمت نیلو برگردوندم که متوجه شدم با
حرص داره مارو نگاه می کنه.
نمی خواستم سر لجبازی این دخترا فکر کنن که خیلی مهمن. پس
خیلی ریلکس گفتم: یکم زود نیست بعد آشناییمون؟
لبخند مصنوعی زد و رو به دوستش گفت: آ.. آره. ببخشید. یکم تند
پیش رفتم. رها... می شه بری نوشیدنی بیاری برامون؟
رها بدون حرف، تنها براش پشت چشمی نازک کرد و رفت. خندم رو
کنترل کردم تا از این رفتار بچگانه شون قهقهه نزنم.
لبخند کوچیکی زدم و دستم رو به سمت رها دراز کردم.
- بریم بشینیم؟
دستم رو گرفت و سریع موافقتش رو اعلام کرد. چقدر خوب بود که
همه دخترا مثل این نبودن. اگر نه عق می زدم.

با ناز سر جای قبلی من نشست و گفت: بیا دیگه منتظر چی هستی؟
باز هم لبخند مصنوعی نثارش کردم و کنارش نشستم. حالا کاملاً رو
به روی نیلو بودم. عمداً بهش زل زدم. داشت از حرص منفجر می
شد. واقعا چرا؟ ما که قبلاً آشنایی نداشتیم!

با این حال دستم رو دور شونه ی رویا حلقه کردم و به چشم های
نیلو زل زدم. چشم هاش رو ریز کرد و ابروهاش رو بالا برد. چشم
های مغرور و شیطونش می گفت که تلافی می کنم.

به حرف خودم خندیدم. آخه چرا باید چیزی رو تلافی کنه؟
نیلو سرخوش دوباره از جلوی در کنار رفت.

کلافه از حرکات رویا که می خواست مثلاً من رو رام خودش کنه، بی
هوا از جام بلند شدم.

سریع همراه من بلند شد و گفت: چیشد عزیزم؟

به دکمه های باز پیراهنم اشاره کردم و گفتم: میخواستم شنا کنم...

لبخند گنده ای زد و گفت: عه چه خوب! منم همین طور.

چقدر پرو بود! لبخند مصنوعی زدم و گفتم: تنها راحت ترم.

واقعا شنا کردن رو به تحمل این موجود ناشناخته ترجیح می دادم.

چند لحظه با صورت سرخ شده خیره نگاهم کرد. به زور جلوی
نیشخندم رو گرفتم. مشخص بود داشت دنبال جوابی میگشت تا
حرصش رو خالی کنه.

منتظر ابرو بالا انداختم که با حرص چرخید و رفت.

دختره ی لوس...

پیراهنم رو با یه حرکت درآوردم و روی صندلی انداختم که توجه
بعضیا به سمتم جلب شد.

حتی صدای بعضیاشون رو هم می شنیدم که دارن درباره ی من می
پرسن. این که چرا باهاشون نمی جوشم و...

کارم این نبود. پس تمرکزم رو روی کارم گذاشته بودم. چون کارم
مهم تر از این حرف ها بود.

زیاد مکث نکردم تا متوجه نشن که حرف هاشون رو شنیدم. به
سمت استخر رفتم و شیرجه زدم تو آب. شنا کردم تا به وسط استخر
رسیدم.

کم کم نگاه ها ازم گرفته شد و مشغول کار خودشون شدن.
جهتم رو عوض کردم و روبه روی ساختمون چرخیدم. که متوجه نیلو
شدم که روی پشت بوم، مشغوله.

نیلو

نفس نفس زنون از پله ها بالا رفتم و به پشت بوم رسیدم. سطل ها
رو زمین گذاشتم و به پشت خم شدم تا خستگی کمرم بره.
دزدکی سرک کشیدم تا مطمئن بشم بچه ها حواسشون متوجه
کارهام نیست.

لبخندی از سرخوشی زدم و در تانکر آب روی پشت بوم رو باز کردم.
محض اطمینان برای اینکه بی آب نمونیم گذاشته این جا بودیمش.
سطل های حاوی رب و سس که با آب مخلوط کرده بودم رو
برداشتم و داخل تانکر ریختم.

با سطل های خالی میخواستم از پله ها پایین برم که سنگینی نگاهی
رو احساس کردم.

سر چرخوندم که متوجه شدم سموئیل با چشم های ریز شده خیره
ی منه.

دستم رو به معنی چیه تکون دادم که شونش رو بالا انداخت.

عجبا!

سریع از پله ها پایین اومدم تا نگاه خیره سموئل بقیه نگاه هارو به این سمت نکشه.

همین طور که از جلوی در ورودی رد میشدم صدای سام باعث شد از حرکت بایستم.

- خوش می گذره نیلو؟

چهره ی ریلکسی به خودم گرفتم تا فکر نکنه با حرفش حرصم داده. بیشعور!

تقریبا داد زدم تا بشنوه.

- چیزی گفتی عزیزم؟!

-میگم خوش می گذره؟

تک خنده ای کردم و گفتم: الان مثلا میخوانی وانمود کنید براتون مهمه؟! باش. اگه کارتون همین بود من برم به کارم برسم.

پرده ها رو باز کردم و قبل از اینکه کامل در رو بپوشونن انگشتم رو تو هوا براشون تکون دادم.

به محض این که برگشتم جیغ خفه ای کشیدم و همشون رو به فحش بستم.

- احمقای کج و کوله! مثل اسب آبی می مونن! این قدر هر و کر
بخندین تا دهنتون کش بیاد.

مثل مجری های سیرک، دستم میکروفن کردم و جلوی دهنم
گرفتم:

چیزی باقی نمونده به عملیات بعدی. طاقت بیارین دوستان... طاقت
بیارین!

با انگیزه ای بیشتر به سمت آشپزخونه رفتم.

با سرک کشیدن تو کابینتا، تونستم هرچی ادویه هست رو بریزم
داخل یکی از سطل ها. پیاز رنده شده رو و بقیه مواد رو دوباره با آب
مخلوط کردم و رفتم بالا پشت بوم. یک کار کنم تا دو روز بوی گند
بدین.

با دیدن نگاه سموئل، محتوای سطل رو خیلی سریع ریختم داخل
تانکر.

من هی هیچی نمی گم این پرو پرو زل می زنه به من. سطل رو
پشت تانک گذاشتم و بلند گفتم: چته مثل بز زل زدی به من!؟

یکه خورده، از اون حالت راحتی که به خودش گرفته بود، در اومد.
اما سریع خودش رو جمع کرد و گفت: نیست سرت خیلی شلوغه.
می خواستم ببینم چیکار می خوای بکنی؟

پس می خواست پیش بقیه لو برم.
موهام رو زدم پشت گوشم و گفتم: خب اگه تا الان باید فهمیده
باشی. پس به یه جای دیگه زل بزن.
با پوزخند گفت: منتظر دستور شما بودم.
زیر لب با دهن کج اداش رو درآورد: منتظر دستور شما بودم.
صدای خنده ریز بچه ها بلند شد که سام پرسید: راستی نهار چی؟
آمادست؟

پاک نهار از یادم رفته بود. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: آره... مگه
الان ساعت چنده؟
یکی از پسرا گفت: تقریبا ساعت دو.
سر تگون دادم و گفتم: هنوز زوده که.

نسترن به شوخی گفت: گشنه نذاریمونا.

-نه بابا من؟ برو بچه... برو به بازیت برس. منم به کار و زندگیم.

مشخص بود ماجرای صبح برای بچه ها کم رنگ شده ، با این حال
من که نمی تونستم بیخیال زحمات فروانم بشم.
سریع جیم شدم و اومدم پایین.

اول از همه زنگ زدم سفارش پیتزا دادم. تاکید هم کردم که وقتی
نزدیک ویلا شد، از در اصلی نیاد و دوباره بهم زنگ بزنه.
بعد از سفارش نهار با هزار بدبختی پودر لباسشویی رو از انباری زیر
پله پیدا کردم. دولا دولا رفتم بالا پشت بوم و دم دست گذاشتمش.
با خیال راحت اومدم پایین و تازه نشسته بودم رو راحتی که، صدای
زنگ موبایلم بلند شد.

متعجب تلفن رو جواب دادم و از جام بلند شدم.

-الو؟!

وقتی صدایی نیومد، مشکوک به سمت در رفتم و پرده رو کنار زدم.

دوباره تکرار کردم: الو؟!

به نظر نمی رسید که کار بچه ها باشه. اگه کسی رو فرستاده بودن از
تلفن عمومی زنگ بزنه، قطعاً حواسشون به عکس العمل من می بود.

صدای بمی گفت: باید نیلو باشی درسته؟

با تردید گفتم: شما؟

-می خوام ببینمت.

با پوزخند گفتم: گیر آوردی منو؟ مگه احمقم به حرف تو گوش بدم.

-نزدیک ویلاتون... کافی شاپ مهتاب ساعت نه شب منتظرتم.

میخوام باهات معامله کنم.

نزدیک ویلا؟! شاید آشنا بود... یکی که قبلاً اومده این جا. ولی صداش

اصلاً آشنا نبود...

صدام رو نباختم و به تمسخر گفتم: جدا؟! در عوض معاملت چی

میخواهی بهم بدی؟

خشک و جدی گفت: جونت.

برای یک لحظه کوتاه تنم سرد شد.

صدای خندش از پشت گوشی اومد.

-قلبیت خیلی تند می زنه... ترسیدی؟

سریع گوشی رو از خودم دور کردم. مگه صدای قلبم رو می شنید.
حتما سر کارم گذاشته اما...

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو نزدیک گوشم کردم: لطفا دیگه به
من زنگ نزن! چون هیچ وقت قراری بین من و تو صورت نمی گیره.
قبل از این که قطع کنم گفتم: شاید بخوای در مورد اتفاقات اخیر
بدونی... اون پسری که دستش رو تیکه تیکه کردی... اون حالت ها و
رفتار ها...

با جیغ گفتم: خفه شو!

-ترجیحا بخاطر خودت می گم. تنها...

از شدت ترس و عصبانیت دیگه نتونستم به حرف هاش گوش بدم و
گوشی رو کوبیدم به دیوار. لحن جدی و ترسناکش، جای شوخی
باقی نمی داشت. نفس نفس می زدم. حتی دست هام هم می لرزید.
از کجا درباره ی اون پسر می دونست.

می دونست من این جام. می دونست. در حدی می لرزیدم که
احساس می کردم ریشه به تنم افتاده.

با تقه ای که به شیشه خورد، جیغ بلندی کشیدم و با چشم هایی که
نزدیک بود از حدقه بیرون بیاد، کامل به سمت در چرخیدم.

سموئل

از آخرین باری که نیلو رو دیده بودم، شاید نیم ساعتی می گذشت.
اما دیگه خبری ازش نبود. از آب بیرون اومدم و همون حوله ای که
صبح سام بهم داده بود تا خودم رو خشک کنم، برداشتم و مشغول
خشک کردن موهام شدم. حوله رو روی صندلی گذاشتم و پیراهنم
رو پوشیدم.

این بار تصمیم گرفتم وارد جمعشون بشم و باهاشون گرم بگیرم.
دیگه بیش از حد ازشون فاصله گرفته بردم.

تقریباً بهشون رسیده بودم که داد بلند نیلو باعث شد، یهو سر و
صداها بخوابه و همه به سمتش برگردیم.

جلوی در ایستاده بود و چشم هاش از نگرانی دودو می زد.
هم زمان گوشیش رو از گوشش دور کرد و محکم به دیوار کنارش
کوبید.

نگران خواستم به سمتش بدوم اما، به دلیل شرایط، و نگاه بچه ها سر
جام ایستادم. سام سریع تر از همه خودش رو به نیلو رسوند. من هم
به همراه چند نفر از بچه ها که به نظر باهاش صمیمی تر بودن، به
سمتش پا تند کردیم.

بیش تر قیافم رو کنجکاو نشون داده بودم.

نیلو به شدت می لرزید و قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد.
با دیدن این حالش دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، تقه ای به
شیشه زدم.

جیغ بلندی کشید و وحشت زده به سمت ما برگشت. مشکوک
نگاهش رو از ما گذروند و روی من ثابت موند.

برای یک لحظه با خودم فکر کردم که ممکنه درباره ی من فهمیده
باشه، اما این فکر فقط برای یک لحظه بود. آخه چطور ممکنه؟

سام نگران گفت: نیلو خوبی؟

گیج نگاهش رو به سام دوخت. چندبار دیگه صداش زدن اما جوابی نداد. سام سریع از جیبش دسته کلیدی رو بیرون آورد و در رو باز کرد.

از گوشه چشم دیدم که با این حرکت، بقیه هم بلند شدن و به طرف ما اومدن.

معطل نکردم و رفتم تو.

همون دوستش که صبح یه جورایی مجبورش کرده بود، با من آشنا بشه، داشت باهاش حرف می زد.

-خوبی؟ چی شد؟ با کی حرف می زدی؟ چی می گفت؟

نیلو عجیب تو فکر بود. چند لحظه گنگ نسترن رو نگاه کرد و بعد به دری که باز بود.

آروم گفت: هیچی.

پشت بند حرفش نگاه پر از تردیدی به ساعت انداخت.

نسترن عصبی گفت: د آخه چی شد که بهم ریختی؟!

- نسترن... هیچی. چیز مهمی نبود. یه مزاحم بود که تر زد تو اعصابم. ولش کن. نمیخوام روزمون خراب شه.

با این حرف نیلو، نسترن قانع شد اما من نه. خیلی به نظر مشکوک می اومد.

نباید به خاطر یه چیز بیخود، گرگش انقدر عصبانی بشه.
با این حال چشم ازش گرفتم و روی مبل راحتی نشستم.

نیلو

از این که نسترن و بقیه دست از سرم برداشتن، نفس راحتی کشیدم
و به سمت آشپزخونه به راه افتادم.

گند زده شد تو نقشه ای که داشتم. بد تر از اون گند زده شد به
گوشیم. نسترن جمع و جورش کرد و گذاشت داخل کیف دستیم.
هوف... جدا از اون اصلا حواسم به کلید سام نبود. تا الانم خیلی هوام
رو داشت که درو برای بقیه باز نکرد. ولی حداقل آتیششون خوابیده
بود.

لیوان رو گذاشتم روی سینک و برگشتم بالای پشت بوم. محتویات
تانکر رو خالی کردم داخل لوله ی فاضلاب و برگشتم پایین.
هم زمان زنگ در به صدا در اومد.

خیلی سریع بدنم لرزش خفیفی گرفت. هنوز تاثیر حرف های اون مرد، از بین نرفته بود. تقریبا دویدم به سمت در، شل و شالم رو از روی چوب لباسی چنگ زدم و سر راه پوشیدمش.

جلوی در که رسیدم، از شدت ترس نفس نفس می زدم. اما گویا بچه ها طور دیگه ای برداشت کردن. چون دانیال گفت: نیلو خواستگار نیست پشت در که این قدر هول کردیا!

چشم غره ای رفتم و گفتم: خیر! هول نکردم. زشته طرف پشت در منتظر بمونه.

با صدای دوباره ی زنگ برای دانیال ابرویی به نشونه ی دیدی گفتم بالا انداختم.

به سمت در چرخیدم و با تردید در رو باز کردم.

با دیدن پیکی که غذا رو آورده بود، نفس راحتی کشیدم. اما با یاد آوری این که گفته بودم از در جلویی نیاد، شاکی صدام رو آوردم پایین و گفتم: مگه بهت نگفتم وقتی رسیدی زنگ بزن.

صدام رو بردم بالا و گفتم: نستر؟! کیف پول منو میاری؟

هول گفت: خانوم چندبار زنگ زدم اما گوشیتون خاموش بود.

با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم: آخ... حواسم نبود. مهم نیست.
چقدر شد؟

نسترن کیفم رو آورد و منم پول غذاها رو حساب کردم.
من جعبه های پیتزارو و نسترن هم نوشابه ها و دلسترارو گرفت و
هم قدم با من راهی ساختمون شد.
به محض این که رفتیم داخل، همه رو زمین گذاشتم. به نسترن هم
اشاره کردم همین کار رو کنه.
همه بچه ها طوری خودشون رو سرگرم نشون داده بودن، که نشون
می داد خودم باید تک تک بهشون غذا بدم. زکی.
پیتزا خودم رو به همراه سس و دلستر برداشتم و گفتم: آقایون
خانوما... هرکس نهار میل داره، بیاد غذاش رو برداره. من کوزت
نیستما!

همه با قیافه کج و کوله پا شدن و اومدن، غذاشون رو برداشتن.
شونه ای بالا انداختم و خودم رو، روی مبل راحتی گرد کنار دیوار ولو
کردم.

درست بعد از این که نشستم نسترن هم خودش رو ولو کرد کنارم.

تیکه بزرگ پیتزارو یه جا گذاشت داخل دهنش و با دهن پر گفت:
حوصلم پوکید. به نظرت چی کار کنیم؟

قیافه بهت زدم رو جمع و جور کردم و با یه نیشگون از بازوش گفتم:
غذات رو درست کوفت کن. صدبار گفتم با دهن پر حرف نزن بدم
میاد!

سریع بازوش رو گرفت و مرتب کنارم نشست. لقمش رو قورت داد و
با یه تک سرفه گفت: آها. همین عکس العمل رو می خواستم. الان
معلومه که اعصابت سر جاشه.

با خنده محکم کوبیدم به بازوش که با جعبه پیتزاش پخش زمین
شد.

آتیشی بلند شد که سریع جلوش گارد گرفتم.

- یه قدم بیا جلو تا با پاهات دور گردنت پاپیون بزنم.

دستاش رو مشت کرد و با جیغ گفت: ایی! همیشه از این برتری
خودت نسبت به من سواستفاده می کنی! خرا!
قهقهه زدم و گفتم: خر شوهر آیندته.

خواست با لگد بکوبه به پام که سریع جای خالی دادم: عه عه عه!
وحشی شدیا. برو بذار غدامو کوفت کنم هلاک شدم از گشنگی.

قیافش رو کج و کوله کرد و دوباره نشست کنارم. یعنی کاملاً چسبید بهم.

من نمی دونم شما چطور مثلاً بهترین دوست همین؟ دو دقیقه باهم کنار نمیاین.

با ابن حرف دانیال متوجه شدم، همه کماکان مشغول تماشای بحثمون بودن.

در جواب دانیال گفتم: شوهرم نیست که بخوام باهاش کنار بیام. والا. بنیامین گفت: هوم... یعنی با شوهرت کنار میای؟ لگد پرونی و اینا... بالشت کنار مبل رو برداشتم و گذاشتم زیر دستم.

هم زمان که مشغول خوردن می شدم گفتم: نه بابا! اصلاً کو پسر خوب! کو شوهر؟!

ادای فکر کردن درآورد و گفت: یعنی اگه من بیام بگیرمت... سالم می مونم؟

چند لحظه هنگ نگاهش کردم. جمع هم یه لحظه ساکت شد.

با دیدن وضعیت پیش اومده با لحن خنده داری گفتم: حالا کی میاد تورو بگیره؟! مثال زدم بابا.

بالشت رو از زیر بغلم برداشتم و بی هوا پرت کردم سمتش. با این که سعی کرد جا خالی بده اما صاف خورد تو صورتش.

از اول هم از لحنش شوخی پیدا بود اما باز هم شوک زده شدم. موهایش رو مرتب کرد و گفت: حالا اگه ناراحت شدی پیام بگیرم. بیخیال گفتم: برو بابا. سینگلی و بی دردسری.

نا خداگاه نگاهم به سمت سموئل کشیده شد. زیادی ساکت بود. سکوتش مرموز بود. همین مرموزیش باعث می شد ذهنم بیش تر مشغولش بشه.

بنفشه با همون عشوه شترياش موهایش رو کنار زد و گفت: دوست دخترت نیست خوب سو استفاده می کنیا. همه با این حرفش اخم تو صورتشون پیدا شد. آروم به نسترن گفتم: چرا این جوری شدن؟

آروم تر از من گفتم: آخه دانیال رفته خواستگاری یلدا، باباش راضی نیست. طفلیا خیلی هم هم دیگه رو دوست دارن.

-اوه. چرا بی خبرم پس.

شونش رو بالا انداخت و گفت: خب از اول تو نخ این چیزا نبودی منم بهت نگفتم.

جمع خیلی بد، تو سکوت فرو رفته بود. اما قیافه بنفشه نشون می داد، نه تنها از این موضوع باخبره، که خیلی هم سر کیف اومده.

دانیال با دیدن جو بی هوا گفت: بیاین بازی کنیم.

با این حرفش ابروهای سموئل سوالی بالا رفت.

شیما که کنار دانیال نشسته بود با ذوق گفت: چی؟

دانیال خیلی تابلو چند ثانیه رفت تو فکر. قشنگ معلوم بود یهو یه چیز پرونده.

-ام... جرئت حقیقت چطوره؟!

با پیشنهاد رها، بلند گفتم: چی؟! کم بلا سر من بدبخت نیاوردین...

رویا پوزخند زد و گفت: یعنی بازی نمی کنی؟

از پوزخند متنفر بودم! اینم هی راه به راه پوزخند تحویل من می داد.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: چرا عزیزم. من بازی نکنم کی بازی کنه.
با نیشخندی که بنفشه زد، فهمیدم اینا باز نقشه دارن. حالم از اکیپ
نچسبشون بهم می خورد. اگه از فک و فامیلای سام نبودن، تا حالا
صد بار از جمعمون انداخته بودمشون بیرون. عفریته ها.

یه خبری رو جلوتر بهتون بدم بعدا گیج نشین.
بعضی از شخصیت های بی تو داخل نفس گرگ استفاده می شن.
مثل خانواده ی ویتلر و...

فقط گفتم که فکر نکنید فقط تشابه اسمیه. بعدا با خوندن ادامه
نفس گرگ کاملا متوجه می شین.

بلاخره با پرویی تمام جمع رو راضی کردن و همه حلقه شدیم برای
شروع بازی.

رها و بنفشه و رویا، هر سه تو جهت های مختلف نشستن.
بنفشه خم شد و بطری شیشه ای دلستر رو چرخوند. نگاهم خیره ی
چرخش بطری بود. کم کم سرعتش آروم شد و ایستاد.

سرش رو که دنبال کردم رسیدم به بنفشه. با هیجان تهش رو دنبال کردم که رسید با دانیال.

با ذوق چشمکی حواله دانیال کردم که آروم خندید.
بنفشه با استرس گفت: جرئت.

منم جای اون بودم حقیقت رو نمی گفتم. این قدر گندکاری داشت که عمرا حقیقت رو انتخاب می کرد.

هر کس تز می داد که دانیال چی بگه. اما دانیال دست هاش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت: عه! دو دقیقه ببندین فک مبارک رو دیگه.

خب... سر کار خانم بنفشه آرام...

جمع آروم شد که دانی ادامه داد: بنده به شما حکم می کنم، عکس بدون آرایش بعد از حمومتون رو به مدت یک هفته بذارین داخل پیجتون.

صدای جیغ بنفشه که گفت: "چی؟!"

همراه شد با خنده بلند بچه ها.

نسترن گفت: نود و پنج درصد فالوراش می ریزه که.

دستم رو به نشونه لایک، جلوی نسترن گرفتم که بنفشه نگاه تیزش رو روونه من و نسترن کرد.

بنفشه با عصبانیت رو به دانیال گفت: نمی شه! یه چیز دیگه بگو. دانی سرش رو خاروند و بعد از کمی فکر کردن گفت: پس یک هفته، به علاوه خودت، رها و رویا رو راضی کن بدون آرایش بیاین تو جمع ما.

قبل از این که صدای اعتراضشون بلند شه ادامه داد: هر روزی که بیاین رو حساب می کنیم تا هفت روز شه. حالا خود دانید.

چند لحظه با ایما و اشاره باهم حرف زدن و در آخر قرار شد که هرچند بی میل، گزینه دوم رو حساب کنن.

بهتر از این نمی شد روشن رو کم کرد. از خنده دل درد گرفته بودم.

بعد از چند دقیقه دوباره بطری رو چرخوندن. کم کم حرکتش کند شد. داشتم با چشم هام التماس می کردم که از جلوی من رد بشه اما، دقیقا سر بطری رو به روی من و تهش به رویا افتاد.

هم زمان نیش هر سه شون باز شد که باعث شد فاتحه خودم رو بخونم.

برای رو کم کنی هم که شده، نباید حقیقت رو انتخاب می کردم.

با تردید گفتم: جرئت... رویا هرچی گفתי از خط قرمزای من رد نمیشیا!

سهیل یکی از فامیلای سام با ذوق گفت: عه! تر نزن به بازی دیگه! مزش به ممنوعه هاست.

درواقع تنها کسی که از طریق من به این جمع متصل بود، نسترن بود.

با چشم غره ای که به سهیل رفتم خفه شد. سعی کردم نشون ندَم استرس دارم و تا حدودی هم موفق شدم. می دونستم این سه تا عفریته برای جلب توجه ممکنه هرچیزی بگن... چیزی که بچه ها کلی بخاطرش باهاشون بخندن... مرکز توجه بودن... اونا همین رو میخواستن.

-بلند شو نیلو.

مضطرب از جام بلند شدم و وسط حلقمون ایستادم.

با لحن لوسی گفت:

- ام... یکی از پسرا رو به دلخواه ببوس.

برق سه فاز از سرم پرید. صداش تو ذهنم اکو شد. یکی رو ببوس...

ببوس... ببوس...

نمی تونستم حتی تصورش رو هم بکنم. اولاً که من تا حالا کسی رو نبوسیدم! جدا از این انتخابم کلی معنی میتونست داشته باشه برای بچه ها.

نسترن با حرص زمزمه کرد: انقدر گفتم با یه پسر دوست شو ها. اون وقت اگه دوست پسرت تو این جمع بود کارت راحت بود. زیر لب غریدم: نسترن ببند!

هاج و واج نگاهم رو بین پسرا چرخوندم. آخه کدومشون؟ ملتمس گفتم: یعنی هیچ کدوم از شما پسرا مخالفتی نداره؟ تقریباً همه با نیش باز گفتن: نه. دیگه اشکم داشت در می اومد: -دوست دختراتون چی؟ بنفشه با نیش باز گفت: یه لب که مشکلی نداره عزیزم.

دختره ی... الله اکبر!

چنگ زدم داخل موهام و یه دور دیگه همه رو از نظر گذروندم که نگاهم روی سموئل ثابت شد.

وقتی مکثم رو روی خودش دید با اخم کمرنگی گفت: چیه؟

بهترین گزینه بود. چرا؟ چون رها و رویا صبح می خواستن... یعنی هنوز هم می خوان مخشو بزنن. یه جورایی کیس جدیدشونه. خودم رو با یه جمله قانع کردم: من که میخوام یکی از این عنترا رو ببوسم. حداقل یکی رو ببوسم که حرص این عفریته در بیاد. مردد به بنفشه نگاه کردم که با چشمک نامحسوسی رای مثبت داد. برگشتم سمت رویا. یه دستم رو به کمر زدم و گفتم: سم. قیافش مثل علامت سوال شد. -سم؟ سم کیه؟

سرم رو کج کردم به سمت سموئل و با انگشت اشارم نشونش دادم. ابروهای سموئل بالا پرید و گفت: چی؟! به من گفتی سم؟! خودمو زدم به گیجی و گفتم: مگه سم نبود؟ ... صدام رو آوردم پایین تر و طوری که انگار با خودم حرف می زنم گفتم: سعید؟! ... سام... نه سام نبود. سم... اینم که می گه نیست. سمور... سمور بود؟ سمور که اسم آدم نیست... سمو... یهو سرم رو آوردم بالا با ذوق گفتم: سموئل بودی؟؟

تازه متوجه شدم قیافه همه قرمز شده. حتی سموئل. منتها مال اون از شدت عصبانیت و مال بقیه از شدت خنده بود.

موهام رو عقب فرستادم و انگشت اشارم رو تگون دادم: بیا دیگه.

با چشم های ریز شده که ناشی از حرص خوردن بود گفت:

-اگه نخوام چی؟

با لبخند بزرگی گفتم: خب من میام.

از این پرویی من ابروهاش به پیشونیش چسبید. بعضی ها ریز ریز می خندیدن. در کل جوی رو به وجود اومده بود که همه راضی به نظر می رسیدن.

آره دیگه. بوش رو من می کنم کیفش رو اینا.

رو به روی سموئل ایستادم و گفتم: بلند شو دیگه... چیه می ترسی
یه دختر ببوستت؟

با پوزخندی که زدم بلند شد.

بی حوصله نگاهم کرد که کمی روی پاشنه پا بلند شدم و سرم رو
جلو بردم. اما قبل از این که لبم به گونش برخورد کنه، صدای
مزخرف بنفشه به گوش رسید: نگو که فکر کردی منظور رویا
بوسیدن گونه بوده.

چشم هام رو از حرص بستم و دست هام رو مشت کردم. آخ اگه می
تونستم این دختره ی ایکبری رو بفرستم اون دنیا... یه دنیا خوشحال
می شدن.

تا جایی که حرم نفس هاش به صورتم برخورد می کرد جلو رفتم.
حتی جرئت نداشتم چشم هام رو باز کنم. درحدی فاصلمون کم بود
که برخورد پوست صورتم با ته ریشش رو احساس کردم..
اما بوسه... اعتراف می کردم از شدت اضطراب تپش قلب گرفتم.
صدای اعتراض بچه ها باعث می شد تپش قلبم شدید تر بشه.
می خواستم فاصله بگیرم و طوری وانمود کنم که بوسیدمش اما،
دست سموئل روی کمرم نشست و فاصله بین لبامون رو پر کرد.
مثل کسی که بهش برق دویست ولت وصل کرده باشن، شوکه
خشکم زد.

هنوز مغزم تجزیه نکرده بود که سموئل دقیقا چه غلطی کرده. اما با
تر شدن لب هام مغزم به کار افتاد و خیلی سریع پشش زدم.
دستم و روی لبم کشیدم و نفس نفس گفتم: تو چه غلطی کردی؟
صدام اینقدر ولومش پایین بود که بعید می دونستم شنیده باشه.

اما پرو پرو در جوابم گفت: می خواستی ببوسی دیگه.
حرصی گفتم: آره! به جملت دقت کن! من ببوسم! نه تو!
با چندش دست کشیدم به لبم و گفتم: اه! لبمو تفی کردی.
با اخم جمع رو ترک کردم که صدای خندشون بلند شد. حتی لحظه
ی آخر دیدم که یه لبخند رضایت بخش روی لبای سموئله! پسره ی
گاوا!

به سمت سرویس رفتم و اول از هم لبم رو شستم.
احمق! کودن! سواستفاده گر!
تو آینه به خودم نگاه کردم... چشمم که به لبم افتاد، آروم دست
کشیدم روش.
قبل از این که احساسات مخالفی بیان سراغم دوباره شیر آب رو باز
کردم و لبم رو شستم.
با حرص دست کشیدم رو لبم.
به چه حقی منو بوسید؟!!

من می خواستم وانمود کنم بوسیدمش. تر زد تو همه چیز!
به یک باره از خودم پرسیدم: یعنی خودت نمی خواستی ببوسیش؟

با اخم به خودم جواب دادم: معلومه که نه! مگه خرم؟! فقط یه لحظه از فاصله کمی که داشتیم هیجان زده شدم!

من اگه می خواستم هر پسری از راه رسید ببوسمش که تا الان صد تا دوست پسر عوض کرده بودم!

با بغض سختی که ته گلوم لنگر انداخته بود، زمزمه کردم: من می خواستم اولین بوسم خاص باشه. با یه شخص خاص...

اولین و آخرین نفری باشه که می بوسمش...

الان من چه فرقی با اون سه تا هرزه دارم؟

به چشم های تر تو آینه نگاه کردم و به خودم امیدواری دادم.

-تو فقط یه نفرو بوسیدی... درواقع اون تورو بوسیده! بدون اجازه!

الکی ادای گریه کردن رو درآوردم و گفتم: نمی خوام!

سری به نشونه تاسف به من تو آینه تکون دادم.

پوف... خل شدم رفت.

عصبی از دستشویی اومدم بیرون و درو کوبیدم بهم.

-حقتو میذارم کف دستت پسره ی پرو! با یاد آوری یه جمله ادامه

دادم: نه فوراً... ولی حتما!

با یه لبخند تصنعی وارد جمع شدم.

یه نگاه به ساعت انداختم که شش عصر رو نشون می داد.
زمان چقدر زود گذشته بود. با یاد آوری ساعت نه... دلم ریخت. اگه
نرم چی می شه... نکنه خودش بیاد.
چی می دونست درباره ی من...

لعنت بهش!

-هی چته دوساعته مثل سخته ایا زل زدی به ساعت!
با صدای نسترن یهو از ترس تکون شدیدی خوردم.
با لبخند مصخره ای گفتم: ...هی... هیچی... می دونی میخوام
بینم... چیزه... چقدر مونده برنامه الن شو پخش بشه.
چشم هاش رو ریز کرد و چند لحظه مشکوک نگاهم کرد.
بلاخره با گفتن یه جمله از کنارم رد شد.
"تو هیچیت نیست. منم گوشام درازه"

نفسم رو فوت کردم و برای این که دروغ نگفته باشم جلوی تی وی،
روی کاناپه نشستم و پاهام رو، روی عسلی دراز کردم.
با بالا پایین کردن کانال ها، به برنامه الن رسیدم.
امروز اصلا حوصله نگاه کردن به برنامهش رو نداشتم.

خمار خواب نگاهم رو به صفحه تلویزیون دوخته بودم و هیچی از حرف هاشون نمی فهمیدم که یهو یه وزن سنگین، تلپ افتاد کنارم. با چشم های گشاد شده سرم رو برگردوندم که با قیافه سر حال سموئل رو به رو شدم.

اخم هام وحشتناک درهم رفت. دلم می خواست الان می تونستم تک تک موهای روی سرش رو بکنم! تنها کلمه ای که می تونستم باهاش این پسر رو توصیف کنم پرو بود! البته اگه از حق نگذریم جذاب و خوشتیپ هم بود. هرچی! مبارک صاحبش!

پشت چشمی برایش نازک کردم و روم رو برگردوندم. دست به سینه و اخمالو به صفحه تلویزیون زل زدم که گفت: بهت بدهکاره؟

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: کی؟! -الن.

اخمم برگشت سر جاش و گفتم: خیر! فقط یه گوریل سواستفاده گر که خیلی هم بد می تونه یه دختر بوسه کنارم نشسته!

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: که این طور... خب گوریل رو نادیده می گیرم. اما با جمله دومت موافق نیستم. می خوامی نظر بقیه دخترا رو بپرسی. هوم؟

چقدر از نگاه این بشر غرور می باره! خدایا! خدایا خودت جلومو بگیر تا تیکه تیکه اش نکنم!

با پوزخند گفتم: یعنی همه این دخترارو بوسیدی؟

-البته که نه. ولی اگه تو بخوای می تونم از رویا شروع کنم.

سریع به سمت تلویزیون برگشتم و گفتم: اصلا به من چه! حرف نزن. نمی فهمم چی میگی.

-تو که داشتی می خوابیدی.

دوباره برگشتم سمتش و گفتم: نخیر!

-چرا. چشمات داشت بسته می شد.

-من نمی خواستم بخوابم!

کامل برگشت سمتم و گفت: نه. اگه چند لحظه دیر تر می اومدم

صدای خروپفت هم بلند شده بود.

-من خروپف نمی ک... اصلا بر فرض تو دیدی که من داره خوابم می
بره! شعورت نکشید بذاری بخوابم!؟

چند لحظه با یه اخمی که صورتش رو پوشونده بود، نگاهم کرد و
بلند شد رفت.

پوزخندی نثارش کردم و با خیال راحت چشم هام رو بستم.

بدون فکر، بلند گفتم: بنفشه ساعت هشت بیدارم کن.

-نیلو پاشو... الو با تواما. بلند شو... بیدار نمی شی؟ من برم؟

یهو با جیغ گفت: مگه نگفتی ساعت هشت بیدارت کنم؟! دوباره
هوش و حواست که بیاد سر جاش جد و آبادمو میاری جلو چشمم
که چرا بیدارت نکردم! بلند شو!

یاد آوری قرار ساعت نه کافی بود تا مثل جن زده ها سر جام بشینم.
دستم رو گذاشتم روی قلبم و نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم
آروم بشه.

آروم تر گفتم: حالا کجا می خوای بری.

از رو کاناپه بلند شدم و به شوخی گفتم: می رم داروخونه ببی چک بگیرم.

تقریبا نصف بچه ها شنیدن که باعث شد هم زمان با تعجب بگن: چی؟!

نسترن گفت: خل شدی؟! فقط بوست کرده باهات نخوابیده که. با پا یه لگد محکم بهش زدم تا از این به بعد حواسش رو جمع کنه چی می گه. منگل.

موهام رو با دست جمع کردم و گفتم: شوخی کردم بابا. می رم داروخونه ببینم دارویی برای هاری دارن برای تو بگیرم یا نه! -هوا! هار خودتی. نمی گی کدوم قبرستونی میری نگو. انگ به من مظلوم نچسبون. آخه من کجام هاره؟! هان؟ با نیش باز گفتم: اون جات.

بلافاصله کوسن رو به سمتم پرت کرد که تو هوا گرفتمش. -بی تربیت!

کوسن رو سر جاش گذاشتم و گفتم: ذهن تو منحرفه. منظور من اونجات نبود. این جات بود.

قبل از این که تصمیم بگیره دوباره بهم حمله کنه بدو بدو به سمت طبقه دوم رفتم.

وارد اتاق اولی، که لباس هام اون جا بود، شدم و در رو بستم.

انقدر هول بیدار شدم که اصلا متوجه سموئل نشدم.

که چی؟ متوجهش نشدی که نشدی.

والا... به تو چه اصلا.

شرایط دلیل نمی شد تا شلخته برم بیرون.

پس بعد از هماهنگ کردن رنگ لباس هام، یعنی طوسی روشن و تیره و صورتی ملایم به علاوه یک آرایش ملایم، و خالی کردن عطر خنک و خوشبوم روی خودم دل از اتاق کردم. قبل از بیرون اومدن، یه کیف هم برداشتم و روی شونم انداختم.

همین طور که از پله ها می اومدم پایین، به ساعت نگاه کردم. هشت و چهل دقیقه بود.

از این که به ساعت نگاه کردم، پشیمون شدم. بهم استرس می داد. خصوصا که هنوز مطمئن نبودم که این کارم درسته یا نه.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا از استرس کم بشه.

به پایین پله ها که رسیدم، کم کم همه متوجه من شدن.
اول از همه با سموئل چشم تو چشم شدم. نگاهش سوالی بود. اما
سریع چشم ازش گرفتم و رو به سام و نسترن گفتم: من می رم
بیرون. زود بر می گردم بچه ها.
سام تیپم رو برنداز کرد و گفت: مثلا چقدر...
شونه بالا انداختم و گفتم: نمی دونم. شاید برای شام پیشتون نباشم.
دانیال ابروهایش رو برد بالا و گفت: این یعنی زود... اوکی بیبی. معنی
زود رو هم فهمیدم.
با چشم غره گفتم: با تو نبودما! بشین سرجات کوهستان نمک.
نسترن بلند شد و رو به روم ایستاد.
-نمی خوای بگی کجا میری؟
لبم رو به دندان گرفتم و گفتم: شاید... اما فعلا نه... خب دیگه
خدافضی.
-خدافضی.
از ویلا اومدم بیرون. اما به محض این که وارد کوچه تاریک شدم،
ترس به دلم افتاد.

part28#

قدم هام رو تند تر کردم و سریع خودم رو به سر خیابون رسوندم. از همین جا هم می تونستم کافه مهتاب رو ببینم.

از شدت استرس، گوشه کیفم رو تو دستم مشت کردم.

دوباره قدم های نا مطمئنم رو از پیش گرفتم. می دونستم شاید سر کار باشم... اما یه حسی می گفت همه چیز این قدر ساده تموم نمی شه.

این قدر تو فکر بودم، که متوجه نشدم که از جلوی در کافه گذشتم. چند قدم رفته رو برگشتم.

از پشت شیشه کافه رو از نظر گذروندم. هیچ چیز قابل توجهی دیده نمی شد. وارد کافه که شدم، پیش خدمت به سمتم اومد و گفت: نیلو صدر؟

با بهت و ترسی که به سختی پنهانش کرده بودم گفتم: بله.

- از این طرف لطفا.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم.

یه پسر جذاب مشکی پوش. به شدت خوش پوش و مرتب بود.

نفس عمیقی کشیدم و اعتماد به نفسم رو جمع کردم. خوشحال بودم که توی انتخاب لباس دقت به خرج داده بودم.

به همون میز که رسیدم، پیشخدمت صندلی رو عقب کشید و منتظر شد تا بشینم.

نگاهم رو از اون پسر گرفتم و آروم روی صندلی نشستم.

کافه تو سکوت خیلی بدی فرو رفته بود.

دوباره همون پیشخدمت خواست صندلیم رو به سمت جلو هل بده که گفتم: ممنون. می تونین برین.

اما بی توجه به حرفم صندلیم رو کمی به سمت جلو هل داد.

با تعجب گفتم: عجب آدم پرویی هستیا! گفتم نمی خوام.

باز هم توجهی نشون نداد و رفت. شیطونه می گه همین جا بلند شم...

برخلاف خواسته ای واقعیم، لبخندی روی لبم نشوندم و به سمت همون پسر برگشتم.

-خب. می شنوم.

از نگاهش غرور می بارید. طوری نگاهم می کرد که انگار پادشاه داره به خدمت کارش نگاه می کنه. آخه چطور می شد در برابر این نوع نگاه کردنش، سکوت کرد.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: برخلاف شما من نمی تونم همین جا بشینم و نگاهتون کنم.

ابروهاش بالا رفت. تکیش رو از صندلیش گرفت و گفت: خب... از کجا شروع کنم برات.

-معرفی خودت.

ناخواسته جمع نبسته بودمش.

به محض تموم شدن حرفم، یه دختر خیلی پر انرژی پشت میزی که من بودم نشست.

-دیر که نکردم؟

با این حرفش توجهم به سمت خون گوشه لبش کشیده شد.

با تک سرفه همون مرد، سریع متوجه شد و با دست گوشه لبش رو پاک کرد.

رفتارشون خیلی عجیب بود. و عجیب تر از اون، لهجه ای که تو فارسی صحبت کردن داشتن. قیافه هر دو به اروپایی ها می خورد.

همون دختره گفت: خب کجا بودین؟ آها. معرفی... دستش رو به سمت پسره گرفت و گفت: برادرم سابین ویتلر و من هم، دیانا ویتلر.

روی فامیلیش طوری تاکید کرد که انگار باید با شنیدن فامیلیش می شناختمشون.

باز هم لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خب؟ گویا من رو می شناسین...
" تکیه دادم به صندلی و ادامه دادم " پس بهتره بریم سر اصل
مطلب. نه خانوم ویتلر؟

طوری ویتلر رو تلفظ کردم که به طعنه کلامم پی برد.
پشت چشمی برام نازک کرد و منتظر شد تا سابین شروع کنه.
- قرار گذاشته بودیم تا درباره خودت صحبت کنیم. البته پی نوشت
اضافه کنم که اصلا از قطع کردن تلفن خوشم نیومد. این رو می گم
تا بعدا عواقبش رو به جون نخری.

خب... حالا می رسم به خودت. تغییرات فیزیکی بدنت.
تو دلم اداش رو درآوردم: بعدا عواقبش رو به جون نخری. زکی.
کمی مکث کرد و گفت: بستگی به تخیلت داره که چقدر حرفم رو
زود تر باور کنی.

با استرس لبم رو به دندون گرفتم. حالا که علت این تغییرات رو می
خواست بگه، می خواستم از کافه بزنم بیرون و غیب بشم.

- درواقع تو گرگینه ای.

از این رک بودنش، بدنم یخ بست. احساس کردم درست نشنیدم.

-چی گفتی؟!

دیانا به جاش جواب داد: گرگ نما... گرگ. گرگ که می دونی چیه؟

با اخم پیشونیم رو گرفتم. از شدت تحلیل مغزم، درد گرفته بود.

- یع...یعنی اون پنجه... من دارم... تبدیل به گرگ می شم؟!

جمله آخرم رو با صدایی که به شدت می لرزید و بغض توش مشهود بود گفتم.

دیانا بی صدا خندید. اما اصلا رمقی نداشتم تا بخوام باهاش کل کل کنم.

سابین بعد از یه تک سرفه گفت: کاملاً که نه. گرگ درون توعه. تا نخوای بیرون نیاد.

با این که هنوز از شنیدن این که واقعا چی هستم، قلبم دیوونه وار خودش رو به سینم می کوبید، نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم.

- همیشه فکر می کردم این چیزا مال داستانا و فیلماست. هرچند
اگه اون روز دست اون پسره تیکه پاره نمی شد، قطعاً باور نمی کردم.
- همیشه چیزی بوده که بر طبق اون افسانه ها به وجود اومدن.
- خب... این خلاصه ی کوچکی بود از تو. از این جا به بعد میریم سر
اصل مطلب.

دوست داشتم الان تنها می بودم تا این قضیه رو هضم کنم. اما
کنجکاوی امونم رو بریده بود. می خواستم بدونم اون کیه و چه
معامله ای می خواد باهام انجام بده. شاید هم داشت دروغ می گفت...
ولی همچین دروغ مضحکی؟

- موجودات ماورایی حقیقت دارن. تو گ...
پریدم وسط حرفش و گفتم: میشه انقدر تکرار نکنی؟ ما الان درست
وسط یه کافیه ایم! دور برمون هم کلی آدم نشستن.

خونسرد گفت: اونا چیزی نمی شنون.

-هوم... اون وقت چرا؟!

مغرور گفت: چون من می خوام.

حرف هاش واقعا گیج کننده بود.

-یعنی چی که تو می خوای. شنیدن که دست خود آدم نیست.

نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت: اگه ساکت بمونی برات توضیح میدم.

منتظر نگاهش کردم که شروع کرد.

- موجودات ماورایی در حقیقت وجود دارن. گرگینه ها... جادوگر ها...
خوناشام ها... البته موجودات دیگه ای هم هستن که فعلا تو بحث ما
جایی ندارن.

حرف هاش رو تو ذهنم مرور کردم.

موجودات ماورایی در حقیقت وجود دارن...

گرگینه ها... جادوگر ها... خوناشام ها...

اگه یکم دیگه از این اطلاعات در هم به ذهنم می رسید، قطعا منفجر
می شد.

یعنی ممکنه خودش هم یه آدم عادی نباشه؟

اصلا من دارم به چی فکر می کنم! احمقانهست. شاید دارم خواب می بینم.

آخه مگه میشه...

قطعا این یه خواب نیست... دارم دیوونه می شم! البته اگه تا الان نشده باشم...

وقتی سکوت دیانا و سابین رو دیدم که هردو خیره رفتار من بودن، تک سرفه ای کردم تا حالت جدی به خودم بگیرم.

- خب ماهیت تو... یعنی هردوتون چیه؟

سابین با لبخند گفت: خوناشام... خوناشام اصیل.

این بار به معنای واقعی کلمه گوشم سوت کشید.

لبم رو با زبون تر کردم. یعنی... الان... چند دقیقه پیش... چیزی که

گوشه لب دیانا بود... خون بود؟!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

- کجا؟

در جواب سوال سابین گفتم: ببخشید... ام... من باید تنها باشم...
یکم برای هضم این قضایا... وقت لازم دارم.

به سختی تلاش کرده بودم، تا لرزش دست هام به صدام سرایت
نکنه.

خواستم قبل از این که مخالفت کنن از کافه بزنم بیرون که دستی
روی کمرم نشست.

صدای بمی کنار گوشم گفت: برای رفتن یکم زوده... هنوز چیزی که
بخاطرش این جایی رو نفهمیدی... این طور نیست بچه ها؟

قیافه سابین و دیانا پر از ترس شد. شاید هم غافل گیری...

ترس من هم چند برابر شد. خواستم ازش فاصله بگیرم که به سمت
صندلی هولم داد و گفت: بشین.

تحت تاثیر تحکم صداش، روی صندلی نشستم.

از کنارم گذشت و روی تنها صندلی باقی مونده نشست. بوی عطر
گرون قیمتش و اون کت شلوار ابریشمی چند میلیونی سورمه ای،
ابهتش رو بیش تر می کرد.

تازه وقتی که نشست، تونستم قیافش رو ببینم.

چشم های آبی مایل به سبز و موهای قهوه ای تیره...

با پوزخند گفت: فکر کردی همه چیز این قدر سادست؟ همچنین اطلاعاتی رو بدست آوردی... اونم بی دلیل؟ و حالا می ذارن بری؟ پوزخندش به خنده ای صدا دار اما کوتاه تبدیل شد.

دیانا با عصبانیت گفت: تو این جا چی کار می کنی کول؟! پس اسمش کول بود... چه عجیب غریب.

-مثل این که فراموش کردی... منم مرده بودم دیانا! اگه تو چیزی فهمیدی، منم اون جا بودم و فهمیدم.

بهت زده و گیج تر از قبل گفتم: چی گفتی؟ تو... مرده بودی؟ تکیش رو به صندلی داد و تاکید وار گفت: مرده بودم... درواقع این مهم نیست.

با استرس به لب هاش زل زدم تا حرفش رو بزنه.

سابین غرید: نیازی نیست دخالت کنی!

همون پسر چشم عسلی... کول. پوزخند صدا داری زد و گفت: حرف از دخالت نزن سابین که خندم می گیره. بزرگ ترین دخالت دنیا رو تو کردی. اون هم با تغییر دادن زندگی من. پس ببند دهنتو.

با لبخند برگشت سمتم و گفت: ببخشید لیدی. بریم سر موضوع اصلی.

درواقع... همون طور که نمی دونی... سابین یه عوضی به تمام معناست.

تصنعی ضد به سرش و گفت: آخ ببخشید... خواهر هرزه اش رو فراموش کردم که بگم.

-خفه شو کول!

نگاهم رو از دیانای آتیشی گرفتم و خیلی ناگهانی گفتم: سوال...

سر که تکون داد، گفتم: از کجا هم دیگه رو می شناسین؟

بی میل گفت: تا جایی که یادم میاد پدرمون مشترک بود.

چند لحظه طول کشید تا حرفش رو تجزیه کنم. یعنی... خواهر، برادر

ناتنی بودن؟

برای اینکه فقط، بی حرکت نمونه باشم، موهام رو داخل شالم

فرستادم و گفتم: خب... چی می خواستی بگی؟

می خواستم هرچه زودتر از این جا خلاص شم. با دوتا خوناشام... شایدم کول... حالا سه تا خوناشام تو یه کافه بودن، حس ترس رو بهم القا می کرد.

با لحن خونسردی گفت:

- از مقدمه چینی خوشم نمیاد.

خواهر و برادر های رک و بی پرده!

- یک خوناشام در حالت عادی نمی تونه صاحب بچه ای از گوشت و خون خودش بشه... و در حالت غیر عادی، با وجود شخصی مثل تو میشه. که تو برای همین این جایی.

مبهوت گفتم: تو... تو الان... چی گفتی؟! بچه؟! من... یعنی...

سابین عصبی نگاهش رو به کول دوخت. دیانا کلافه به صندلیش تکیه داد.

کول با لبخند بی معنی ای گفت: دقیقا!

شوکی که بهم وارد شده بود، نمیداشت به رفتار صحیح فکر کنم. این که الان چه عکس العملی نشون بدم.

بی هوا از جام بلند شدم که صندلی با صدای بدی به زمین افتاد.
تمام بدنم، سست شده بود و احساس ضعف می کردم.
کول با چهره ای که راضی به نظر می رسید گفت: آره. به نظر منم
برو. فرار کن. نزار دست کسی بهت برسه. از فردا با این ترس زندگی
کن که مبادا یه خونا شام گیرت بیاره.

حرف هاش گیج ترم می کرد. طرف من بود یا مقابلم.
دست های لرزونم رو مشت کردم و یک قدم برداشتم که صدای
سابین میخ کوبم کرد.
- تا زمانی که نگفتم، از این جا بیرون نمیری!

-اگه می تونی جلوش رو بگیر.
دیانا در جواب کول گفت: تو فقط خفه شو کول!
دیگه جونی تو تنم نمونده بود که سر پا بایستم... چه برسه تماشای
دعوی خوانوادگیشون.

بی توجه قدم دیگه ای برداشتم که سابین غرید: گفتم بیرون نمیری!

با ته مونده انرژیم پوزخندی زدم و گفتم: من از این جا می رم بیرون.
چه با اجازه تو چه بی اجازه. زنده و مرده هم برام مهم نیست. مهم
اینه که با به دنیا آوردن اجباری یه بچه، اون رو بدبخت نکنم.

منتظر جوابش نشدم و به سمت در پا تند کردم.

اما با ظاهر شدن سابین درست رو به روم، سر جام میخکوب شدم.
لحظه ای بعد کول به سمت سابین حمله کرد و به سمت دیوار
پرتش کرد.

طوری که دیوار خورد شد.

تجزیه و تحلیل رو گذاشتم برای بعد. زمان رو از دست ندادم و به
سمت در دویدم. اما دستم به شدت از پشت کشیده شد.

سرم رو برگردوندم که با دیانا رو به رو شدم. لبخند ژکوندش هم
زمان شد با دستی که دور گردنش حلقه شد و... خدایا... گردنش رو
شکست. نمی دونم کول تو نگاهم چی دید که گفت: نترس. یکم
دیگه بهوش میاد.

لب زدم: چرا بهم کمک می کنی.

مکت خیلی کوتاهی کرد و گفت: برو.

با بلند شدن سابین از روی زمین، نگاه کلی ای به اشخاص داخل کافه انداختم که خیلی عادی داشتن باهم صحبت میکردن.

انگار که چیزی نمی شنون و چیزی نمی بینن.

سریع از کافه خارج شدم و تا خود ویلا رو دویدم.

قلبم دیوانه وار به سینم می کوبید.

دستم رو روی زنگ نگه داشتم و نگاه دوباره ای به ته کوچه انداختم.

با دیدن کسی که سایه وار به سمتم می اومد، دستم رو چند بار پشت سر هم روی زنگ فشار دادم. چیری نمونده بود دکمه روی زنگ کنده بشه.

هم زمان با باز شدن در، اون سایه از حرکت ایستاد و محکم به روی زمین افتاد.

لحظه ی آخر قبل از این که برم تو، کول رو دیدم که دستی به یقش کشید و سابین رو از روی زمین بلند کرد.

بی توجه به کسی که در رو باز کرده بود، رفتم تو و در رو محکم بهم کوبیدم.

هنوز احساس نا امنی می کردم.

به سمت در ورودی دویدم و خودم رو با آخرین توان باقی مونده، به داخل پذیرایی رسوندم.

دستم رو، روی زانوم گذاشتم و نفس گرفتم. رعشه ای به تنم افتاده بود که با صدتا نفس عمیق هم از بین نمی رفت.

دستم رو از روی زانوم برداشتم و صاف ایستادم.

جز سام و سموئل کسی تو سالن نبود.

یهو صدای جیغ نسترن باعث شد تا مرز سخته پیش برم.

-دستت! آستینت چرا خونیه؟!

سریع به آستینم نگاه کردم. خونی بود... دقیقا همون جایی که... دیانا گرفته بود.

اون موقع متوجه نشدم.

لبم رو با زبون تر کردم و نگران از در شیشه ای، به بیرون خیره شدم.

-با تواما؟! چرا تو هیروتی؟ می گم دستت چرا خونیه؟ چرا اون طووی اومدی تو؟ وایسا ببینم... چرا تنت داره می لرزه.

کلافه از سوالات نسترن برگشتم سمتش.

- فقط وای به حالت اگه نگي چی شده.

چرا باید چیزی نمی گفتم؟ تنهایی نمی تونم از خودم مواظبت کنم...
اگه می خوام به این زندگی ادامه بدم، به کمک احتیاج دارم.

دوباره نگاهم رو دور سالن چرخوندم و گفتم: بقیه بچه ها کجان؟
سام: بعد از این که شامشون رو خوردن رفتن. ماهم منتظر تو
موندیم.

متعجب گفتم: شام خوردین؟
-ساعت یازده شبه ها.

با این حرف سموئل به ساعت نگاه کردم. چقدر زمان زود گذشته بود.
از اضطرابم کم شده بود و مغزم تازه داشت به کار می افتاد. نگاه
مشکوکم رو به سم(سموئل) دوختم و گفتم: تو یه چیزایی می دونی.
نه؟

شوکه شد. اما به روی خودش نیاورد.

-در مورد چی؟

به سمتش رفتم و گفتم: خودتو نزن به اون راه. اون روز... مهمونی
سام. تو می دونستی نه؟ اگر نه چرا باید می گفتمی به نفعمه هیچ وقت
عصبی نشم؟

با سکوتش تقریبا با داد گفتم: بگو چی می دونی!
-تو داری...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نکنه توام هم دست اونایی؟
با اخم گفت: کی؟

-سابین... دیانا... یا شایدم کول. از اولم با نقشه جلو اومدی. نه؟
صدای بنفشه مانع جواب دادنش شد: چی می گی تو؟ سابین و کول
کین؟ قبل از این که دیوونه بشم بشین کامل تمام ماجرا رو تعریف
کن!

اول و آخر باید تعریف می کردم. نگاه عصبیم رو به سختی از سم
گرفتم و روی کاناپه رو به روی سموئل نشستم. سام و نسترن هم
سمت چپ من نشستند.

دکمه های لباس پاییزم رو باز کردم و گفتم: اون روز... مهمونی سام...
اولین بار بود که برام همچین اتفاقی افتاد.

دستم رو از روی زانوم برداشتم و صاف ایستادم.

جز سام و سموئل کسی تو سالن نبود.

یهو صدای جیغ نسترن باعث شد تا مرز سخته پیش برم.

-دست! آستینت چرا خونیه؟!

سریع به آستینم نگاه کردم. خونی بود... دقیقا همون جایی که... دیانا
گرفته بود.

اون موقع متوجه نشدم.

لبم رو با زبون تر کردم و نگران از در شیشه ای، به بیرون خیره شدم.

-با تواما؟! چرا تو هیروتی؟ می گم دستت چرا خونیه؟ چرا اون طووی
اومدی تو؟ وایسا ببینم... چرا تنت داره می لرزه.

کلافه از سوالات نسترن برگشتم سمتش.

- فقط وای به حالت اگه نگي چي شده.

چرا باید چیزی نمی گفتم؟ تنهایی نمی تونم از خودم مواظبت کنم...
اگه می خوام به این زندگی ادامه بدم، به کمک احتیاج دارم.

دوباره نگاهم رو دور سالن چرخوندم و گفتم: بقیه بچه ها کجان؟
سام: بعد از این که شامشون رو خوردن رفتن. ماهم منتظر تو
مونديم.

متعجب گفتم: شام خوردین؟

-ساعت یازده شبه ها.

با این حرف سموئل به ساعت نگاه کردم. چقدر زمان زود گذشته بود.

از اضطرابم کم شده بود و مغزم تازه داشت به کار می افتاد. نگاه
مشکوکم رو به سم(سموئل) دوختم و گفتم: تو یه چیزایی می دونی.
نه؟

شوکه شد. اما به روی خودش نیاورد.

-در مورد چی؟

به سمتش رفتم و گفتم: خودتو نزن به اون راه. اون روز... مهمونی
سام. تو می دونستی نه؟ اگر نه چرا باید می گفتمی به نفعمه هیچ وقت
عصبی نشم؟

با سکوتش تقریبا با داد گفتم: بگو چی می دونی!
-تو داری...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نکنه توام هم دست اونایی؟
با اخم گفت: کی؟

-سابین... دیانا... یا شایدم کول! از اولم با نقشه جلو اومدی. نه؟
همه حرفام رو با داد می گفتم.

صدای بنفشه مانع جواب دادنش شد: چی می گی تو؟ سابین و کول
کین؟ قبل از این که دیوونه بشم بشین کامل تمام ماجرا رو تعریف
کن!

اول و آخر باید تعریف می کردم. نگاه عصبیم رو به سختی از سم
گرفتم و روی کاناپه رو به روی سم نشستم. سام و نسترن هم سمت
چپ من نشستن.

دکمه های لباس پاییزم رو باز کردم و گفتم: اون روز... مهمونی سام...
اولین بار بود که برام همچین اتفاقی افتاد.

نسترن سریع پرید وسط حرفم و گفت: چه اتفاقی؟!

عاصی شده گفتم: اگه بذاری می خوام بگم. ولی یه چیزی رو از
همین الان بهتون بگم...

به سم نگاه کردم و گفتم: منظورم با تو نیست. چون می دونم شاید
بیش تر از من ندونی اما کمتر هم نمی دونی.

یه چیزی رو از همین الان بهتون بگم! خودم به اندازه کافی گیج
شدم! یعنی گیج که نه. فکر می کنم دیوونه شدم! فقط یکیتون به
مسخره بگیره همین جا باهاتون کات می کنم.

سام: بگو دیگه! به جان همین نسترن مسخره نمی کنیم.

سری برای سام تکون دادم و گفتم: تو مهمونی تو، با یه پسره دعوا
شد.

قبل از این که نسترن سوال دیگه ای بپرسه گفتم: یکم زیادی سر به سرم گذاشت. دستش و...

نمی دونم چرا یهو از خجالت گونه هام داغ شد. اصولاً آدم کم رویی نبودم.

- منم که عصبی. باهاش دعواش شد و بعدش دستش رو گرفتم. داشتم تمام حرصم رو سر دستاش خالی می کردم که متوجه شدم دستم خیس شده.

نگاه سام و نسترن پر از تعجب بود. اما نگاه سم... انگار براش چیز جدیدی نبود.

-به دستم که نگاه کردم... متوجه شدم دستم خونی... نمی دونم پسره چه چیزی تو صورتم دید که از هوش رفت. اما خودم که به دستم نگاه کردم...

یکم برام مشکل بود که بگم.

-به دستم که نگاه کردم دیدم مثله... مثل دست یه گرگ شده.

سام گیج و مبهوت بود اما این بار، نسترن نتونست ساکت بمونه و با جیغ گفت: مثل چی؟!

نگاهم رو دزدیم و گفتم: گرگ.

مثل کسی که تو شوک فرو رفته باشه تکیش رو به مبل داد.

-امروز هم که تلفن زنگ خورد... گوشیم چیشد... سالمه؟

نسترن به نشونه نه، سر تگون داد.

پوفی کشیدم و گفتم: صدای تماسم ضبط می شه. حالا اگه بعدا

درست شد، می دم گوش بدین.

یه مرد بود. صداش واقعا خشک و مغرور بود. می دونست تو اون

مهمونی چه اتفاقی افتاده. گفت درباره ی تغییراتی که در من به

وجود اومده، خیلی چیزا می دونه. بهم گفت که برم به آدرس جایی

که داد. می خواد باهام معامله کنه و در عوض، جونم رو نجات می ده.

دوباره نسترن بیش ترین عکس العمل رو نشون داد. هین بلندی کشید و گفت: جونت از طرف کی مورد تهدید قرار گرفته؟ رفته بودی دیدن همون مرد؟

دستش رو به پیشونیش گرفت و گفت: وای خدا... الان مغزم منفجر می شه.

با ابروهای بالا رفته گفتم: نسترن من هنوز موضوع اصلی رو نگفتما! رو کردم به سام و گفتم: اصلا باورتون شد؟

متفکر به نشونه مثبت سر تکون داد. مثل این که داشت همه چیز رو تحلیل می کرد.

و عجیب تر از همه سکوت سم بود. انگار داشت اطلاعاتش رو سبک سنگین می کرد.

لبم رو با زبون تر کردم و ادامه دادم: رفتم جایی که گفته بود.

-چرا رفتی؟ مرض گرفتی؟ نگفتی بری می دزدنت؟ یا شاید هم زبونت لال بکشت؟

تو هر موقعیت دیگه ای بود یه این حرف نسترن می خندیدم. اما
الان با حالم تداخل داشت...

-نمی خواستم برم نسترن... با وجود این که کنجکاو بودم نمی
خواستم برم.

اما اون می دونست این جام! گفت برم کافه مهتاب.

منم رفتم... چون اگه نمی رفتم اون می اومد.

بلاخره سموئل به حرف اومد.

-چه شکلی بود؟

سعی کردم قیافش رو به یاد بیارم.

-یه مرد مرتب و مغرور. چشم های آبی و موهای براق بور...

با طعنه ادامه دادم: حالا شناختیش مثلاً؟

در جواب حرفم فقط اخم کرد.

نسترن با یه لبخند که نشون می داد تو هیروته گفت: اوف... جذابی
بوده برای خودش.

-به تو چه!

با این عکس العمل سام، یهو سر جاش درست نشست و قیافش درهم شد. از این رفتار مشکوک سام سر سری رد شدم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: با خواهرش اومده بود...

نا خداگاه عصبانیتم رو حرف هام تاثیر گذاشت.

- یه عوضی که تو عمرم مشابهنش رو ندیدم. هرزه آشغال!

نفسم رو فوت کردم تا عصبانیتم کم شه.

-یکم برای خودم هم سخته باورش اما... به گفته ی خودشون...
خوناشام اصیل بودن.

نسترن پرید وسط حرفم و گفت: زکی! تو هم باور کردی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: وقتی لب و دهن خونی
دیانارو دیدم آره.

با این حرفم تو بهت فرو رفت.

سام کلافه گفت: یعنی می خوای بگی موجودات ماورایی واقعین؟

-آره... خود منم... منم...

انگار می خواستم جون بکنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اون طور که می‌گن... منم گرگینم.
نسترن شوکه چندبار دهنش رو باز و بسته کرد اما صدایی از گلوش
خارج نشد.

سم اما... هیچ عکس العملی نشون نداد.

- تو می دونستی؟

آروم سر تکون داد.

با اخم چند لحظه چشم هام رو بستم.

- پس می دونستی... این روهم می دونستی چرا برای خوناشام هایی
مثل سابین مهمم نه؟

آروم گفت: آره.

سام با اخم شدیدی برگشت سمت سم.

-یعنی چی که تو همه چیز رو می دونستی؟ یعنی این همه مدت
سرکار بودیم دیگه.

سم اما خونسرد گفت: من سرکارتون نداشتم. به عنوان یه دوست
وارد جمعتون شدم. از حد و مرز خودمم نگذشتم.

حرفش درست بود. اما دلیل نمی شد از این کارش چشم پوشی کنم. می خواستم یه دعوی درست و حسابی باهش بکنم که سوال غزاله ای که تا حالا ساکت بود، من رو از اون حالت تدافعی درآورد.

-چرا براشون مهمی؟

لبم رو به دندون گرفتم. چطور بهشون می گفتم.

نگاهم رو از چهره سوالی سام و نسترن دزدیم و دستام رو قلاب کردم.

-خب... سابین گفت که من می تونم برای خوناشام ها... بچه... بیارم.

آخرای جمله دیگه صدام به زور به گوش خودم رسید.

برخلاف انتظارم سکوت کردن.

لبم رو با زبون تر کردم و رو به سم گفتم: آخه چرا من؟ چرا گرگینه های دیگه نه؟

با مکث نگاهی به غزاله و سام انداخت. انگار در حضور اون ها راضی نبود که چیزی بگه. اما بلاخره فک مبارک رو به کار انداخت.

-کسی نمی دونه که ما چطور روی دیگمون تبدیل به گرگ شد. اما اولین گونه از ما، وقتی از انسان عادی تغییر کرد... برتری هایی نسبت به بقیه نسلش داشت. اما قدرت هایی که مختص خودش بود، نسلش رو در بر نمی گرفت. هر چند صد سال یک بار، شخصی مثل تو تبدیل می شه. بدون این که ژن گرگینه داشته باشه.

اما هر بار یه ویژگی خاص رو با خودشون داشتن یعنی قدرت کاملاً با قبلیا فرق داره. تنها ویژگی که پیشگویی درباره تو بهش اشاره کرده، همینه که تو می تونی برای جاودانه ها بچه بیاری. بقیش رو خودت باید کشف کنی.

با دقت به حرف هاش گوش می دادم.

یعنی من قدرت های دیگه ای دارم که ازش بی خبرم؟ اما چطور کشفشون کنم؟

به جای این سوال از سم پرسیدم: تو چرا این جایی؟ از من چی بهت می رسه؟

پاهاش رو گذاشت روی عسلی و ریلکس گفت: به من که چیزی نمی رسه. به عنوان یه آلفا وظیفه دارم نذارم خوناشام ها دستشون به تو

برسه. چون یه موجود وحشتناک رو به وجود میارن. یه موجود که
قادره دنیا رو نابود کنه.

تنم از این حرفش لرزید. یعنی بچه ای که از وجود من به دنیا میاد...
ممکنه... مغزم حتی از فکرش هم سوت کشید.

نسترن و سام هردو تا الان خیلی عمیق تو فکر بودن.

تا این که سام رو به سم گفت: چطور می خوام جلوی موجوداتی که
زورت بهشون نمی رسه رو بگیری؟ چطور می خوام از نیلو محافظت
کنی؟

-نمی دونم. اگر می دونستم که این قدر معطل نمی کردم. تو
پیشگویی اشاره ای بهش نشده.

تو پیشگویی اشاره ای بهش نشده. همش همین رو میگه. خودتو
راحت کن بگو الان نقش گلابی رو داری دیگه.

کلافه گفتم: کاری از دست ساخته نیست که بتونی جلوی خوناشام
ها رو بگیری! اطلاعاتی هم که بهم دادی، کم و بیش می دونستم.
پس الان دقیقا چی می دونی درباره ی من که به دردم بخوره؟!

پاهاش رو از روی عسلی برداشت و جدی نگاهم کرد. و همون طور هم جدی جوابم رو داد: من مجبور نیستم بهت کمک کنم. به عنوان یه نماینده از همه گله ها این جام.

و اما یه مطلب مهم

وقتی رفتی پیش سابین و الان سالم این جا نشستی، یعنی هیچ خوناشامی نمی تونه بهت القای ذهنی کنه. که این می شه یه پوئن مثبت برای ما.

متعجب گفتم:

-القای ذهنی؟

-آره. خوناشام ها می تونن مجبورت کنن هرکاری انجام بدی. اما وقتی برگشتی یعنی تاثیری روی تو نداره.

اوهمی زیر لب گفتم و ادامه دادم: البته از لحاظ فنی حرفت درست نیست. چون سابین و دیانا می خواستن جلوی برگشتنم رو بگیرن اما... کول کشتشون.

چشم های نسترن از ترس و تعجب گشاد شد. صدای سم باعث شد نگاهم رو از نسترن بگیرم. مثل خودم گفتم: البته از لحاظ فنی حرفت درست نیست. اگه این قدر راحت می مردن، که اسمشون جادوان نبود.

سام: یعنی الان کول طرف ماست؟
سر تکون دادم و گفتم: این طور به نظر نمی اومد. بیش تر یه لجبازی بود.

نمی دونم... شایدم بیش تر از یه لجبازی.

خسته از جام بلند شدم و تو سکوت راه بالا رو در پیش گرفتم. کسی هم حرفی نزد.

با این که الان دلم می خواست بخوابم همه وسایلم رو جمع کردم و دوباره برگستم پایین.

اول از همه سام متوجه من شد.

-کجا؟

به سمت در رفتم و گفتم: کجا می خوای برم؟ خونه.

توجه سم هم به سمتم کشیده شد. چند لحظه سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت: منم با این جا موندن موافق نیستم. چون می دونن این جاییم. اما خونه هم گزینه مناسبی نیست.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: پس کجا برم؟

-پایگاه من. خیلی وقته می خوام ببرمت اون جا. چون اون جا بیش تر از حالا در امانی.

زود تر از خود من، سام مخالفت کرد.

- هنوز این قدر احمق نشدیم که بذاریم نیلو با تو بیاد. کسی نمی دونه حرفای تو چقدر واقعیت داره. این که خود توهم بخوای ازش استفاده ای ببری...

سم با پوزخند زد و گفت: فکر کردی اگه می خواستم من هم از نیلو نفعی ببرم، تا حالا صدبار این کار رو نکرده بودم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اگه با تو بیام، همش باید درحال فرار و گریز باشم. اگه گیر سابین یا هر خوناشام دیگه ای بیوفتم، مجبورم یه بچه براش به دنیا بیارم. در هرصورت زندگی عادی کنار گذاشته میشه. منم نمی خوام برای نجات شماها یا برای پدر شدن یه خوناشام خودم رو فدا کنم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم: همین الانش هم دیر شده. باید برم خونه. چون فردا کلاس دارم.

لبخند حرص دراری زدم و از در بیرون رفتم.

ماشینم رو از پارکینگ در آوردم و بدون این که منتظر کسی بمونم، از ویلا زدم بیرون.

من همین جوری بودم. به جای فرار از مشکل باهاش رو به رو می شدم.

حالا هم به جای فرار و گریز از خوناشام ها، بهتره دنبال یه راه جادویی باشم تا جلوی بچه دار شدنم رو بگیره.

خوشبختانه بی هیچ دردسری رسیدم خونه. بازهم از پنجره اتاقم وارد شدم. لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. همه اتفاقات امروز نا خواسته تو ذهنم مرور شد. اما انگار لحظه ی بوسیدن سم،

روی تکرار بود. نا خداگاه دستم رو روی لبم گذاشتم. با شدت گرفتن
تپش قلبم، سریع چشم هام رو بستم و سرم رو بردم زیر پتو.

پسره قزمیت پرو!

...

با صدای زنگ موبایلم به سختی از جام بلند شدم و روی تخت
نشستم.

با چند تا حرکت کششی دل از تخت کندم و به سمت سرویس رفتم.
بعد از انجام کارهای مربوطه، بیرون اومدم.

یه مانتو سبز پررنگ، با شلوار لی و مقنعه مشکی تنم کردم.

یکم کرم زدم به صورتم. یه خط چشم نازک، به همراه رژ لب آجری،
که آرایش صورتم رو تکمیل کرد. دنباله ی باریک و کوتاه خط
چشمم، باعث می شد چشم هام خمار تر به نظر بیاد.

اصولا هیچ چیز نمی تونه جلوی رسیدن به سر و صورتم رو بگیره.

با به یاد آوردن صورت بنفشه گفتم: البته آرایش کم رنگ برام
دلچسب تره تا...

دل از آینه کندم و با برداشتن کوله پشتیم از اتاق رفتم بیرون.

به محض خروج از اتاقم، با پونه رو به رو شدم.

هینی از ترس کشید و گفت: خانوم کی برگشتین؟

تنها گفتم: شب.

-صبحانه می خورین؟

از کنارش گذشتم و به امید سلف دانشگاه گفتم: نه.

-باشه. راستی، پدرتون دیشب زنگ زد.

سوالی برگشتم سمتش که ادامه داد: می خواست ببینه خونه این یا

نه. من میگم یه زنگ بهش بزنین. شاید کارتون داشته باشه.

بیخیال شونه بالا انداختم و از خونه زدم بیرون. بابایی که زنده و مرده

من براش مهم نیست، چرا باید بدونه من خونم یا نه؟

با دیدن ساعت گوشیم، بیخیال این افکار شدم. سوار ماشین شدم و با

سرعت نسبتا زیاد به سمت دانشگاه به راه افتادم.

به محض این که رسیدم، ماشینم رو پارک کردم و بی توجه به نگاه های بقیه خودم رو به کلاس رسوندم. به عنوان یه دختر که سال دوم دانشگاهست و هنوز به کسی پا نداده.

یه جورایی به این نگاه ها عادت کرده بودم.

با دیدن سالن خالی از دانشجو، با حرص کوبیدم به پیشونیم. دیر رسیده بودم.

بی میل در کلاس رو زدم و بازش کردم.

اول از همه نگاه بهت زده ی نسترن که خیره ی رو به روش بود توجهم رو جلب کرد. با شک صورتم رو به سمت جایی که نگاه می کرد چرخوندم...

- یکم زود نیومدین خانوم؟

با بهت لب زدم: تو؟!

مشابه لبخند حرص درار دیشب من رو زد و گفت: آره. من.

بی توجه به نگاه مشکوک بچه ها نامحسوس، با ایما و اشاره به نسترن گفتم: چرا نگفتی؟

فقط شونه بالا انداخت. هنوز هنگ بود.

جا داشت همین جا دک و دهن سم رو بیارم پایین. اما حفظ
شخصیت کردم و گفتم:

-می تونم بشینم؟

-بله. بفرمایین.

خوبه. حداقل لجباز نبود. صندلی کنار نسترن هم پر شده بود. لابد با
خودش فکر کرده امروز نمیام.

بی میل به سمت آخرین قسمت کلاس، که چند تا صندلی خالی
باقی مونده بود رفتم.

وقتی که نشستم، جو کلاس، کم کم آرام شد.

سوال های مختلف مثل خوره، افتاده بودن به جونم.

گلوب رو صاف کردم و گفتم: ببخشین استاد می شه فامیلتون رو
بدونم؟

جدی گفت: راد هستم. محسن راد.

با شنیدن اسم محسن، ابرو هام به پیشونیم چسبید.

مشخص بود خندش گرفته اما زیاد نشون نداد.

سوال بعدیم رو پرسیدم.

- چرا امروز شما به جای آقای نجف زاده اومدین؟

دست هاش رو بهم قلاب کرد و گفت: ایشون امروز نتونستن بیان.
برای همین استثنا امروز من به جاشون اومدم. اگه شرایط فرق کنه،
ممکنه باز هم این اتفاق بیوفته.

مکث کوتاهی کرد و گفت: خب. امروز کی می تونه هرچه جلسه
گذشته یاد گرفتین رو کنفرانس بده؟

حس ششم می گفت، یه بلایی سر استاده آورده. اگر نه الان باید
درس می داد. شاید تابلو نبود. اما این قدر ببو نبودم که نفهمم داره
کلاس رو الکی مشغول می کنه.

خلاصه تایم کلاس، با کسلی ته کلاس و کنفرانس حوصله سر بر
یکی از دخترها، رو به پایان بود. دیگه کم کم داشت خوابم می برد.
خمار خواب چشم هام رو به دختره دوخته بودم که تقه آرومی به
میزم خورد.

یهو تو جام پریدم. با دیدن سم که کنارم ایستاده بود، نفسم رو فوت
کردم بیرون و از حرص دندون قروچه کردم.
لب زدم: ها؟!

از لحن حرف زدنم اخم هاش در هم رفت.

- فقط می خواستم بگم اگه میخوانین بخوابین کلاس جای خواب
نیست خانوم.

با پوزخند کیفم رو برداشتم و ایستادم.

-منتظر امر شما بودم جناب راد.

فامیلش رو با طعنه صدا زدم.

صدای خنده ی ریز بچه ها بلند شد.

بی توجه به سمت در به راه افتادم که با لحنی که رو به عصبی می رفت، گفت: کجا تشریف می برین خانوم صدر؟!

چشم هام رو چند لحظه کوتاه بستم و لبخند حرصی زدم. پسره ی... گوریل!

به سمتش برگشتم و گفتم: این جز چیزاییه که باید درمورد دانشجوهاتون بدونین؟

با پرویی تمام گفت: آره.

ای کاش می شد همین جا از شرش خلاص شم. تروخدا ببین وسط کلاس چه معرکه ای راه انداخته.

کولم رو انداختم رو شونم و گفتم: اگه اجازه بدین، دارم می رم سر قب... سلف، یک چیز کو.. بخورم.

صورت بقیه بچه ها از خنده کبود شده بود. حتی رو لب سم هم یه لبخند کوتاه بود.

دستش رو گذاشت داخل جیبش و گفت: خیلی خب. بعد این که یه چیز کوف... خوردین. برین استراحت کنین. همه استادان مثل من بدون کم کردن نمره نمیدارن برین.

همین طور که حرف می زد، به سمت میزش رفت. وسایلش رو از روی میز برداشت. نگاه کوتاهی به ساعت انداخت و گفت: خیلی خب بچه ها. وقت کلاس تمومه. روز خوبی بود. بعد هم زود تر از همه رفت بیرون.

این قدر حرصم رو در آورده بود که می خواستم تمام صندلی هارو با میخ به زبونش بکوبم. غول بی شاخ و دم!

قبل از این که بچه ها از کلاس برن بیرون، دنبالش رفتم.

با دیدن کت اسپرت سورمه ای رنگش، قدم هام رو تند تر برداشتم.

بلاخره بهش رسیدم. با این که نفسم مونده بود، عصبی گفتم: مگه

کلاسای من طویلست که سرتو میندازی پایین میای تو؟

سرعتش رو کم تر کرد و بدون این که نگاه جدیش رو از رو به روش بگیره گفت: خیلی بی تربیتیا.

-بی تربیتم که بی تربیتم! راستشو بگو. چه بلایی سر استادمون آوردی؟! هان؟!!

باز هم بدون این که به من نگاه کنه گفت: هوم... بی تربیت دوست دارم.

میخواستم از حرص جیغ بکشم! من چی میگم این چی میگه!
با دندان هایی که از حرص کلید شده بود غریدم: چی کار کردی؟
-یکم با گردجادویی دستکاریش کردم.

با این حال نفس راحتی کشیدم و گفتم: دقیقا چیکار کردی؟
-می خوای همین جا زیر نظر دانشجوهای دیگه باهم حرف بزنیم؟
با دیدن نگاه هایی که خیره ما بود، یکم خودم رو جمع و جور کردم.
اما کم نیاوردم و گفتم: آره. مگه جلوی بقیه حرف بزنیم شاخ در میاریم؟

ابروهاش هم زمان با گوشه لبش بالا رفت.

-پس بریم سلف؟

از این درخواستش یکه خوردم. خدا می دونست اگه با یه همچین استاد جذابی که بار اوله تو دانشگاه پیداش شده برم سلف، چه شایعاتی پشت سرم درست می شه.

وقتی دید ساکت شدم برگشت سمتم. سریع گفتم: بریم!
لبخندی از سر رضایت روی لب هاش نشست.
با اعصابی داغون جلوتر از خودش به سمت سلف به راه افتادم.
پشت اولین میز نشستم. چند لحظه بعد هم سم اومد و رو به روم
نشست.

-خب بگو چیکار کردی.

-من قهوه می خورم.

لبخند حرصی به این پرویش زدم و گفتم:

-منم همین طور.

با لبخندی که هنوز گوشه لبش بود گفت: برو بگیر دیگه. نکنه می
خواهی استادت برات قهوه بگیره.

دست هام رو مشت کردم و از جام بلند شدم.

پرو... پرو. پرو!

زیر لب طوری که بشنوه گفتم: خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد.
خوبه واقعا استاد نیست.

دوتا قهوه گرفتم و سعی کردم بدون توجه به نگاه سنگین بقیه
برگردم پیش سم.

تقریباً قهوه هارو کوبیدم رو میز.

زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم.

بعد از این که نشستم، نفس عمیقی کشیدم و دستم رو دور لیوانم حلقه کردم.

-خب؟

قهوش رو با حوصله برداشت و همون طور که مزه مزش می کرد گفت: اول ماشینش رو پنچر کردم. اما سمج تر از این حرفا بود.

زنگ زد تاکسی اومد. منم مثلاً عجله داشتم، با راننده هماهنگ کردم و سوار ماشین شدم. نزدیک دانشگاه یکم از گرد های خواب آور رو نامحسوس روی صورتش پاشیدم که باعث شد از هوش بره. بعدم که میبینی اومدم این جا.

-چرا؟

یکم از قهوش رو خورد و گفت: چی چرا؟

از این همه خونسردیش حرصم می گرفت.

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم. چون ناخداگاه تمرکزم رو بهم می زد.

-چرا اومدی سر کلاس من؟

-چون دیشب لج کردی و باهام نیومدی پایگاه. منم که باید مراقبت باشم. پس در نتیجه... اگه لازم باشه سر کلاسای دیگت هم میام تا متوجه بشی نمی تونی نافرمانی کنی.

از این که کلمه نافرمانی رو به کار برد، پوزخندی نثار چهره ی مغرورش کردم.

این بار بدون ترس زل زدم به چشم هاش.

-کلاس که هیچی... تا آخر دنیا هم دنبالم بیای، من طبق خواسته خودم عمل می کنم. درضمن... فکر نکنم من زیر دست تو یا امثال تو به حساب پیام که بخوای بهم دستور بدی. اگر نه خیلی زود تر از اینا تونسته بودی مجبورم کنی تا پیام پایگاه. اما همون طور که می بینی من این جام.

از جام بلند شدم و گفتم: روز خوش جناب !

-روز خوش جناب!

این طرز برخوردش باعث شد نیشخندی که گوشه لبم بود، پاک بشه. شیطون بود. ناز داشت. اما غرورش یه چیز دیگه بود. از نگاهش، طرز رفتارش، طرز حرف زدنش، مشخص بود چقدر به خودش اعتماد داره.

اعتماد به نفس داشت.

به علاوه این صفات، خیلی باهوش و ریز بین بود. خیلی خوب فهمیده بود که پیش گرگینه ها چه جایگاهی داره.

دیگه میلی به قهوم نداشتم. وقتی نیلو رو به روم نشسته بود، خیلی خوشمزه تر به نظر می رسید.

عینکم رو روی چشم هام گذاشتم و بی توجه به نگاه بعضی از دانشجوهای فضول، از سلف زدم بیرون.

باید نیلو رو راضی می کردم بیاد پایگاه.

این طوری دستی دستی پا میذاره تو دهن شیر.

اصلا حسش نبود برم سر بقیه کلاس ها...

شاید باید این ترم رو کلا حذف می کردم.

با این که گفته بودم می خوام زندگی عادیم رو ادامه بدم... اما با این

حال اصلا نمی تونستم فکرم رو، روی درس متمرکز کنم. اگه با

خودم رو راست می بودم، پنجاه درصد مشغولی ذهنم این قضایا و

پنجاه درصد دیگه، سم بود.

مدام اون چهره ی بی نقصش جلوی صورتم بود. اون نگاه مغرورش...

نفسم رو کلافه فوت کردم و بیخیال بقیه کلاس ها، بی مقصد راه افتادم.

نمی دونستم کجا برم. اما حداقل این رو می دونستم که تا شب، نمی خوام برم خونه.

یاد حرف سم افتادم که گفت، برم پایگاهشون. کنجکاو بودم اون جارو ببینم. این که جاهای جدید رو کشف کنم.

با این که همه ی این چیز ها تازگی داشت، اما برام جذاب بودن.

تا شب حسابی خودم رو مشغول کردم. تنهایی رفتم فسفود. بعدم یه خرید مختصر که همون هم کلی طول کشید.

تقریبا ساعت نه شب بود که رسیدم خونه.

با دیدن جمعیت پراکنده ی اطراف خونه متعجب همشون رو از نظر گذروندم.

از همسایه ها نبودن. قیافه هیچکدوم آشنا نبود.

ناخداگاه بدون جلب توجه، کنار کوچه پارک کردم. نمیدونم چرا ته دلم شور می زد.

تو این محله خلوت که گاهی یه ماشین رد می شد، این همه آدم این جا چی کار می کنن...

نمیدونم... شاید گوش هام اشتباه می شنید. اما زمزمه هاشون رو می شنیدم.

چند دقیقه بیش تر طول نکشید که همشون متفرق شدن. پیاده... خیلی سریع.

در حدی که حس کردم غیب شدن.

ماشین رو روشن کردم و چندتا خونه رد کردم تا رسیدم به در خونه. ریموت رو زدم و رفتم داخل. سکوت مرگ بار خونه چنگ می زد به دلم. همیشه حداقل یه نفر تو حیاط بود.

ماشین رو تو حیاط ول کردم و مستقیم به سمت خونه رفتم. شاید بخاطر دیدن اون آدما توهم زده بودم و فکر های بد ریخته هجوم تو سرم.

با باز کردن در ورودی، جیغم تو گلوم خفه شد. بهت زده نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم. دهنم مثل ماهی باز و بسته می شد.

چنگ زدم به گلوم... چند بار با مشت کوبیدم به سینم. نفسم گیر کرده بود... بلاخره صدام از گلوم آزاد شد.

بلند ترین فریادی بود که تو عمرم کشیده بودم. پر از درد...

بی اراده جیغ می کشیدم.
جلو رفتم. درست بالای سر پونه.

بدن خون آلود و بی جونش...

نگاه خشک شدم رو به سختی از پونه گرفتم. همین بلا سر تک
تکشون اومده بود. تنم می لرزید. سردم شده بود.

خسته از جیغ هایی که زده بودم بی جون کنار پونه روی زمین
نشستم. نگاهم مدام بینشون در گردش بود.

سم.....

بعد از این که رفت تو، ماشین رو جلوی در خونشون پارک کردم.
خسته از این که تمام روز تعقیبش کرده بودم، خمیازه ای کشیدم و
گوشیم رو از جیبم در آوردم.

آدمایی که این بیرون، توجه نیلو رو به خودشون جلب کرده بودن...
باید یه کاسه ای زیر نیم کاششون بود.

قبل از این که شماره مورد نظرم رو بگیرم، صدای جیغ بلند و گوش
خراش نیلو بلند شد.

نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم و از دری که باز مونده بود رفتم
تو. هنوز جیغ می کشید. مسافت حیاط رو خیلی سریع طی کردم و
وارد خونه شدم. صدای فریاد هاش هم خاموش شد.

نگاهم به جسدهای توی خونه که افتاد، تازه بلندی و دردناکی جیغ
های نیلو رو درک کردم.

تو فاصله ی چند قدمی من، ماتم زده روی زمین نشسته بود. رنگش
حسابی پریده بود و انگار به تنش رعشه افتاده بود.

از لا به لای خون های روی زمین گذشتم و سعی کردم بدون این که
به اون اجساد نگاه کنم، خودم رو به نیلو برسونم.

کنارش روی زمین زانو زدم و از شونه هاش گرفتم.

-بلند شو از این جا بریم.

هیچ عکس العملی نشون نداد. جا به جا شدم و رو به روش ایستادم
تا سد نگاهش به زن رو به روش بشم.

بلاخره مردمک هاش تکون خورد. با چشم هایی که بی روحیشون

توی ذوق می زد گفت: تو می دونی کار کیه؟

صداش گرفته بود. خیلی زیاد...

با یاد آوری آدم هایی که اون بیرون بودن گفتم: فکر می کنم... یعنی اطمینان دارم که از فرقه ی جادوگرا بودن.

بی رمق از جاش بلند شد. منم هم زمان باهاش بلند شدم. دستم رو از روی شونه هاش کند و گفت: کجا می تونم پیداشون کنم؟ اصلا حالش خوب نبود. نگران گفتم: تو حالت خوب نیست. سمج تر گفت: باید برم!

-نمی تونی با فرقه جادوگرا مقابله کنی! نمی تونی چون اونا می تونن با چیزی که خودشون به وجود آوردن مقابله کنن!

بی توجه به سمت در رفت و با صدایی که نفرت ازش می بارید گفت: نمی تونم بذارم به این کار عادت کنن! باید تاوان هرکسی رو که می کشن به بدترین نحو ممکن بدن.

پا تند کردم و قبل از این که از در خونه بره بیرون از دستش گرفتم. با عصبانیت گفت: ولم کن!

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمی دم گفت: میگم ولم کن! همش دم از محافظت میزنی! ولی اگه من نیم ساعت زود تر رسیده

بودم مثل همه خدمه کرده بودم! می‌گم ولم کن! باید تاوان کارشون
رو پس بدن! خودم پیداشون می‌کنم!

کلافه از این که ساکت نمی‌شد و از شوکی که بهش وارد شده بود،
تنها یه راه حل به ذهنم رسید.

بهش فرصت تلاش برای خلاصی از دستام رو ندادم و لب هاش رو با
لب هام شکار کردم.

از شدت شوک دوباره ای که بهم وارد شده بود، چند لحظه بی
حرکت موندم که باعث شد دست سم روی کمرم قرار بگیره و من رو
به خودش نزدیک تر کنه.

همین حرکت کافی بود تا عکس العمل نشون بدم و به شدت ازش
فاصله بگیرم.

از شدت عصبانیت، نفس نفس می‌زدم و صدای ضربان بلند قلبم،
روی اعصابم بود. می‌دونستم بخاطر بوسه ی داغ سم بود اما کلافم
کرده بود.

سم خیلی خونسرد نگاهم می‌کرد و این باعث می‌شد همه ی
احساساتم تشدید بشه. به محض این که دهن باز کرد گفتم: اصلا

حرف نزن! امیدوارم بار آخرت باشه که همچین اشتباهی رو تکرار می کنی!

ابروهاش بالا رفت، اما سکوت کرد. دستش رو داخل جیبش برد و منتظر نگاهم کرد.

یکم از اون شوک و عصبانیتی که بخاطر کشته شدن خدمه بهم دست داده بود کم شده بود که اون هم بخاطر حواس پرتی سم بود. اما نفرتم چند برابر شده بود.

زمزمه کردم: قسم می خورم که اون جادوگرارو به بدترین نحو ممکن شکنجه بدم و بکشمشون.

-زنگ زدم به بچه های پایگاه تا بیان ترتیب این جا رو بدن. توهم بهتره با من بیای پایگاه. اون جا از امنیت بالا تری برخورداره.

می خواستم بگم، تو همین جا هم رعایت نمی کنی... چه برسه به پایگاهی که رئیسش تو باشی. اما در عوض گفتم: من هیچ جا نمیام! دیگه حتی یک لحظه هم تحمل موندن توی سالن رو نداشتم. راهم رو به سمت اتاقم کج کردم که سم با صدایی که مشخص بود چقدر رو به عصبانیت گف: چرا؟!!

بدون این که بایستم گفتم: چون همیشه این خودمم که برای خودم می مونم!

منتظر جواب یا عکس العملش نشدم و رفتم تو اتاق. در رو بستم و به سمت پنجره برگشتم که با چهره ی جدی کول رو به رو شدم.

انتظار دیدنش رو داشتم اما، باز هم شوکه شدم.

-این جا چیکار می کنی؟

-فکر می کردم بعد از این که از دست سابین و دیانا نجات دادم اول از همه، ازم تشکر کنی.

بدون این که بذارم آثار خجالت تو چهرم پیدا بشه گفتم: درست فکر کردی. بخاطر اون کارت ممنونم. اما الان چی کار داری؟

یه جووری نگاهم کرد که قشنگ مشخص بود که داشت با خودش می گفت: خیلی پرویی!

اما در عوض دست هاش رو گذاشت داخل کت پاییزه مشکی گرون قیمتش و گفت: از اون جایی که سابین میاد سراغت. و یا شاید الان

همه تو راه باشه، از یکی از دوستانم خواستم تا روی خونه ات طلسم محافظت بذاره.

-چرا به من کمک می کنی؟

-من به تو کمک نمی کنم. فقط نمی خوام سابین به خواستش برسه. لحنش خیلی خشک بود.

کلافه صدام رو آوردم پایین تر و گفتم: خیلی خب. حالا این طلسم محافظتت چطور کار می کنه؟ یعنی الان روی خونست؟ چطور بگم... فعاله؟

-نه. چرا آروم حرف می زنی؟

-چون یکی تو سالنه که نمی خوام صدام رو بشنوه.

-آها. همون کسی که خالق صداهایی بود که پیامد صحنه ی جذابی رو می داد.

بی توجه به قدرت و جایگاهش، چنان چشم غره ای رفتم که سریع از اون چهره ی شیطون تغییر حالت داد.

تک سرفه ای کرد و شی فلزی ای رو از جیبش در آورد. نگاهی به اون فلز که یه چیزی مثل تیر آهنی پهن بود انداخت و گفت: خب الان که فعال نیست...

با قدرتی که باعث شد چشم هام گرد بشه، اون فلز رو به دیوار پشت سرم پرتاب کرد. دقیقا از کنار گوشم گذشت و صدای برخورد کردنش با دیوار اومد.

سریع برگشتم که متوجه شدم تا نصف بدنش، داخل دیوار فرو رفته. بلافاصله صدای داد بلند سم، فرصت سنجیدن و فکر کردن رو ازم گرفت و باعث شد در رو باز کنم و به سمت سالن اصلی بدوم. خیلی سریع به وسط سالن رسیدم.

نه خبری از سم بود... نه اون جنازه ها.

انگار که از اول هیچ چیزی وجود نداشته باشه.

بلند صداش زدم: سم؟ کجایی؟!

-گفتم اسم من رو مخفف نکن!

با شنیدن صداش، از روی حدس، قدم هام رو تند کردم و به در ورودی رسیدم.

پس درست شنیده بودم.

تیپ اسپرتش، حسابی خاکی و خونی شده بود.

با تعجبی که بخاطر وضعیتش بود، گفتم: چیشد یهو؟! به این زودی این جارو تمیز کردی؟

-نه. بخاطر طلسم بود.

کول بود که بعد از ظاهر شدنش کنار سم، این حرف رو زد. شوکه شده گفتم: تو که الان این جا... نه اون جا... پیش پنجره پشتی بودی که...

مغرور گفتم: یکی از لذت بخش ترین ویژگی های خوناشامی.

کاملاً حضور سم رو نادیده گرفته بودم:

-یعنی می تونی ناپدید بشی؟

-نه. می تونم با سرعت جا به جا بشم.

سرم رو به نشونه تفهیم تکون دادم و گفتم: پس جنازه های... خدمه کجان؟

کول گفتم: در حال حاضر تو تنها کسی هستی که می تونی توی خونه باشی. اونا هم درسته از نظر فنی مرده بودن، اما الان اون جان. با انگشتش یه جایی از پشت سرش رو نشون داد. خواستم جایی که نشون داده رو ببینم که سم گفت: باور کن اصلاً دلت نمی خواد ببینی.

با این حرفش یک قدمی که به جلو گذاشته بودم رو برگشتم. شاید دیدنشون خیلی وحشتناک بود که این طوری گفت. از ظاهر خونیش هم مشخص بود که اوضاع چطوره.

تک سرفه ای کردم و گفتم: خب پس. الان من جام این جا امنه و کسی نمی تونه واردش شه. -مگر این که تو اجازه بدی.

دوباره به حرف کول سر تکون دادم و گفتم: پس یعنی خدافظی دیگه.

از روی عادت لبخند ژکوندم رو که به حرص درآوردن معروف بود رو زدم و در رو بستم.

برای کول که فرقی نمی کرد. اما می تونستم قیافه حرصی سم رو ببینم.

سرم رو به این افکار احمقانه تکون دادم. چرا فکر می کنی برای سم فرق می کنه؟

ناخداگاه دستم رو روی لبم گذاشتم. انگار با یاد آوری بوسه سم، داغ شد.

کلافه تر از قبل نفسم رو فوت کردم و به سمت اتاقم رفتم. الان بیش تر از همه، وقت استراحت دادن به مغزم و هضم قضایا بود.

سر راهم از آشپزخونه یه لیوان شیر برای خودم ریختم و به سمت اتاقم رفتم.

می خواستم از کنار پنجره عبور کنم که احساس کردم یه چیز محو از حیاط رد شد.

این قدر خسته بودم که نگاه مشکوکم رو از حیاط گرفتم و وارد اتاقم شدم. پشت میز نسبتا بزرگم، روی صندلی نشستم و لیوان شیر رو سر کشیدم.

با کرختی به سمت دستشویی رفتم تا مسواک بزنم. کارم چند دقیقه بیش تر طول نکشید. از سر و صداهاى داخل حیاط مشخص بود که افراد سم رسیدن.

اگه خدمه در حالت عادى مرده بودن، چندین روز بخاطرشون زار می زدم. اما الان که می دونستم کشته شدن، فقط به امید انتقام سر پا مونده بودم. خدمه برام از نظر احساسی مهم نبودن. اما هر کدوم زندگی خودشون رو داشتن و از همه مهم تر.. بخاطر من مردن!

بیرون اومدم و روی تخت دراز کشیدم. نگاه خسته و خمارم رو به پنجره دوختم که احساس کردم یکی رو دیدم. اما تا مطمئن بشم محو شد. مضطرب سر جام نشستم و بلند گفتم: کول؟! تویی؟ شاید با همون سرعتش جا به جا شده بود. اما چه دلیلی می تونست داشته باشه؟

چند لحظه بعد سم به پشت پنجره رسید و گفت: چیزی شده؟! در حالی که از شدت ترس نفس نفس می زدم گفتم: فکر کنم یکی رو دیدم... کول هنوز این جاست؟ -نه.

-شاید سابین اومده! یه وقت به افرادت صدمه نزنه؟! اخم هاش خیلی کم رنگ در هم رفته بود. -نه. سابین نمی تونه باشه. چون قبل رفتن، کول گفت که فعلا زندانشون کرده.

مطمئنی چیزی دیدی؟ سرم رو تکون دادم که گفت: راجبش تحقیق می کنم... یهو با لحن شاکی گفت: تو نمی خوای بذاری پیام تو؟ با این حرفش انگار کل غم و غصه هام از یادم رفت.

ریلکس رو تخت خوابیدم و گفتم: چرا باید بذارمت که بیای تو؟
شاید خود توهم بخوای بهم صدمه بزنی.

از روی عصبانیت تقریباً داد کشید که تو جام پریدم.

-من خیلی وقته که تو رو می بینمت! در حال حاضر کاری هم نکردم
که بهت صدمه بزنم!

-میخوای بیا همین الان بزن بمیرم راحت شی! مگه من گفتم به
خواست خودت منو می کشی. یا تحت فشارت میذارن یا به ذهنت
نفوذ می کنن.

با اخم از جلوی پنجره دور شد که زیر لب گفتم: چخه بابا. بچه پرو.
با اخم از جلوی پنجره دور شد که زیر لب گفتم: چخه بابا. بچه پرو.

با مشقت فراوان از تخت بلند شدم و پنجره رو بستم. هوا کم کم
داشت سوز دار می شد. دوباره روی تخت دراز کشیدم. بعد چند بار
غلت زدن، بالاخره خوابم برد. مطمئن بودم ملافه تخت حسابی به پر
و پام پیچیده.

...

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که چند تقه به در شیشه خورد.
اهمیتی ندادم و سعی کردم بخوابم.

هرکسی که بود با سمجی دوباره به شیشه کوبید. این بار و سرم رو تو
بالشت فرو کردم. اما دست بردار نبود. صدا های نامفهومی هم می
اومد، که فقط تونستم اسمم رو از بینشون تشخیص بدم.
با کرختی از جام بلند شدم و ملافه رو به سختی از دورم باز کردم. با
چشم های نیمه باز، به سمت پنجره رفتم. پرده ای که نصف نیمه
بسته بود رو، کنار کشیدم و که با چهره ی سرحال سم رو به رو
شدم.

خسته خواستم پرده رو بکشم که دوباره تقه ای به در زد.
پنجره رو باز کردم و مثل هر کس دیگه ای که وسط خوابش بیدارش
می کنن، گفتم: ها؟!

نوری که به چشم هام خورد باعث شد یکم خوابم بپره.
-ها نه و بله! در ضمن. خانوم لجباز مگه قرار نیست امروز تشریف
ببرین دانشگاه.

نمی دونم چرا هر بار که چشمش بهم می افتاد خندش می گرفت.
همین باعث می شد حرصم در بیاد.

دوباره لبخند ژکوندی روی لب هام نشوندم و گفتم: کلاس هایی که
تو استادش باشی رو نیام بیش تر یاد میگیرم.

از دیدن قیافه حرصی سم، روحم شاد شد.

-عه پس این جورياس؟

از جلوی پنجره کنار رفتم و گفتم: آره همین جورياس. حالا اگه
بذاری میرم صبحانه رو نوش جان کنم.

-نمی ذاری پیام تو دیگه.

-نخیر جناب.

با برداشتن برس مو، از اتاق رفتم بیرون و در رو بستم که دیگه حرف
نزنه. مستقیم به سمت دستشویی سالن رفتم و در رو بستم.

تازه وقتی رفتم جلوی آینه متوجه قیافه افتضاحم شدم. حق داشت
بخنده...

یهو جدی شدم و گفتم: چی چی رو حق داشت. بیخود منو از خواب
بیدار کرد. عمم یهو از خواب پاشه همین جوریه قیافش. تازه تو
بهتری. والا.

دست و صورتم رو شستم. موهام رو شونه کردم و دوباره گیش کردم. از دستشویی اومدم بیرون و همون طور که لباسم رو مرتب می کردم، وارد آشپزخونه شدم که صدای در زدن بلند شد.

دست و صورتم رو شستم. موهام رو شونه کردم و دوباره گیش کردم. از دستشویی اومدم بیرون و همون طور که لباسم رو مرتب می کردم، وارد آشپزخونه شدم که صدای در زدن بلند شد.

هم زمان ابرو هام هم بالا رفت. یعنی کی بود؟

ترجیح دادم به جای این که مثل خنگا فقط از خودم بپرسم یعنی کی می تونه باشه، برم و در رو باز کنم.

با، باز کردن در، باز با سم رو به رو شدم. این بار که هوشیار بودم، با دیدنش، بوسه ی دیشبش برام تداعی شد. از روی احساس بود یا فقط ساکت کردن من؟ این سوال مثل خوره داشت مغزم رو می خورد. اما حتی نمی تونستم ازش بپرسم.

دست از فکر کردن برداشتم و گفتم: چیه؟

-می خوام مطمئنم کنم که وقتی بذاری پیام تو، صدمه ای بهت نمی زنم.

دستام رو به کمر زدم و گفتم: تو چرا قفلی که بیای تو؟
کلافه نگاهش رو چرخوند و گفت: اول این که وظیفه من محافظت از توئه.

خواستم دهن باز کنم که گفت: می دونم کسی نمیاد تو. اما ممکنه هزارتا راه پیدا کنن که بتونن بکشتن بیرون. یا برعکس، خیلی ها به زودی دنبال راهی می گردن تا از همین جا بهت صدمه بزنن. هرچند که همیشه این تو نمی مونی. دوما. شب خوابیدن توی سرما و بین خار و خاشاک و سوسک و کرم های توی باغ اصلا لذت بخش نیست. بخش آخر سخن رانیش باعث شد کوتاه بخندم.

-خب. دلایلت میشه گفت که قابل قبوله. چطوری می خوای مطمئنم کنی که از طرف خودت مورد تهدید قرار نمی گیرم؟

گلوش رو صاف کرد و گفت: خب تو گفتی که ممکنه من رو تحت فشار بذارن تا طبق خواستشون تو رو به قتل برسونم، یا تحویلشون بدم. خب... درواقع من کسی رو ندارم که بخوان با تهدید کردن اون ها، من رو تحت فشار بذارن.

متعجب گفتم: خانواده... فامیل... یعنی هیچی؟

سر تکون داد و گفت: نه. کشته شدن.

برای چند لحظه نفس تو سینم حبس شد. لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: متاسفم.

بدون این که تغییری به چهره ی سر سختش بده گفت: ممنون.

انگار نمی خواست به روی خودش بیاره که براش مهمه. اما باز هم از ته نگاهش می شد به احساس واقعیش، پی برد.

-خب. می رسیم به دومین مورد.

حرفش رو قطع کرد و از جیبش یه شیشه کوچیک بیرون آورد.

نگاه سوالیم رو که دید، گفت: خونگینست.

-خونگینه؟!

در شیشه رو باز کرد و گفت: چطور بگم... هم ضعیقمون می کنه، هم قدرتمند. در این حد بدون که کسی نمی تونه وارد ذهنم بشه.

هنوز معنی حرفش از این که می تونه مارو ضعیف کنه رو نفهمیده

بودم که بی هوا، قسمتی از محتوای بطری رو سر کشید. صورتش از

درد کبود شد اما، لباش رو، روی هم فشار داد تا صداش در نیاد.

یکم از این که بخاطر من همچین زجری رو متحمل شده عذاب وجدان گرفتم.

به خودم نهیب زدم، اون بخاطر تو هیچ عذابی به خودش نمی ده. فقط مراقبه که بلایی سر فرقه ی خودشون نیاد.

چهره ام رو که مطمئن بودم نرم شده رو سریع تغییر دادم و خیلی جدی گفتم: خیلی خب. بیا تو.

مردد قدم به جلو گذاشت و از در رد شد. لبخند روی لبش اومد و کاملاً اومد داخل.

-خب... تو خونه غذا پیدا میشه دیگه؟

جلوتر از خودش راه افتادم به سمت آشپزخونه و گفتم: نه پس. این جا بیابونه. منم بی آب و غذا این جا دووم آوردم.

-الان باید بخندم؟

برگشتم سمتش و گفتم: نگفتم که بخندی. ولی خب اگه تا این حد الکی خوشی بخند.

از چهرش مشخص بود چقدر حرصی شده. منم همین رو می خواستم. که وارد حریمم نشه. زیادی داشت احساس نزدیکی می کرد.

بی توجه به سمت یخچال رفتم و دوباره یه لیوان شیر توی لیوان ریختم.

همین یه لیوان شیر رو، به عنوان صبحانه، ترجیح میدادم. از طرفی من که دست به سیاه و سفید نزده بودم، مطمئن بودم نیمرو رو هم می سوزونم. پس باز هم ترجیح دادم به جای این که آتو دستش بدم، که دستم بندازه مثل بچه آدم صبحونم رو بخورم.

جای خالی خدمه بدجور توی چشم بود. همیشه حداقل دونفر تو آشپزخونه بودن... اما الان خیلی سوت و کور بود.

با دیدن میز پر، از فکر که بیرون اومدم. سم بقیه بطری شیر رو، تو یک لیوان ریخته بود. مربا و عسل رو بیرون آورده و نمی دونم از کجا نون پیدا کرده بود.

کره و خامه و...

خلاصه این که یه صبحونه کامل برای خودش تدارک دیده بود. بی تعارف!

بهت زده دنبالش کردم که از یخچال سه تا تخم مرغ برداشت و برای خودش نیمرو درست کرد. آخر از همه هم خیلی پرو نشست جلوم و شروع کرد، به خوردن.

حتی تعارف هم نکرد. شیر رو با همون بهت مزه مزه کردم.

اصلا چرا باید تعارف کنه؟ خیر سرت تو باید اینارو براش میاوردی.
آره دیگه. نشستی سر جات اینم دید آبی از تو گرم نمیشه خودش
دست به کار شد.

به درک. مگه نوکرشم. می خواد بخوره می خواد نخوره.
از پشت میز بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم تا گوشیم رو پیدا کنم.
سم وقتی دید بلند شدم، سوالی نگاهم کرد اما بی توجه از آشپزخونه
اومدم بیرون.

با دیدن کیفم، وسط پذیرایی به سمتش رفتم و برش داشتم.
محتوای کیفم رو زیر رو کردم تا گوشیم پیدا شد.
نگاه سنگین سم که از پشت کانتر هنوز نگاهم می کرد، حس می
شد.

خیلی دلم می خواست بگم از سوماتی فرار کردی که اینقدر
گشنه ای یا مگه مال مفت گیر آوردی... ولی در هر صورت از جنبه
شوخی خارج می شد و بهش بر می خورد. البته من این طور فکر می
کردم.

شماره نسترن رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم در گوشم که سم بالاخره
از شدت فضولی ترکید.

-به کی زنگ می زنی؟

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: به کی قراره زنگ بزنی؟
زنگ می زنی سابین بیاد منو حامله کنه منم یه بچه براش بیارم. یه
پسر... نه دختر هم دوست دارم. به نظرت چشماشون مثل چشمای
سابین آبی می شه؟

غذا پرید تو گلوشت. بعد از چند بار سرفه طوری که انگار درست
نشنیده باشه گفت: چی گفتی؟! شوخی می کنی!

اه. چرا این نسترن بر نمی داشت.

بلند گفتم: معلومه که شوخی می کنم! مگه فضولی که به کی زنگ
می زنی!

تو همین لحظه صدای بی انرژی نسترن از گوشی بلند شد: گوساله
مگه نمی دونی من چه وقت هایی کلاس دارم؟ هان؟ تو چرا نیومدی؟
بدون توجه به قسمت اول حرفش گفتم: من می خوام این ترم رو کلا
کنسل کنم. فکر نکنم با این وضعیت اومدن به دانشگاه فکر خوبی
باشه.

خندید و گفت: پس بگو قبلا مغزت داغ بوده.

از این حرفش، با خنده ای که فقط به مرز لب هام رسید، نه صدام،
گفتم: هی... تا حدودی. کجایی؟ کی میای؟

-امروز که... نمی رسم. یه خورده کار دارم. به نظرت تو این شرایط
کار درستی می کنم بیام؟

از این بی ملاحظه گیم اخم روی پیشونیم نشست.

-آره... یعنی منظورم اینه که...نه! به نظرم منم نیای بهتره... از اولم
کار درستی نبود پاتون رو تو این قضایا باز کردم.

هول گفت: بابا منظورم این نبود که دیوونه. من که پایه همه جور
خطری هستم. منظورم این بود که اضافه نیستم؟

تا حدودی خیالم راحت شد اما باز گفتم: نه نسترن. واقعا نمی خواد
بیای... اگه بدونی دیشب چه بلایی سر خدمتکارا اومده بود، حتی
فکرشم نمی کردی که بیای این سمتا.

بهت زده گفت: نگو که کشته شدن.

با وسط بحث جدی مزه پروندم:

-باشه. نمیگم.

دوباره به سم نگاه کردم که دیدم تمام حواسش پی مکالمه منه.
خواستم دوباره از نسترن بپرسم چی گفت که نگاهم به پشت سر سم
و افتاد.

بدون این که جواب نسترن رو بدم، تماس رو قطع کردم. با اخم هایی
که از روی شکاکی روی پیشونیم نقش بسته بود، به سمت سم رفتم.
هنوز اون پسر اون جا بود. اما قبل از این که بهش برسم، مثل یه
سراب از بین رفت.

-چیزی شده؟

در حالی که هنوز نگاه مشکوکم در گردش بود، گفتم: نه.
از پشت میز بلند شد و گفت: کسی رو دیدی؟
این بار سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم.

-کجا بود؟

به پنجره داخل آشپزخونه اشاره کردم و گفتم: اون جا... حتما اشتباه
دیدم.

سمج گفت: بار چندمه که فکر می کنی یکی رو دیدی؟

تو چشم هاش دقیق شدم و گفتم: نمی دونم. شاید چندبار. ولی مهم
نیست. اوکی؟

با مکث گفت: باشه. ولی باید یه سری به پایگاه بزنم. شاید چیز مهمی باشه.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: پس اون باشه اول حرفت چی بود.

-چه فرقی می کنه... تا کی می خوای تو خونه بمونی؟ پات رو بذاری بیرون سابین گیرت میاره. چرا لج می کنی نمیای پایگاه؟
یه ابروم رو بالا بردم و گفتم: مثلاً سابین نمیداد پایگاه؟

-چرا. ولی اون جا چند نفریم. اصلاً اگه بخواد از اون بیرون بهت صدمه بزنه
چی؟

با بیخیالی ظاهری گفتم: پس تو این جایی که چیکار کنی؟ جز محافظت مگه کار دیگه ای هم داری؟

شیطون خندید و گفت: هوم... نمیدونم. خیلی کارا.

پوزخند صداداری زدم که در جوابم نیشخند زد.

-چیه؟ با خودت فکر کردی من نمی تونم همچین کاری کنم؟

می خواستم بگم "تو منحرفی. من هیچ فکر خاصی نکردم"

اما وقتی جلو اومد و مماس تنم ایستاد، حرف تو دهنم ماسید. از این

فاصله ضربان قلبم تند شد اما ظاهر عادیم رو حفظ کردم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و بی هوا من رو به سمت خودش

کشید.

-اتفاقا برعکس. من یه گرگم نیلو. اگه به گرگم اجازه بدم می تونه

خیلی بی تاب تر از تصویرت باشه.

می خواست با من بازی کنه. لبم رو با زبون تر کردم و تا از عصبانیت

منفجر نشم.

با این که بخاطر حضور دست داغش روی کمرم، تو دلم آشوبی به پا

بود، روی پنجه پا بلند شدم تا کاملاً هم قدش بشم.

دستم رو، روی سینه ستبرش گذاشتم و نوازش وار تا گردنش پیش

بردم.

خیره صورتم بود.

صورتم رو نزدیک صورتش بردم و با فاصله ی خیلی کمی که بین لب هامون بود، گفتم:

- کاملاً در اشتباهی. اگه طرز فکر ت اینه، باید بگم که درواقع تو روی خودت کنترل نداری. منم یه گرگم. پس همون قدر که می گی، باید بی تاب باشم. اما مطمئن باش خام حرکات تو نمی شم.

بیش تر از این طاقت نیاورد. نگاهش که انگار میخ لب ها و چشم هام شده بود رو، به سختی جدا کرد.

خیلی سریع تر از تصورم ازم فاصله گرفت و گفت:

- این رو دختری می گه که هنوز تبدیل نشده. می تونیم این صحبت رو بذاریم برای وقتی که حداقل یک بار تبدیل شدی.

براش پشت چشم نازک کردم که به سمت در اصلی رفت و بازش کرد.

-خب. بذار ببینم این طلسم چقدر حساب شدست.

انگار نه انگار چند لحظه پیش، در چه حالی بودیم.

خیلی سریع نگاهش مثل همیشه مغرور و بی تفاوت شد. سری به نشونه تاسف برای خودم تکون دادم.

بهش اهمیت نده دختری احمق!

نفسم رو فوت کردم و سوالی نگاهش کردم که از سنگ فرشی که از در ورودی شروع می شد، چند تا سنگ برداشت و به سمت داخل پرت کرد.

اما سنگ ها انگار به یه دیوار نامرئی برخورد کردن و روی زمین ریختن.

متفکر گفتم: این طوری که پیداست خوبه. کیسول گاز داری این جا؟ سر تکون دادم و گفتم: همین دور و بر یدونه باید کنار دیوار باشه. سر تکون داد و از جلوی در کنار رفت.

چند لحظه بعد با یه کیسول گاز، پیداش شد. شیرش رو باز کرد و رو به روی در گذاشت. چند قدم عقب رفت و از جیبش فندک نقره ای رنگی رو بیرون آورد. بی حوصله چند قدم از در فاصله گرفتم و منتظر نگاهش کردم. بی هوا فندک رو روشن کرد و به سمت کیسول پرت کرد.

ناخداگاه جیغی کشیدم و چند قدم دیگه به عقب برداشتم.

اما اون حجم بزرگ از آتیش، حتی یک سانت هم از در عبور نکرد.
نفس راحتی کشیدم و گفتم: کلت باد داره؟ می دونی اگه رد شده
بود، نیلو سوخاری شده بودم؟

خیلی سخت، لبخندی گوشه لبش دیده شد. حتی از قبل هم سر
سخت تر شده بود.

-فعلا که سالمی. نهایتش هم از مسئولیت های من و زحمت های
فرقه های دیگه کم می شد.

کپسول رو خاموش کرد و گذاشت کنار دیوار.

همون طور که به سمت در ورودی می اومد گفت: خب...

به در رسید، و خواست ازش رد بشه که محکم به همون دیوار نامرعی
برخورد کرد.

با لبخند براش ابرو بالا انداختم که زیر لب یه چیز گفت.

-بذار پیام تو.

پس طلسم این طوری بود. هر بار باید اجازه می دادم.

-هوم... می تونی بری تا از زحمات کم بشه.

خیلی سریع چهرش نشون داد که عصبانی شده.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به اطراف چرخوند. دوباره نگاهم کرد.

این بار آروم تر بود.

-تکرار نمی کنم نیلو!

همون لحظه اول هم به اندازه کافی نشون داده بود که تا چه حد می تونه عصبانی باشه... برای همین سریع گفتم: مگه مثل تو آلزایمر دارم که تکرار کنی. بیا تو.

پشت چشمی نازک کردم و بدون این که منتظرش بشم، به سمت پله چوبی که تو انتهای راه رو، منتهی می شد به زیر شیروونی به راه افتادم.

می خواستم از نزدیکی به سم جلو گیری کنم. برای همین زیر شیروونی رو انتخاب کردم. اما بر خلاف تصورم دست به جیب، دنبالم اومد.

از صدای قدم هاش می شد فهمید که داره نزدیک تر می شه.

غیر منتظره برگشتم سمتش، که نزدیک بود بیاد تو صورتم. درواقع نزدیک بود، من با سر برم تو سینش.

هر دو هم زمان یه قدم به عقب برداشتیم. لبم رو با زبون تر کردم تا جمله بندیدم یادم بیاد اما تمام جمله ها بهم ریخته بود. برای همین گفتم: چیزی می خوای؟

-نه.

"رو تو برم. خب پس کجا میای؟"

فکرم رو با یکم تغییر به زبون آوردم:

-پس چرا داری دنبالم میای؟

با دستش، وادارم کرد راهم رو ادامه بدم.

- اینقدر این سوال رو تکرار نکن. در عوض بهش عادت کن که هر جا بری منم میام.

چشم هام از این همه پرویش گرد شد.

فشار دستش رو بیش تر کرد تا نایستم.

من یه روز حال این بچه پرو رو جا میارم. مغرور افاده ای. اعتماد به نفس رو که نگم...

بلاخره راه رو تموم شد و به پله های زیر شیرونی رسیدم. پله های کشویی که اگه از بالا جمعش می کردی، مثل یه در پوش، قسمت بازی که از راه رو پیدا بود، رو می پوشوند.

منتظرش نشدم و رفتم بالا.

از بالا نگاهش کردم که با مکث از پله ها اومد بالا. سرم به خاطر ارتفاع سقف، کمی خم شده بود. اما سم مجبور بود خیلی بیش تر خم بشه تا بتونه راحت تر راه بره.

اطراف رو نگاه کرد و گفت: این جا الان دقیقا کجا به حساب میاد؟ دست هام رو داخل جیب پشت شلوارم فرو کردم و گفتم: از نظر فنی، انباری به حساب میاد. اما من با یکم تغییر تبدیلیش کردم به خلوت گاه خودم.

فضای نسبتا بزرگی بود... اون هم به لطف شیروونی بلند روی سقف.

-وسیله های بزرگ رو چطور آوردین این بالا؟

نگاهش رو دنبال کردم که رسیدم به کمد قدیمی و تخت چوبی کهنه.

-خب... فکر کن وقتی بچه بودم، این قدر واسه چند نفر از خدمه های قدیمی زبون ریختم تا راضی بشن از ورودی بیرونی که بزرگ تره، اینارو بیارن این جا.

با یاد آوری اون موقع ها ریز خندیدم و گفتم: البته بابام نمی دونه. فقط سر تکون داد.

به سمت تختم رفتم و قبل از این که بشینم، سوالش باعث شد یک لحظه خیلی کوتاه مکث کنم.

-هیچ وقت چیزی از مادرت به گوشم نخورده... کجاست؟ فقط همون لحظه کوتاه بود... بی تفاوت روی تخت نشستم و گفتم: نمی دونم.

متعجب گفتم: نمی دونی؟! یعنی زنده‌ست؟

شوونم رو بالا انداختم و دوباره گفتم: نمی دونم.

-یعنی حتی برات مهم نیست که بدونی زنده‌ست؟ کجاست؟

پوزخندی به این خوش خیالیش زدم.

-از پدری که این جاست، چه محبت و توجهی دیدم که مادری که اصلا هیچ وقت این جا، پیشم نبوده، برام مهم باشه؟

-حتی کنجاوم نیستی؟

خیلی قاطع گفتم: نه.

با جوابی که دادم، سکوت کرد.

واقعا هم همین طور بود. من به کسایی که همیشه پیشم بودن دل نبستم. حالا چطور به مادری که هیچ وقت هیچ اسمی ازش تو این خونه نیومد، اهمیت بدم.

حتی اون انتقامی هم که می خواستم بگیرم، بخاطر حس علاقم نسبت به خدمه نبود. برای این بود که حق زندگی ازشون گرفته شد. نه. شایدم برای این بود که زیادی تو زندگیم دخالت کرده بودن. هرچی که بود، از روی علاقه نبود.

شاید برای همین می خواستم از سم دور باشم. چون یاد نگرفته بودم
علاقه بورزم...

برای این که بحث رو عوض کنم، رو به سم گفتم: تو کار و زندگی
نداری؟

قیافش، متفکر شد و گفت: دقیق تر بگو.

-چه میدونم. سر کار نمی ری؟

-چرا.

کامل روی تخت نشستم و پاهام رو جمع کردم تو بغلم.

-خب شغلت چیه؟

چند لحظه مکث کرد و با قیافه ای که شیطون شده بود، گفت:
پرستار.

متعجب گفتم: پرستار؟

-هوم.

می خواستم بگم هوم و کوفت! اما با فکر به این که یه بار مثل آدم
حرف بزنم، گفتم:

-خب کجا کار می کنی؟ بیمارستان یا تیمارستان؟

لبخندش رو با یه نفس عمیق خورد و گفت: خونه.

نوک بینیم رو خاروندیم و نا خداگاه رفتیم تو فکر. این با این تیپ و
قیافش... مشخصه وضعش چقدر توپه، پرستاره؟ شغل قحطی اومده
مگه براش؟

حالا بر فرض که راست بگه... یعنی...

از این که کامل توضیح نمیداد، کلافه شده بودم.

با همون کلافگی که روی لحنم تاثیر گذاشته بود، گفتم: خب کامل
توضیح بدی می میری؟! برای کی کار می کنی؟ مرده، زنه، دختره،
پسره، مریضه یا روانیه؟ اگه مریضه، مادرزادیه یا این که اتفاقی براش
افتاده؟

نتونست خودش رو کنترل کنه و خندید. جدیتش یک جذابیت و
خندش یک جذابیت دیگه داشت.

چشم غره رفتم که خندش رو خورد و لب باز کرد.

چشم غره رفتم که خندش رو خورد و لب باز کرد.

-خب. دختره. می شه گفت هم مریضه. هم روانیه. نه. بیش تر روانیه.
مریضیش نه میشه گفت، مادرزادیه... نه می شه گفت، تازه مریض
شده.

متعجب نگاهش کردم که لبخندش عریض تر شد و ادامه داد.
-دیگه این که... عقلش کمه. مغروره. اعتماد به نفسش زیادی، زیاده.
پرو و تنبله.

این تعریف های بدش، من رو به شک انداخت که نکنه منظورش، به
خود منه.

برای همین اخمالو گفتم: با من بودی؟!

با لحنی که شرارت ازش می بارید، گفت: نه. مگه به خودت شک
داری؟

سریع حالت بی خیال به خودم گرفتم و گفتم: نه. خب نگفتی
مشکلش چیه؟ اصلا نقش تو چیه اون جا؟

-درواقع، گرگینست. مشکلشم همینه. نقش منم پرستار بچست.

اخم هام بیش تر در هم رفت و با لحن شکاکی گفتم: اسم اون دختره
چیه اون وقت؟

-هوم... نیلو.

با جیغ گفتم: سم! بچه خودتی!

این بار خندش رو رها کرد و گفت: به نظرت هیکل من شبیه بچه
هاست؟ درضمن! برای بار هزارم میگم! اسم منو مخفف نکن!

غیر منتظره با پا کوبیدم به پهلوش و گفتم: هیکل رو که همه دارن.
تو عقل نداری عقل! در ضمن. نمی خوام کالری بیشتری رو با کامل
گفتن اسمت، بسوزونم.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: هوم... که کامل گفتن اسمم کالری زیادی می سوزونه... پس این این همه حرف می زنی، از شدت کمبود کالری باید مرده باشی که.

همیشه یه جواب تو آستینش داشت. البته همیشه که... منظورم این چند روز بود.

پشت چشم نازک کردم و گفتم: هرچی. من با اسم کاملت کنار نمیام. سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و به ساعتش نگاه کرد.

با ذوقی که از صدام پنهون نبود، گفتم: دیرت شده؟

از همون لبخند های مصنوعی که هدفشون فقط حرص درآوردن بود، زد و گفت: نه.

خیلی رک گفتم: پس کی میری؟

چند لحظه متعجب نگاهم کرد. اما زود خودش رو پیدا کرد و گفت: فعلا که نمی رم.

لبم رو با زبون تر کردم و مردد گفتم: شب؟

ابروش رو بالا انداخت.

-فردا؟

بازم سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-پس فردا؟

-نه.

شاکی گفتم: مگه هتل مفتی پیدا کردی، که لنگر انداختی؟!

این بار اخم کرد و گفت: بار آخرته با من این جوری صحبت می

کنی! تا زمانی که این ویژگیت تغییر کنه این جا می مونم. سوال

دیگه ای هست؟!

از تحکم صداش، تو شوک فرو رفتم و فقط تونستم سرم رو به نشونه

منفی تکون بدم.

-خوبه.

همین رو گفت و خیلی سریع، از اتاق زیر شیرونی خارج شد.

بهت زده نگاهم رو از جای خالیش گرفتم و با خودم گفتم: این چرا
دو قطبیه؟

کلافه خودم رو، روی تخت رها کردم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت تا این که اولین علائم سر رفتن
حوصلم، خودشون رو نشون دادن.

غلطی روی تخت زدم و بالشت رو بغل کردم.

این قدر که سم دائما در حال حرف زدن بود، حالا این سکوت
حوصلم رو سر برده برد.

از پایین صدایی نمی اومد و نمی تونستم بفهمم سم در حال انجام
چه کاریه.

مثل کسی که خوره افتاده باشه به جوش، نمی تونستم یه جا آرام
بگیرم.

از روی تخت بلند شدم تا برم پایین، اما نظرم عوض شد و دوباره
نشستم رو تخت.

کمی با موهام بازی کردم و اطراف رو نگاه کردم تا بلکه، یک سرگرمی پیدا کنم.

اما هیچ چیز توجهم رو نسبت به خودش جلب نکرد.

دست آخر، کنجکاوی به عظم غلبه کرد و با قدم های آرومی که، صدا نکنه، از زیر شیروونی بیرون اومدم.

پله ها رو بی صدا پایین اومدم و دزدکی مسیر راه رو تا پذیرایی رو طی کردم.

یکی نبود بگه تو خونه خودت دزدکی راه رفتنت چیه.

البته سم رسما خودش رو داشت به عنوان هم خونه، جا می کرد.

پروئه دیگه. حرف هم می زنی بهش بر می خوره.

دهنش رو کج کردم و آروم گفتم: بار آخرته با من این جوری صحبت می کنی.

یهو با صدای واقعی خودش، سر جام پریدم.

- ادا هم در میاری؟

ات باید پشت سرم می بود که نبینمش؟

اعتماد به نفسم رو جمع کردم و به چشم هاش زل زدم.

-آره. ادا هم در میارم.

آخر حرفم، چشم هام رو لوچ کردم و زبونم رو در آوردم.

-تازه از این کارها هم انجام میدم. مشکلی داری؟

چشم هاش رو چرخوند و زیر لب گفت: دختره ی.... لا اله الا الله...
حیف که...

سریع با لحن طلبکاری گفتم: حیف که چی؟

-حیف که الان چیز مهم تری رو باید بهت بگم!

چشم هاش رو چرخوند و زیر لب گفت: دختره ی.... لا اله الا الله...
حیف که...

سریع با لحن طلبکاری گفتم: حیف که چی؟

-حیف که الان چیز مهم تری رو باید بهت بگم!

با این حرفش، آروم گرفتم و گفتم: اوکی. بگو.

روی مبل های راحتی نشست و گفت: توهم بیا بشین تا بگم.

براش چشم چرخوندم و همون کاری که خواسته بود رو انجام دادم.

-خب.

-نیمای... یکی از افراد گله...

پریدم وسط حرفش و گفتم: می شه دیگه نگی گله؟ فکر می کنم
گوسفندین!

نا خداگاه آخر حرفم ریز خندیدم.

چشم غره رفت و گفت: خودت رو هم حساب کن. درضمن... چی
بگم؟ بگم یک فروند گرگ؟

- هنوز باورم نمیشه کوهستان نمک چطور تو خونم جا شده.
متوجه تیکه کلامم شد و نیشی که باز شده بود، با یه اخم بزرگ
بسته شد.

تکیه دادم به مبل و طبق عادت همیشگی، پاهام رو تو بغلم جمع
کردم.

ادامه دادم:

-بگو گروه. از گله خوشم نمیاد. هوم... اقتدار گرگ رو می گیره.
سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و گفت: همیشه بحث رو منحرف
می کنی.

ابروهام بالا پرید که بعد از یک مکث کوتاه جملش رو اصلاح کرد:
همیشه که... طبق بحث هایی که تو این چند روز داشتیم میگم.

پس این دو سه روز، برای اون هم خیلی طولانی به نظر می رسید.
چهرم به حالت قبل برگشت که با یه تک سرفه، حرفش رو ادامه داد.
-کجا بودم...

از استایل متفکرش هم، جذابیت می بارید.

یهو به خودم اومدم و یدونه نیشگون از بازوم گرفتم که از چشم های
سم دور نمود. همون طور که خیره دستم بود گفت: یکه از بچه های
گروه... نیما... زنگ زد. گفت یه سری تحقیق انجام داده و فکر می
کنه راه حل رو پیدا کرده.

گیج گفتم: راه حل چی؟

یه ابروش بالا رفت و گفت: این که بتونیم جلوی باردار شدن توسط
خوناشام هارو بگیریم.

ظاهرا این حرف رو زد. ولی از نگاهش مشخص بود که می گفت
"چقدر این دختر خنگه!"

برای همین، ناخداگاه، اخم هام در هم شد.

نداشت بیش تر از این چهرش تو اون حالت بمونه و گفت: میگه چون
تا حالا تبدیل نشدی، یعنی هنوز نه کاملاً گرگی، نه انسان، این

ویژگی رو داری. اگه حداقل یک بار... تبدیل بشی... این قابلیت از بین می ره.

اخم هام بیش تر تو هم رفت و گفتم: چرا داری مردد صحبت می کنی؟

سر تکون داد و گفت: من مردد صحبت نکردم.

ابروهام رو طوری که صد در صد بهش می فهموند که دارم می گم خر خودتی، بالا انداختم.

بازم هیچی نگفت. از نگاهش نمی شد هیچ چیزی رو فهمید.

باید از راه خودم وارد می شدم. می دونستم داره یه چیزی رو این وسط پنهون می کنه.

زل زدم به چشم هاش و گفتم: خب... مراحل تبدیل چطوریه؟

خیلی واضح قابل فهم بود، که داره یه چیزی رو پنهون می کنه.

نفسش رو فوت مرد و بدون من و من، حرفش رو زد.

- خب همین طوری نیست که بخوای و یهو ظاهره عوض بشه. ریز به ریز بدنت، تغییر حالت میدن تا گرگت بتونه بیرون بیاد.

قیافم رو جمع کردم و گفتم: چی؟ مصخره کردی؟
باز نگاهش سرد و خشک شد. من نمی دونم این بشر چه مشکلی
داره.

خیلی جدی گفت: نه.

ناخواسته، پوزخندی روی لبم شکل گرفت. باز داشتم عصبی می
شدم. انگار من عروسک خیمه شبازی بودم! یکی می خواد براش بچه
بیارم! یکی به زور خودشو تو خونه من جا می کنه که مثلاً از من
محافظت کنه. بیش تر از لج بازی بود که نمی رفت. وگرنه چرا با این
طلسمی که روی خونه بود، باید می موند؟

پسره ی افاده ای... از خوردن هم که کم نمی داشت. مطمئن بودم
کم تر از یک ساعت دیگه صداش در میاد که نهار چی بخوره.
صداش من رو از فکر بیرون آورد.

- خب چی شد؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟

مثل خودش جدی زل زدم به چشم هاش. احساس می کردم این
جوری می تونم بهش بفهمونم که نمی تونه بهم زور بگه.
یا شاید بهتر می تونه بفهمه که من خنگ نیستم.

- انتظار چه نتیجه ای داری؟ رسماً داری همه چیز رو بهم تحمیل می کنی.

چشم چرخوندم و حرف هایی که معمولاً بهم می زد رو به خودش زدم.

-بیرون نرو! دانشگاه نرو! مواظب خودت باش! نباید به کول اعتماد کنی. این کارو نکن. سابین پیدات می کنه. ال نکن. بل نکن! من باید این جا باشم تا ازت محافظت کنم. حالا آخرشم می گی تبدیل شو؟ اونم با این دردی که قطعاً فقط من متحملش می شم؟ با اخم گفت: بچه بازی در نیار! می فهمی داری چی میگی؟

به من میگه بچه بازی در نیارم! به کارای من می گفت بچه بازی! اصلاً مگه چی کار کرده بودم؟ شاید فکر کرده بود من یه احمق سطحی ام!

لبم رو عصبی تر کردم و گفتم: فکر کردی با کی طرفی؟ یه احمق کودن؟ قطعاً این نوع تبدیل شدن، فقط برای منه! چون اگه همچین دردی رو تجربه کرده بودی، این قدر راحت بهم نمی گفتی تا تبدیل بشم!

با تموم شدن حرفم، دهنش رو بست. چند لحظه انگار که می خواد چیزی بگه نگاهم کرد. اما حرفی نزد. عصبی از جام بلند شدم و خواستم از کنارش رد شم که گفت: می دونستی خیلی لوسی؟

با این حرفش سر جام میخکوب شدم. به من گفت لوس؟ لوس؟! من فقط داشتم از حقی که داشتم استفاده می کردم. شک نداشتم قیافم مثل یه ببر زخمیه. با اخم غلیظی که پیشونیم رو به درد آورده بود برگشتم سمتش و گفتم: چی گفتی؟! من لوسم؟! می دونی چیه؟

دلم نمی خواد تبدیل شم! مگه زوره؟ نمی خوام!

نمی دونم اشتباه شنیدم یا واقعا صدای خرناسه ای از درونم، هرچند که دور به نظر می رسید، به گوشم رسید.

با فکر به این که اشتباه شنیدم، بی توجه پوزخند زدم و گفتم: ببین کی به من میگه لوس! یه پسر مغرور افاده ای که انگار از دماغ فیل افتاده به من میگه لوس!

با تموم شدن حرفم اخم هاش شدید در هم رفت. بلند شد و رو به روم ایستاد.

-من مغرور و افاده ایم؟ حداقل برای هردومون ثابت شده چقدر
جونت برات عزیزه. طوری که حاضری همه بمیرن تا زنده بمونی. بعد
چطور می گی من از دماغ فیل افتادم؟
دعوا زیادی بالا گرفته بود...

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: می خوای ثابت کنم؟
چند لحظه، خیره ی چشم هام موند. حتی برای یک لحظه، به لب
هام نگاه کرد. نتونستم زبون به دهن بگیرم و گفتم: می گن فقط یه
نگاه حلاله ها. نه بیشتر.

سریع تغییر جهت داد و زیر لب گفت: حالا انگار چه تحفه ایه!
نیش خند زدم و گفتم: به عشق بقیه توهین نکن.
این بار متعجب نگاهم کرد.

-خیلی رو داری. و حتی از اون بیش تر اعتماد به نفس.
با لحن یک ربع پیش خودش، سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و
گفتم: همیشه بحث رو منحرف می کنی.
با این حرفم سریع حالت دفاعی خودش رو گرفت و گفت: چیزی که
واقعیت نداشته باشه، اثبات هم نمی شه. پس اگه می تونی اثبات
کن.

جاش نبود. وگرنه می گفتم "تو جون بخواه کیه که بده" این بار جلوی زبونم رو گرفتم. البته تقریبا. چون به جاش گفتم: چشم آقای هرکول.

این بار بر خلاف تصورم حرص نخورد. بدون این که تغییری تو چهرش ایجاد بشه، به سمت در ورودی رفت و گفت: تو کلا مشکل داری. نمی تونی هیچ کس رو به اسم خودش صدا کنی.

می خواستم تا جایی که جا داره بزنمش! بشر به این پرویی ندیده بودم! خودت مشکل داری یابو!

پام رو از حرص کوبیدم روی زمین و خواستم راه اتاق خودم رو در پیش بگیرم که صدای باز شدن در ورودی باعث شد بایستم و از روی کنجکاوی به سم نگاه کنم.

مشخص بود هوای بیرون سوز داره. چون در رو زیاد باز نکرده بود و جلوی همون قسمت هم که باز بود، ایستاده بود. نه به هوای گرم دیروز، نه به سوز امروز!

-آره بذارشون همون جا.

با کی بود؟! تازه متوجه سر و صداهایی که از حیاط می اومدن شدم.

برگشتم و به سمت سم به راه افتادم. وقتی بهش رسیدم تنه ی محکمی بهش زدم که تقریبا از جلوی در، پرت شد کنار. بهت زده گفت: هرکول منم یا تو؟! چته؟

یه ابروم رو بالا فرستادم و گفتم: معلومه که تویی.

این جای حرفم به قد و هیکلش اشاره کردم و ادامه دادم: این که دیگه اثبات شدست بیبی. درضمن چیزیم نیست. فقط از جلوی در خونم انداختمت کنار.

روی خونم تاکید کردم و باز با اون لبخند معروفم نگاهش کردم. از اون لبخند های الکی که فقط حالت لب هارو عوض می کرد و اصلا شبیه خنده نبود.

کارد می زدی خوش در نمی اومد.

با تشدید شدن سر و صدایی که از حیاط می اومد، بی خیالش شدم
و به حیاط نگاه کردم.

با دیدن آدمایی که تو حیاط بودن، شوکه شده به سمتش برگشتم و
گفتم: اینا دیگه کین؟!

با چهره ای که راضی به نظر می رسید، گفت: تو راضی نشدی بیای
پایگاه. پس من گزینه دومم رو انتخاب کردم.

چهرم سوالی تر شد که ادامه داد: پایگاه رو منتقل کردم به این جا.

به ثانیه نکشید که سرم از عصبانیت داغ کرد! نمی دونستم با چه
شیوه ای بکشمش تا دلم خنک بشه! عصبی چشم چرخوندم و گفتم:
بگو جمع کنن برن! می رم شکایت می کنما!

با لودگی گفت: آره. آره. برو بگو یه گله گرگینه پایگاهشون رو منتقل
کردن خونه ی من تا دربرابر خوناشام ها از من محافظت کنن.

با جیغ خفه ای گفتم: چرا متوجه نمی شی! این جا منطقه مسکونیه!
من کلی همسایه دارم!

-آره. منطقه مسکونی که همه خونه هاش، ویلاییه. درضمن. دیوار
های این جا به اندازه کافی بلند هست.

دست به سینه گفت: خب؟ بهانه بعدی؟

دستم رو مشت کردم و گفتم: سم... سم! اینا بهانه نیست! این جا
خونه منه و چه دلیلی مهم تر از این که من نمیخوام شماها این جا
باشین؟

غد تر از قبل گفت: من آلفای گروهتم! پس هرچی بگم، همون می
شه! دوما! اسم من رو مخفف نکن!
دست به کمر نزدیکش شدم و گفتم: این قدر آلفا بودنت رو نکوب تو
سر من! من خودم ورژن اصلی ام.

با چشم غره نگاهش رو از من گرفت و حرفی نزد.
از این که این بحث رو، با ساکت کردن سم، تا حدودی برده بودم،
راضی بودم.

هرچند می دونستم، از سر لجبازی هم که شده، از این جا نمی ره.

از در، به بیرون سرک کشیدم تا حداقل ببینم دارن تو حیاط چه غلطی می کنن.

همشون سخت مشغول به پا کردن یه چهارچوب بودن. با این آب و هوا و فصلی که توش بودیم، لابد به فکر برف و بارون هم بودن. درست‌ه خونه باغ بزرگی بود... اما درست کردن یه پایگاه درست وسط خونه باغ...

با چیزی که به ذهنم رسید، سریع برگشتم سمت سم و گفتم: اگه بابام برگرده چی؟!

حق به جانب گفت: خب تو دخترشی. باید اینی که هستی رو قبول کنه.

لحنش حالت نصیحت به خودش گرفت، وقتی که ادامه داد: درضمن اگه تا قبل از برگشت پدرت تبدیل بشی و خطرات هم دور بشن، پدرت نمی فهمه تو چی هستی و... من و همه ی افرادم برای همیشه می ریم.

از جمله آخرش خر کیف شدم. اما سم این طور به نظر نمی رسید.
متفکر بود.

با این حال با سرتقی گفتم: من تبدیل نمی شم. گفتم در جریان
باشی تا برنامه نریزی.

اون صورت متفکر تبدیل شد به یک چهره ی فوق العاده عصبی.
نفسش رو بیرون فرستاد و بدون این که حرفی به من بزنه بیرون
رفت. خواستم دوباره از در سرک بکشم اما چنان درو بهم کوبید، که
دومتر سر جام پریدم. روانی!

نگاه بهت زده ام رو از در گرفتم و تکیه به در قهوه ی براق، روی
زمین نشستم.

متفکر چند لحظه ای می شد، که مشتم رو آهسته و متوالی روی پام
می کوبیدم.

آدمی نبودم که تحت شرایط سخت لذت های زندگیم زهرمارم بشه.
زانوی غم بغل بگیرم...

یا شب ها از استرس خوابم نبیره.

باید به این وضعیت عادت می کردم.

از طرفی...

هرچقدر ریلکس تر برخورد می کردم، سموئل عصبی تر می شد.
نمی دونستم چرا... اما عجیب دلم می خواست حرص این پسر رو در
بیارم.

برای همین فکر های توی ذهنم بهترین گزینه بودند.

سریع از جام بلند شدم. به سمت اتاقم رفتم و لباس گرم تنم کردم.
به جای شال هم کلاه زمستونی روی سرم گذاشتم. چون هوا رو به
سردی می رفت. موهای گیس شده ام، از کلاه بیرون مونده بود که با
پوشیدن بافت، زیرش پنهون شد.

حوصله ی آرایش نداشتم. فقط برق لب زدم و با برداشتن گوشیم، با
رضایت از خونه خارج شدم.

طبق انتظارم اول از همه سم، متوجه من شد که با یک نگاه اخمالو،
حسابی از من پذیرایی کرد. از لحنش مشخص بود که چقدر سعی
داره عصبانیتش رو کنترل کنه.

-چرا اومدی بیرون؟ چند بار باید بگم این جا برای تو خطرناکه؟
شمرده شمرده گفتم: این جا خونه ی منه! نه زندان شخصی من! در
ضمن... شماها این جا چیکاره این دقیقا؟

بدون مکث گفتم: از سر راهم برو کنار. می خوام با آدمایی که چتر شدن تو خونم، آشنا بشم.

با دست ضربه ای به تخت سینش زدم تا کمی مسیرم رو باز کنه. نگاه خیره ی خیلی ها که دست از کار کشیده بودن رو روی هر دومیون احساس می کردم. هنوز یک قدم هم ازش فاصله نگرفته بودم که دستم به شدت کشیده شد... طوری که برگشتم سر جای قبلیم.

شوکه به قیافه برزخی سم نگاه کردم و گفتم: چته؟! کسایی که متعجب نگاهمون می کردن، سریع روشن رو گرفتن و مشغول به کارشون شدن.

فشار دستش، روی بازوم بیش تر شد. آرام ولی عصبی گفتم: دلیلی نمی شه وقتی تنهاییم، بهت بها می دم جلوی افردام این طوری رفتار کنی!

همون طور که حدس زده بودم، غرورش مهم ترین چیز بود. خصوصا جلوی بقیه. این رو از همون اول فهمیدم که چقدر رفتارش با وقتی که تنهاییم، متفاوت.

بلاخره از آلفای گروه جز این انتظار نمی رفت.

با این حال از موضعم پایین نیومدم و با طعنه گفتم: حالا بها دادنت اینه؟ یه وقت قلبم از هیجان نایسته! اوکی می خوای مثل افرادت باهات رفتار کنم؟ باشه مشکلی نیست. ولی این دلیل نمی شه مثل یه موش ترسو، اون تو قایم بشم!

بازوم رو از حصار دستش آزاد کرد... چشم هاش رو چند لحظه بست و آروم تر از قبل گفت: بینشون آدمای نادرست هم پیدا می شه. اخمم از بین رفت و گفتم: خب... اگه مایلی، باهام بیا. فکر کنم تو بهتر بتونی معرفیشون کنی.

هرچند لبخند نزد. اما مشخص بود چقدر از این پیشنهادم راضیه. با این حال خشک گفت: خب این طوری فکر کنم بتونم قبول کنم.

تو دلم دهنش رو کج کردم "خب این طوری فکر کنم بتونم قبول کنم."

خب قبول نکن! به درک! مثلاً قبول نکنی به حرفت گوش می دم؟
کره اسب!

پشت چشمی براش نازک کردم که اصلاً به روی خودش نیاورد و از نزدیک ترین شخص شروع کرد.

- فرید... مسئول تمرینات. که البته تمرینات به چند بخش مختلف تقسیم می شه.

همون یارو... فرید. برگشت و فقط سر تکون داد.

منم براش سر تکون دادم و وقتی برگشت، زیر لب گفتم: چوب خشک از تو با شعور تره!

صدام فقط به گوش سم رسید که لبخند کجی روی لب هاش نشست. البته بیش تر شبیه این بود که داره خندش رو کنترل می کنه.

خب حالا بخندی می میری مغرور بدبخت؟

از کنار فرید که گذشتیم، باز هم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:
راحت باش. اگه بخندی نمی گن دلکمی.

حق به جانب گفتم: نمی خواستم بخندم.

با لودگی گفتم: آره آره. تو نمی خواستی بخندی. عمم بود نیشش به
عرض استخر باز شده بود و به روی خودش نمی آورد.
-آره عمت بود.

تنها چشم غره نصیب این جوابش شد. همه لباس های تیره تنشون
بود. بعضیاشون مثل فرید، خشک و جدی، بعضیاشونم مثل خودم
کرمو و زبون دراز. این رو خیلی راحت می شد از همون برخورد اول،
فهمید.

انتظار داشتم همه مثل فرید باشن. بخاطر ماهیتشون. اما این طور
نبود. چرا که اگه همه این ها خواب نبود، منم یک گرگ محسوب
می شدم.

تازه اون چهار چوب ساختمونی بزرگ به پا شده بود که در حیاط باز
شد و یه کامیون پشت به خونه، کمی اومد داخل.

دو نفر به سرعت در عقبش رو باز کردن و شروع کردن به تخلیه وسایل.

دهنم از شوک و تعجب باز موند.

به خودم نهیب زدم "انتظار نداشتی که همین طوری خشک و خالی رو زمین بخوابن و وسایل تمرین نداشته باشن"
آره. واقعا هم انتظار نداشتم!

هرچقدر بیشتر به این صحنه ها نگاه می کردم، اعصابم خورد تر می شد.

عصبی برگشتم که برای چندمین بار با نگاه خیره سم مواجه شدم.
تنها تیکه تیکه کردن با نگاه راضیم نمی کرد. برای همین گفتم:
چیه؟ خوشگل ندیدی؟!

دستش رو داخل جیبش فرو برد و گفت: تا دلت بخواد دیدم. فقط از نزدیک میمون ندیده بودم که دیدم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: خب از این به بعد وقتی از جلوی آینه رد می شی بیش تر مکث کن تا با میمون واقعی آشنا شی.

کارد می زدی خونش در نمی اومد. نمی دونم چند بار دیگه باید جلوی بقیه ضایعش کنم تا این طرز فکر که می تونه زبون من رو کوتاه کنه درش از بین بره. پسره ی بیشعور! رسماً به من گفت میمون! نیلو نیستم اگه تلافی تک تک این کارهات رو سرت در نیارم. اگه معدم از گرسنگی تیر نمی کشید، جنگ نگاهمون ادامه دار می شد.

به ساعت گوشیم نگاه کردم که از ظهر گذشته بود. با فکر به این که فعلاً وقت برای چزوندن سم و کرم ریختن به بقیه زیاده، وارد خونه شدم. بی توجه به این که بقیه می خوان نهار چی بخورن، وارد خونه شدم. با چند بار دو دوتا چهارتا کردن به این نتیجه رسیدم که با این آشپزی افتضاحم غذا سفارش بدم بهتره. با تلفن خونه زنگ زدم و پیتزا سفارش دادم. تا رسیدن سفارشم هم سعی کردم خودم رو با تلویزیون سرگرم نگه دارم.

تقریباً نیم ساعت گذشته بود که با شنیدن صدای زنگ در، هول از جام بلند شدم و با برداشتن کیف پول به سمت حیاط دویدم.

می دونستم با این کارم دارم کمال بیشعوری رو می رسونم. ولی نه می تونستم به این همه آدم غذا سفارش بدم نه می تونستم منتظر بمونم تا با اونا غذا بخورم. تازه گزینه دوم وحشتناک تر بود.

باز این حرکت غیر منتظره ی من، نگاه خیلی هارو به دنبال کشید. خوش بختانه کسی برای باز کردن در داوطلب نشد و خودم در رو باز کردم.

اول از همه چشمم به پیتزاها افتاد. با لبخند گله گشادی حساب کردم و پیتزاها رو از دستش گرفتم.

در رو بستم و به تمام کسانی که نگاهشون خیره ی جعبه پیتزا بود، لبخند ژکوند زدم.

حتی سم هم چپ چپ نگاهم می کرد.

شونه بالا انداختم و به جهت مخالف چرخیدم. گرسنگی نمی داشت به جدال با سم فکر کنم.

به محض این که چرخیدم نگاهم به یه دختر افتاد. بر خلاف بقیه لباس معمولی و روشن تنش بود.

متعجب گفتم: توهم جز افراد این جایی؟ چرا از صبح ندیدمت؟

اون دختر هم مثل من متعجب نگاهم کرد. خواست لب باز کنه که صدای سم مانع شد و باعث شد برگردم.

- با کی حرف می زنی؟

از این که ناگهانی جلوم ظاهر شده بود، شوکه شدم.

نفس حبس شده ام رو رها کردم و گفتم: همین دختره.

با اخم های که توهم گره خورده بود گفت: کدوم دختر؟ این جا که جز تو دختر دیگه ای نیس.

ابروهام بالا رفت. یعنی چی که جز من دختر دیگه ای این جا نیست.

کمی به عقب مایل شدم و دستم رو به سمت اون دختر گرفتم که با جای خالیش مواجه شدم.

دستم رو هوا خشک شد.

بهت زده گفتم: همین جا بود!

دهنم تلخ شد...

سرمایی که از ترس به نوک انگشت هام رسوخ کرده بود، به وضوح

احساس می شد. دهنم چند بار بی دلیل باز و بسته شد تا بالاخره
تونستم حرفی که می خواستم رو بزنم.
- بخدا دروغ نمی گم! همین جا بود. لباس بلند و روشن پوشیده بود.
به بقیه نگاه کردم و گفتم: شماها چی؟ ندیدینش؟
بعضی ها بی حرف نگاهم کردن و یک عده هم سرشون رو به نشونه
منفی تگون دادن.
احساس می کردم دیوونه شدم. ولی مطمئن بودم که اون دختر
واقعی بود.
با یاد آوری این که اگه سم مزاحمم نشده بود شاید اون دختر هنوز
این جا بود، با اخم برگشتم سمت سم و گفتم: همش تقصیر توئه!
به وضوح جا خورد.
- چرا تقصیر من؟!
- چون تا زمانی که برنگشته بودم سمت تو، اون جا ایستاده بود!
تعجبش جاش رو به خنده داد و سرش رو به نشونه تاسف تگون داد.
می خواستم سرش داد بزنم و بگم "این قدر سرت رو به نشونه ی
تاسف برای من تگون نده." اما نتونستم حرفی بزنم. در کل احساس
بدی داشتم. هرچند ظاهر هیچ کس این رو نشون نمی داد که پیش
خودشون فکر می کنن من احمقم...
سم رو به یکی از بچه ها گفت: کتابی که قبل از اومدنت به این جا

دربارش باهام صحبت کرده بودی رو بیار. شاید یه چیزی در این باره نوشته شده باشه.

اون پسر فقط سر تکون داد و رفت.

ترس به وجودم رخنه کرده بود. در ظاهر اون چیزی که در باطن بودم رو نشون نمی دادم. اما خودم رو که نمی تونستم گول بزنم. نفس عمیقی کشیدم تا دوباره حال خوب و اعتماد به نفسم برگرده. با لحن جدی ای رو به سم گفتم: من می رم داخل... هروقت خواستی اون کتاب رو بخونی، بیا تا منم بخونم. با مکث فقط سر تکون داد.

همین جا، جاش بود بگم این قدر سر تکون ندین. صدای زنگوله هاتون رو اعصابمه. اما در حضور این همه مرد، به نظرم جدی بودن راه بهتری بود. تصمیمی که تازه و خیلی سریع گرفته بودم. هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که متوجه شدم دستم خالیه. با تعجب زمین رو نگاه کردم که فهمیدم بله! کیسه ی پیتزا از دستم افتاده زمین. لبم رو از این ضعف گاز گرفتم. باید روی ترسم بیش تر کار می کردم. کیسه رو سریع از روی زمین برداشتم و بدن مکث وارد خونه شدم.

کیسه ها رو روی میز عسلی گذاشتم و نشستم روی مبل. اشتها کور نشده بود. اما میل قبلی رو هم نداشتم. گوشیم رو از جیبم در آوردم و لیست تماس هام رو چک کردم. مردد روی شماره ی کول مکث کردم...

بلاخره تونستم با خودم کنار بیام و تماس رو برقرار کنم. با شنیدن صدای بوق، نفس عمیقی کشیدم تا از استرس کم بشه. احساس می کردم کول نسبت به بقیه بی تعارف تره. و از همه مهم تر به خواست خودش داره به من کمک می کنه. صداش که تو گوشی پیچید، از افکارم دور شدم. -بله؟

چقدر جدی و خشک.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: نیلوام. - می دونم.

با این جواب دادنش بره بمیره! تمام انرژی من نابود شد. با این حال نداشتم این موضوع روی حرف زدنم تاثیر بذاره. برای همین گفتم: از سابین چه خبر.

- زنگ زدی همین رو بپرسی؟

حرصی گفتم: تا چند لحظه قبل از این که تلفنت رو جواب بدی خیر! ولی الان همینه سوالم!

بی حوصله گفت: از اون جایی که زندانی کردن دونفر برام خسته کننده بود، گذاشتم دیانا از دستم فرار کنه. ولی خب خیلی زود برای نجات بردارش میاد. پس... امیدوارم تو لونه ی امنتم بمونی. و یا حتی یه جای امن تر پیدا کی.

حرف هاش ترس رو سرازیر می کرد به بدنم. لعنتی...

مردد پرسیدم: راهی هست که بتونم از شر سابین خلاص شم؟
از صداش مشخص بود لبخند ژکوند روی لب هاشه.

- از شر یه خوناشام اصیل چند هزار ساله ی نامیرا خلاص بشی؟
خب فکر کنم بهتره دنبال یه اسباب بازی جدید برای سابین باشی.
نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و گفتم: بیش تر از این هم ازت انتظار نداشتم... یه سوال دیگه می شه بپرسم؟
- بپرس.

- از اون جایی که به قول خودت یه خوناشام چند هزار ساله ای. یک بار هم از مرگ برگشتی... و خیلی چیز ها در باره ی ماهیت من می دونی این سوال رو ازت می پرسم. پس لطفا مثل سوال های قبلیت جواب نده.

نمی دونم درست شنیدم یا نه. ولی احساس کردم که خندید.
- خیلی خب. بگو.

- چیز دیگه ای هست که در باره ی خودم ندونم؟ مثلاً ظاهر شدن یک سری اشخاص ناشناس توی خونم و بعد ناپدید شدنشون.

صداش کاملاً عوض شد و جدی پرسید: مثلاً چی میبینی؟
-گفتم دیگه.

بلافاصله تک سرفه کرد. فکر کنم می خواست سوال بی جاش رو بپوشونه.

- خب... همه گرگینه های مشابه تو، ویژگی های خاصی داشتن که به مرور زمان فاش شده. اما همین رو می دونم که اگه یکی از ویژگی هات رو از دست بدی، یه چیز دیگه جایگزینش می شه. و این چیزی که می بینی شاید برای همین باشه.

خواستم جوابش رو بدم که صدای در اومد. سریع تماس رو قطع کردم و هول زده برگشتم سمت در.

سم بود که کتاب به دست، با ابروهای بالا پریده نگاهم می کرد.

منم ابروم رو سوالی بردم بالا و گفتم: چیه؟

چند لحظه بررسیم کرد و گفت: با کی حرف می زدی؟

لبخند مصخره ای زدم و گفتم: معلومه. با تلفن.

همین لحظه صدای ویبره گوشیم بلند شد. بدون این که جلب توجه

کنم نگاه عادی ای به گوشی انداختم و قطعش کردم.

- خندیدم. گفتم با کی حرف می زنی. نه با چی!

با اولین برخورد هوای سرد با پوستم، تو خودم جمع شدم و گفتم: بیا
تو اون در روهم ببند یخ زدم!

با این حرفم، اومد داخل و در رو پشت سرش بست.

- خب... با کی حرف می زدی؟

زیر لب گفتم: عجب سمجیه ها. به توجه!

دست به سینه جلو اومد و گفت: نشنیدم بگی با کی حرف می زدی؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم: با دوست پسرم حرف می زدم! سوال
دیگه ای داری؟

به وضوح جا خورد. اما خودش رو نباخت و گفت: مگه کسی به تو

نگاه هم می کنه؟

با ناز از جام بلند شدم و با قرقر گفتم: چرا نگاه نکنن. از هر انگشتم

که هنر میباره. خوشگلم که هستم. وضع مالیمم که توپه. مگه این

که طرف کور باشه منو نبینه.

پوزخند زد و گفت: آخ دست پاهای بلوریت خط نیوفته خاله سوسکه.

یهو از اون حالت پر عشوه ای که گرفته بودم بیرون اومدم و با اخم

گفتم: خاله سوسکه زنته!

با این حرفم نتونست خندش رو کنترل کنه و خندید.

کوسن مبل رو به سمتش پرتاب کردم و گفتم: می دونستی مثل

اسب می خندی!

با این حرفم سریع خندش رو کنترل کرد و گفت: لابد ندیدی خودت
مثل اسب آبی می خندی.

تو ذهنم خودم رو تصور کردم با یه دهن بزرگ که تا ته بازه...
بدون این که بفهمم قیافم جمع شده .

با بشکنی که جلوی چشمم زده شد، یهو به خودم اومدم. قیافم رو تو
هم کشیدم و گفتم: گربه دستش به گوشت نمی رسه میگه پیف
پیف بو میده.

انگشت اشارش رو تگون داد و تاکید وار گفت: دقیقا منظور منم
همینه! گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف بو میده!
دست به کمر گفتم: من درباره ی خودم چرت و پرت سر هم نکردم!
اما تو واقعا مثل اسب می خندی!

یهو حالت متفکر به خودم گرفتم و گفتم: پس دلیلش این بوده...
-چی؟

- تو از کی من رو تعقیب می کنی؟

- بیش تر از یک ماه.

با این که تعجب کرده بودم، از اون حالت بیرون نیومدم و با یه بشکن
گفتم: پس بگو... تو رو پشت سرم دیده بودن که خمیر دندون رو این

قدر گرون بهم فروختن! خب نخند عزیز من! جامعه ورشکست می
شه سر خمیر دندون خریدن! نخند! مگه چوب به دست دنبالت
کردن!

چند لحظه طول کشید تا هضم کنه و بفهمه منظورم چیه.
پوزخند زد و گفت: هه... با این اعتماد به نفست پس لابد نمی دونی
هزینه باشگاه های بدن سازی بخاطر هیکل تو گرون شده.
با جیغ گفتم: هیکل من حرف نداره!
به نشونه منفی ابرو بالا انداخت که گفتم: در میارما!
به وضوح جا خورد.

- چی رو در میاری؟

با خنده ای که قطعا هدفم تخریب کردنش بود گفتم: عوضش رو
سرت در میارم! با این آیکیو بالا و ذهن فوق العاده منحرف، لابد
بیرون رفتی بادیگارد هم با خودت میبری!
کپ کرد. طبق دفعات گذشته وقتی دید از پس زبون من بر نمیاد،
غرورش برگشت و با همون اعتماد به نفس همیشگی گفت: منو وارد
بچه بازی های خودت نکن. حاضرم شرط ببندم حتی چایی هم بلد
نیستی دم کنی.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و تو دماغم خندیدم. آخه مگه بی
خود تر از چایی هم داریم؟ درسته تا حالا دم نکردم... ولی دیگه این

خیلی سادست!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: خب. سر چی شرط می بندی؟

- اگه حق با من بود، امشب داخل خونه می خوابم...

نمی دونم نگاهم چطور بود که نظرش رو عوض کرد و ادامه داد: و پیش تو.

مغزم سوت کشید! پا پس می کشه دست پیش می گیره؟! خیلی رو داری! خیلی!

بینیم رو با حالتی که فوق العاده برای خودم چندان بود بالا کشیدم و گفتم: می دونی اگه این شرط مصخره رو ببرم چه بلایی سرت میارم؟!

-با این که جز محالاته، ولی خب می تونی از آرزوهات حرف بزنی.

دستم رو بهم مالیدم و با لحن شیطانی گفتم: بیرون، جلوی افرادت، روی یه صندلی میشنی... منم انواع و اقسام مواد غذایی که به دستم برسه رو با کل هیكلت مخلوط می کنم. با تموم شدن حرفم متعجب نگاهم کرد. اگه غرورش اجازه می داد، حتی مطمئنم چشم هاش هم گرد می شد. در نهایت با پوزخند نشست روی مبل و گفت: برو چاییتو بیار بچه.

بچه.. بچه... بچه! بچه خودتی یابو علفی!

هرچی دلت می خواد بگو. وقتی اون غرور مسخرت جلوی
افرادت رفت زیر سوال، می فهمی دنیا دست کیه جناب خان!
با یه لبخند کج گوشه ی لبم از کنارش گذشتم و وارد
آشپزخونه شدم.

- نهایتا ده دقیقه فرصت داریا! البته با تخفیف.
برو بابایی زیر لب نثارش کردم و دهنش رو کج کردم. " البته با
تخفیف "

بلاخره با نگاه چشمی، چای خشک رو پیدا کردم.
دوباره صداش اومد که گفت: زمان گذاشتم خانم!
ایش! مثلا من خرم نفهمیدم چایی می خواد. اما محض رو کم
کنی، باید چایی دم می کردم براش. دوسه بار دیده بودم پونه
چطور چای دم می کنه. آب ریختم داخل کتری و روشنش
کردم. تا جوش بیاد. تک تک کابینت هارو گشتم تا تونستم
قوری مورد نظرم رو پیدا کنم.

شیشه چای خشک رو باز کردم و با پیمانه ای که داخلش بود،
چند بار داخل قوری چای خشک ریختم.

محض این که کم رنگ نشه، یه پیمانه کوچیک دیگه هم
ریختم و با اطمینان، لبخند زدم.

با آستینم کتری که به نظر جوش اومده بود رو، برداشتم و

داخل قوری آب جوش ریختم.

سینی و استکان چای برداشتم و برای محکم کاری، قند و پولکی هم داخل سینی گذاشتم که برای سومین بار صدای سم بلند شد.

سینی رو از نظر گذروندم و گفتم: کارت حرف نداره عشقم.
- طبق تایمری که گذاشتم، پونزده ثانیه وقت داری. هرکسی بود تو این همه مدت قرمه سبزی درست می کرد! چی کار می کنی تو؟

هول قوری و سینی رو برداشتم و به سمت حال پا تند کردم.
نقریبا داشتم به سم می رسیدم که چایی ریخت رو پام. جیغ بلندی از داغی چای کشیدم. سم شوکه از جاش بلند شد و با چشم های بهت زده نگاهم کرد. سینی رو گذاشتم رو عسلی و یه لبخند خرکی زدم تا حرکت افتضاحم رو بپوشونه. عمرا اگه می خواستم این شرط رو ببازم. اون هم این شرط مسخره رو! دستی به سرم کشیدم و گفتم: درست به موقع. چاییتو بخور جمع کن بریم حیاط.

با اطمینان گفتم: اول بخورم. بعد تصمیم می گیریم.
یهو خیلی ناگهانی در باز شد. سریع به عقب برگشتم که با چند نفر از بچه ها رو به رو شدم.

فرید من و سم رو مشکوک از نظر گذروند و گفت: صدای جیغ شنیدیم...

با یه لبخند دندون نما گفتم: با اجازه شما چایی ریخت رو پام. نریمان، یکی از همونایی که معتقد بودم بی نهایت شیطونه، گفت: می خواین چایی بخورین؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: باید کار دیگه ای می کردیم؟ لحنش شیطون تر شد و گفت: هوم... نمی دونم. شاید. با تک سرفه ی جدی سم نیشخند زد. سوالی نگاهش کردم که با یه لبخند شیطانی عقب تر رفت تا در رو ببندد. رو به فرید گفت: چجوری چایی می خوردن که ریخته رو پاشون؟ در بسته شد اما صدای فرید رو شنیدم که مثل کسی که اخطار می ده، اسمش رو صدا زد. منظورش چی بود؟ قوری رو روی میز گذاشتم و مشکوک پرسیدم: این چرا این قدر موزیانه حرف می زد؟

ابروهایش بالا رفت و گفت: یعنی نفهمیدی؟ من می خوام با ملایمت با این رفتار کنما! خودش نمی ذاره! عاصی شده گفتم: لابد نفهمیدم که دارم می پرسم دیگه! دستی به ته ریشش کشید و با لحن خیلی جالبی گفت: از قدیم گفتن وقتی یه دختر و پسر تنها زیر یه سقف باشن نفر سوم

کیه؟

سوالی سر تګون دادم و گفتم: کیه؟!

با یه بشکن سمت دیګه ای رو نشون داد و گفت: شیطان!
چند لحظه ګنگ نگاهش کردم. یعنی بقیه فکر کردن چون این
آقا یک شب تو خونه ی من خوابیده ... و جریانات الان و...
دختر و پسر و شیطان بالا سر و... با تصور فکری که درباره ی
من و این یالقوز کردن چشم هام گرد شد و دلم پی چید.
محض سوزوندن سموئل تنصعی عق زدم و چشم هام رو لوچ
کردم.

لګدی حواله پام کرد و گفت: دلم بخواد.

حالت چهرم رو برگردوندم و گفتم: دلم نمی خواد.
مثل دخترا برام پشت چشم نازک کرد که باعث شد خندم
بگیره. اما تک سرفه کردم و گفتم: بدو چاییم رو نوش جان
بفرما بلند شو بریم بیرون.

زمزمه وار گفت: به همین خیال باش.

اما من با ذوق بلند شدم شونه ام رو عقب جلو کردم. همین
طوری زیر لب آهنگ هم می خوندم و قر می دادم.

-حالا آ... آ... بیا بیا... قرش بده... تګون بده...

هر آهنگی به ذهنم می رسید رو کنار قبلی می داشتم و فقط خودم

رو تکنون می دادم. برام مهم نبود سم ببینه یا نبینه. یا اصلا چه فکری در باره ی من می کنه. بالاخره که با این روی من آشنا می شه.

حتی به قیافش هم نگاه نکردم تا عکس العملش رو ببینم. فقط دور خودم می چرخیدم و هر از گاهی می خندیدم. قصدم فقط عاصی کردنش بود.

یهو صدای خنده ی غیر منظرش باعث شد از حرکت بایستم. با دیدن محتویات داخل استکان چشم هام به قدری گشاد شد که می خواست از حدقه ام بیوفته پایین.

می خواستم از خجالت آب بشم برم تو زمین. راضی بودم موهام رو از ته بزنم و این قدر بد ضایع نشم. لبم رو محکم گاز گرفتم و با چندش سرم رو نزدیک استکان بردم.

- چرا این شکلی شد پس؟!

دست به سینه تکیه داد به مبل و با نیشخند گفت: وقتی به مادمازل می گم چایی هم بلد نیستی دم کنی، هر و کر می خنده. با قیافه آویزون در قوری رو باز کردم و گفتم: آخه چرا این قدر سیاه شده!

لبخندش بزرگ تر شد و گفت: چون داخل آب چای نریختی. داخل چای آب ریختی.

متعجب گفتم: یعنی اگه اول آب رو می ریختم بعد چایی رو رنگش درست می شد؟! چقدر عجیب!

گیج سرم رو خاروندم که خم شد و با انگشتش زد به پیشونیم.
- نخیر کدبانو. منظورم اینه که چای خشک خیلی ریختی.
زیر لب آروم گفتم: این دیگه می خواد کدوم پسری رو بدبخت کنه.
فکر کرد به گوش من نرسید. اما چشم های من از تعجب گشاد شد.
به صورت متعجبم خندید و گفتم: امیدوارم تخت نرم باشه.
قیافم آویزون شد:

-یعنی امشب من باید رو زمین بخوابم؟
خندش عریض تر شد و گفتم: نخیر. تو بغل بنده!
شاکی گفتم: این همه اتاق. یه جا دیگه رو انتخاب کن!
-قرار شد هر جا که دلم خواست بخوام. منم دوست دارم تو اتاق تو،
پیش تو بخوابم.

از این همه پرویش حیرت زده شدم!
با اخم گفتم: یه وقت نچایی.
با اعتماد به نفس لبخند زد و گفت: نوچ. اونی که شب ممکنه بچای،
تویی مادمازل نه من.

خم شد، پیتزام رو از روی میز برداشت و گفت: ببین طبق معمول بحث رو عوض کردی.

به کتاب روی مبل اشاره کرد و گفت: می خواستم دربارش بهت توضیح بدم.

اما من گیج و منگ بودم.

یعنی چی که شب می خواد تو بغل من بخوابه؟

هرچی هیچی بهش نمی گم پرو تر می شه! تو خونم لنگر انداخت هیچی نگفتم. پایگاه زد، هیچی نگفتم! اما الان دیگه نمی شه هیچی نگفت! داره پا می ذاره وسط حریم خصوصی من! تا به خودم پیام دیدم نصف پیتزا رو تموم کرده.

بهت زده نگاهش کردم و گفتم: در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته! بیشعور نهارم بود! کوفت بخوری! حناق شه به دلت! مالاریا بگیری بمیری!

لقمه تو دهنش رو قورت داد و ریلکس گفت: همش یه پیتزاست! تو دیگه خیلی گشنه ای!

مخم از این حرفش سوت کشید!

- گشنه تویی! حالا من چی بخورم؟!

دیگه اشکم داشت در می اومد. خیره به پیتزایی که نصف شده بود،
لبام آویزون شد.

با آرامش، در دلستر رو باز کرد و تقریباً نصفش رو سر کشید.
به چشم های گشاد از تعجبم لبخند زد و گفت: می تونی بقیه
پیتزارو تو بخوری.

قیافم رو جمع کردم و گفتم: دهنی؟

سو تکون داد و گفت: همین هم آرزوی خیلیاست.

کوسن رو برداشتم و گفتم: برو فقط نبینمت!

با نیش خند از جاش بلند شد و گفت: همین قصد رو داشتم. این که

گوشه دلم رو هم پر نکرد. می رم با بچه ها نهار بخورم.

با دندون های کلید شده گفتم: خیلی پرویی! خیلی!

پشت به من گفت: می دونم. یه چز جدید تر بگو.

از حرص دستم رو مشت کردم. فقط چند ثانیه طاقت بیار تا گم شه

بره بیرون!

در رو که بست، نفسم رو بیرون فرستادم و نشستم روی مبل.

نکنه جدی جدی شب بیاد پیشم بخوابه. فکر به همین موضوع کافی

بود تا استرس به وجودم، سرازیر بشه. غرق فکر، بقیه پیتزام رو

خوردم... حتی متوجه نشدم کی بقیه روز گذشت. زنگ زدم دانشگاه

و هماهنگ کردم که فلا یک مدت نمی تونم پیام. کلی گیر و دار، بالاخره راضی شدن دست از سرم بردارن. حتی می خواستن حضوری برم، که گفتم تهران نیستم.

هوا تاریک شده بود و خبری از سموئل نبود. کتاب رو هم با خودش برد. هرچند با اطلاعاتی که کول بهم داد، دیگه نیازی نبود اون کتاب رو بخونم... حداقل برای پیدا کردن جواب اون سوال.

هوا تاریک شده بود. اما میلی به شام نداشتم. تا الان دیگه باید همه کارهاشون مبنی بر، برپا کردن پایگاه تموم شده بود. برام جالب بود بدونم تو این پایگاه چه کارهایی می تونی انجام بدن... اما حوصله این رو نداشتم که الان برم ببینم چه خبره. سر انگشتم یخ کرده بود. یه لحظه تصمیم گرفتم وقتی سم اومد، در رو باز نکنم... اما فکر به این که انگ ترسو بهم می زنه، سریع منصرفم کرد.

هنوز روزهای اول آشناییمون بود، دوبار من رو به زور بوسید! دیگه بیاد تو تختخوابم که... سریع فکرای منفی رو از خودم دور کردم و وارد اتاقم شدم.

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش ظاهری گفتم: اول یه لباس راحتی پوشیده انتخاب کن.

کدم رو زیر رو کردم. هیچ کدوم از لباس خواب هام پوشیده نبودن.

شلوارک پت و پهنم رو به همراه یه تیشرت گشاد، باهم پوشیدم و رفتم جلوی آینه. تیپ از این افتضاح تر وجود نداشت. شلوارک آبی با گل های صورتی. تیشرت زرشکی با توپ های سفید. این لباس هارو من کی گرفتم؟!

هوف... هرچی که هست بهتر از لباس ای دیگمه.

به یاد حرف ظهر سم، تیشرتم رو بالا کشیدم. چرخ زدم و کمر و شکم رو از نظر گذروندم. شکمم که تخت بود. کمرم هم گود... پس چه شعری قرائت کرد که من چاقم؟!

تیشرتم رو پایین کشیدم و با قیافه آویزون روی تخت نشستم. چقدر قراره تو این خونه زندونی بشم و به دیدن کسی نرم؟ باشگاه... دورهمیا... استخر... شمال... در طول روز هم که جز اون گودزیلا کسی باهام حرف نمی زنه. کسی نیست که حرف بزنه!

خودم رو ول کردم روی تخت، که در با صدای بلندی کوبیده شد. سراسیمه به سمت در دویدم و درحالی که نفس نفس می زدم، در رو باز کردم. با دیدن سم، شوکی که درش بودم از بین رفت. یهو با جیغ گفتم: بوزینه دوهزاری آداب در زدن بلد نیستی؟ قلبم افتاد تو جورابم! عنتر! آدم عاقل تو این وضعیت این طوری در میزنه؟!

بیشعور! آدم این قدر بی تمدن؟!

نفس گرفتم و گفتم: کم شعور!

در حالی که ریز می خندید، دستش رو گذاشت روی لبش و گفت :
دو دقیقه خفه خون بگیر سیاه سوخته! بذار پیام تو! بعد هر الفاظی
که خواستی رو بهم بده! چند بار بگم من جلوی افرادم روی این
مسائل حساسم؟!

با این حرفش آروم گرفتم و رفتم عقب تر. خبری از افرادش توی
حیاط نبود. ولی خب نور کمی از داخل اون پایگاه موقت، دیده می
شد. تازه متوجه کتابی که دست سم بود شدم. همون کتاب عصری.
مغزم کم کم شروع به تحلیل کرد. به من گفت سیاه سوخته؟!
-بیا تو... به من می گی سیاه سوخته؟! رفتم برنز کردم ندید پدید!
کدوم بدبختی از همه ی خوشی هاش باید بزنه زن تو بشه. هیکل
باشگاهی که دوست نداری. به برنز که می گی سیاه سوخته. و و و
هزاران چیز که هنوز من ازش بی خبرم.
بی توجه به حرفم از کنارم رد شد و گفت: اینا چیه تنت کردی؟!
شبیه مامان گلی شدی.

با دندون های کلید شده گفتم: سم! لطفا دیگه با من حرف نزن! فقط
عصبیم می کنی!

انگشت اشارم رو که به نشونه ی تهدید بالا گرفته بودم رو پایین آورد
و گفت: بشین بنیم باوا!

چشم هام از این لاتی حرف زدنش گرد شد. اما بی توجه به چشم

های گشاد شده ی من به سمت آشپزخونه به راه افتاد.
با صدای بلندی گفت: بار آخرته به من می گی سم! خوبه منم تورو
نی صدا کنم؟
به سمت آشپزخونه رفتم و با یه جهش روی این نشستم.
دستم رو تکیه این کردم و گفتم: اولاً که دلتم بخواد. دوما... مخفف
اسم من معنی نمی ده.
شونه بالا انداخت و گفت: پس نی نی صدات می زنم. اتفاقاً خیلی هم
بهت میاد سیاه سوخته.
فقط چند درجه پوستم رو تیره کرده بودم که از اون حالت ماستی در
بیام!
لحن خونسردش عصبیم می کرد. اما وقتی بهم می گفت سیاه
سوخته، دیگه کلاً مغزم قاطی می کرد!
پرتقالی از داخل ظرف میوه روی این برداشتم و با یه نشونه گیری
دقیق زدم به نشیمن گاهش. شوکه به سمتم برگشت و به چشم های
گرد شده نگاهم کرد.
سوالی نگاهش کردم که برگشت و زیر لب گفت: تو دیگه خیلی بی
حیایی!
با یه لبخند ژکوند گفتم: قابل شمارو نداره!
جوابم رو نداد... یه لیوان برداشت و بی تعارف برای خودش از داخل

یخچال آب میوه ریخت.
تک سرفه ای کردم و گفتم: نوش جونت.
مرسی ای گفت و محتوای لیوان رو تا آخر سر کشید.
با لبخند دختر کشی که به نظر من موزیانه بود، گفت: خب... بریم
سر بحث جذاب خوابیدن.
قیافم دوباره آویزون شد. زیر لب گفتم: باش... تو برو روی تخت من
بخواب. منم روی کاناپه می خوابم.
غمگین ترین حالت ممکن رو گرفتم و زل زدم به چشم هاش.
امیدوار بودم یا پشیمون بشه، یا این که بره تو اتاق و منم جیم شم
اتاق زیر شیروونی.
اما بر خلاف تصورم خیلی جدی گفت: نه. قرار شد هر جا که من می
خوام بخوابم، بخوابم. منم می خوام پیش تو، روی تخت بخوابم.
لبم رو به دندون کشیدم و به ناچار سر تکون دادم. با این حرکت،
نگاهش برای یک لحظه ی خیلی کوتاه به سمت لبم کشیده شد. اما
قبل از این که مطمئن بشم درست دیدم، به سمت اتاق رفت. نفسم
رو فوت کردم و دنبالش به راه افتادم. از استرس در حال مرگ بودم.
نکنه امشب کار دستت بده دختر...
مثلا چی کار می تونه انجام بده؟! نهایتش حمله می شی دیگه!
از این حرفی که ناخداگاه زده بودم، شوکه ایستادم. با کف دستم زدم

به پیشونیم!

- احمق کودن! مثلا داری خودتو آروم می کنی؟ با این حرفا؟

- مشکلی پیش اومده؟!

با صدای خشک سم، سریع سر تگون دادم و با یه لبخند احمقانه راهی اتاق شدم.

اون هم وارد اتاق شد و خسته روی تخت دراز کشید. تک سرفه ای کردم و کنار در ایستادم.

سرش رو از روی بالش بلند کرد و سوالی سر تگون داد.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند مصنوعی تحویلش دادم. بالشت خودم رو از روی زمین برداشتم و به سمتش رفتم. احساس می کردم تمام تنم داغه.

روی تخت، رو به سقف خوابیدم و بالشتم رو از استرس سفت تو بغلم چسبیدم.

- تا صبح می خوای همین جوری بخوابی؟!

از استرس سریع گفتم: آره. من همیشه این جوری می خوابم. با نیشخند گفت: آها.

چشم غره ی وحشتناکی رفتم که بی خیال چشم هاش رو بست.

نفسم رو راحت فوت کردم و چشم هام رو بستم. چشم هام گرم شده بود و داشتم تو خواب غرق می شدم که یهو احساس کردم یک

چیزی دقیقا مثل مار آناکاندا دور بدنم حلقه شد. جیغ بلندی کشیدم و خودم رو عقب کشیدم که از یک ارتفاع افتادم پایین. دستم له شد! موهام رو از جلوی صورتم دادم کنار و با بدنی که به شدت کوفته شده بود، از جام بلند شدم. خمار خواب بودم... گیج دور اطراف تخت رو نگاه کردم. که با قیافه بهت زده ی سم، رو به رو شدم. نشسته بود روی تخت و با چشم هایی که داشت از کاششون در میومد من رو نگاه می کرد.

سرتکون دادم و گفتم: بشقاب بگیر زیر چشات. انگشتش رو کنار سرش به حالت چرخشی تکون داد و گفت: مشکل داری؟

صورتم رو جمع کردم و گفتم: تو بودی پیچیدی دور من؟! گیج تر از خودم گفتم: چی؟!

خستگی نمی داشت درست صحبت کنم. چشم هام رو بستم تا به مغزم بیش تر فشار بیارم تا کلمات رو درست کنار هم بچینه.

- تو بودی که... تو خواب منو بغل کردی؟

با این حرفم دوباره روی تخت دراز کشید و گفت: آره. عادتمه شبها اینجوری بخوابم.

از طرز ادا کردن کلماتش مشخص بود از قصد هم چین کاری کرده. یک دستم رو به کمر زدم و در حالی که چشم هام رو می مالیدم

گفتم: عاده شب چطوری بخوابی؟!
خودم از لحن باز پرسانه خودم تعجب کردم.
اون هم بی عکس العمل نمود و گفت: به تو چه! زنی؟
خواب کاملا از سرم پریده بود. دست دیگم رو هم به کمر زدم و
گفتم: اون جایی هم که خوابیدی جای شوهر منه ها!
- کی میاد تورو بگیره حالا! نمی خوابی بذار من بتمرگم! فردا صبح
زود باید بیدار بشم!
با داد آخرش یهو پریدم.
زیر لب گفتم: چته! هاری؟!
خوشبختانه به گوشش نرسید. چون حوصله ی کل نداشتم. دوباره
کنار تخت دراز کشیدم و گفتم: باز نچسبی به من! من دوست
دخترت نیستم!
موزی گفت: نمی شه. تو خواب ناخداگاه اتفاق میوفته.
عصبی برگشتم سمتش و گفتم: مگه گاوی که نمی فهمی؟! تو خواب
همین جوریی؟! مثلا ممکنه یهو یه اتفاق بیوفته من حامله شم؟!
از جمله آخرم کپ کردم! آخر هم از دهنم پرید. لب گزیدم و صورتم
رو تو بالشت مخفی کردم.
تو گلو خندید و گفت: می خوای برم رو کاناپه بخوابم؟
مشتاق نگاهش کردم و گفتم: صد درصد!

لبخند روی لبش عمیق تر شد و گفت: شرط داره.
- از اولشم می دونستم از تو به ما خوبی نیومده! بنال ببینم چی می
خوای!

فکر کنم با این نوع حرف زدند کنار اومده بود. چون این بار به جای
این که بخاطرش باهام کلکل کنه، یک چشم غره ی وحشتناک رفت.
مثلا گفتم کنار اومده...

گلوش رو صاف کرد و گفت: چند روز خودتو دوست دختر من جا
بزنی...

شوکه گفتم: چی؟!

چشم هاش رو چرخوند و گفت: فکر نکنی خبریه ها! ولی خب یکی
رو می خوام که آخرش آویزونم نشه. بعد الان به این نتیجه رسیدم
که هم جنبت بالاست و این که نه تو از من خوشت میاد، و نه من از
تو. پس آخرش مشکلی هم پیش نمیاد.

سر تکون دادم و گفتم: آها. بعد الان به این نتیجه رسیدی؟
- آره.

فکر کرده گلابیم.

برگشتم روی تخت. غلت خوردم و خودم رو پرت کردم تو بغلش.
دستش رو به حالت قبل برگردوندم و چشم هام رو بستم.

صدای متعجبش اومد که گفت: حالت خوبه؟ چته؟!

خودم رو زدم به پرویی و گفتم: اگه قراره سر یه شب از بغل تو فرار
کردن بیوفتم تو یه چاله بزرگ تر، ترجیح می دم کپه مرگم رو بذارم
و بخوابم.

حرفی گفتم: عه. پس این جور یاست.

دستش رو حلقه کمرم کرد و با پاهاش پاهام رو قفل کرد. نفسم از
این حرکتش رفت.

آب دهنم رو قورت دادم و لب گزیدم.

اولین بار بود یه پسر بغلم می کرد. چه برسه تو تخت خواب. چشم
هام از تعجب گرد شده بود و مطمئن بودم تا صبح نمی تونم بخوابم.
خواستم یک جا به جا بشم و حصار دست هاش رو باز تر کنم که
مانع شد.

دستش رو از پشت روی قلبم گذاشت و گفت: چقدر تند می زنه.
چشم هام رو محکم بستم و چیزی نگفتم. دختره ی خرا! کم خودتو
جلوی این گودزیلا ضایع کن! بذار دوهزار آبرو پیشش داشته باشی.
آفرین!

حالا آرام نفس بکش.

بالاخره تونستم ضربان قلبم رو کنترل کنم. نفس راحتی کشیدم و
سعی کردم به این فکر نکنم که ممکنه سم کنترلش رو از دست بده.
چقدر هم بهش فکر نکردم.

نیم ساعت گذشته بود که احساس کردم نفس های سم آروم شده. به محض این که خواستم از بغلش در برم، محکم تر از قبل بغلم کرد. سرش رو به گودی گردنم نزدیک تر کرد و آروم گفت: سعی نکن فرار کنی. چون امشب نه، فردا شب، بالاخره باید یه شب، شرطی که گذاشتی رو عملی کنی.

نفس های داغش داشت دیوونم می کرد. هجوم خون به صورتم رو به وضوح احساس کردم. اختیار دلم داشت از دستم در می رفت. برای این که جلوی خودم رو بگیرم و حواسم هم پرت بشه، سریع ازش فاصله گرفتم و یه لگد خوشگل روونه ی پهلوش کردم. نور کم آباژور کافی بود تا بینم چهرش از درد کبود شده. عنق شده گفتم: قبوله. مبادله ی شرط می کنیم. فقط چند روز مقام چننش دوست دختر تو بودن رو قبول می کنم. درد تو صورتش کم رنگ شد و به جاش لبخند رضایتی روی لب هاش نشست. سرخوش از روی تخت بلند شد و بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و مثل خری که بهش تیتاب داده باشن شیرجه زدم تو تخت. بلافاصله بوی عطر سم، تو بینیم پیچید. ناخواسته نفس عمیقی کشیدم اما سریع یدونه زدم تو سر خودم و گفتم: با جنبه باش لطفا.

اما بر خلاف حرفم، بالشتی که زیر سر سم بود رو برداشتم و بغل

کردم. یاد چند لحظه پیش افتادم. حالا انگار تخت خالی تر از قبل به نظر می رسید. نوچی زیر لب گفتم و نشستم. انگار قرار نیست من امشب هیچ جوهره بخوابم.

کلافه از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. در همین حین، موهای بافته شده ام رو باز کردم. دستی توشون کشیدم و پراکندشون کردم. پسره ی عنتر! ببین چطوری نصف تایم خوابم رو هدر داد. تو پذیرایی سرک کشیدم. خبری از سم نبود. وارد آشپزخونه که شدم، با دیدن سایه شخصی تو تاریکی، هینی از ترس کشیدم. سایه به سمتم که اومد با صدای لرزونی، سم رو صدا زد.

اون شخص یک قدم بهم نزدیک تر شد. چسبیدم به دیوار و بلند تر گفتم: سی سی جون عمت بیا. تا همین چند لحظه پیش تو... پیش من چپیده بودیا! کدوم قبرستونی رفتی؟!

با رسیدن اون فرد بهم، می خواستم جیغ بلندی بکشم که دستش روی دهنم نشست.

- سم کم بود، بهم می گی سی سی؟! خوبه منم بهت بگم نی نی؟! با شنیدن صدای شازده، نفس حبس شده ام رو رها کردم. از شدت عصبانیت نفهمیدم دارم همه ی حرف هارو قاطی پاتی تحویلش می دم.

-توله می میری یه کلمه حرف بزنی بگی تویی؟! لعاب قلبم لب پر
شد! نخیر! خوب نیست! اگه نی نی صدام کنی، اسمتو باز هم مخفف
می کنم!

بهم نزدیک تر شد و مماس تنم گفت: مثلاً چی صدام می کنی؟
عضله هاش از این نزدیک بیش تر به چشم می اومدن و شونه های
پهنش، داشت ذهنم رو از کار می انداخت. اولین بار بود دلم گی
خواست این عضله هارو گاز بگیرم.
آب دهنم رو قورت دادم و پرو تر زل زدم تو چشم هاش و گفتم:
سین!

ابرو بالا انداخت و گفت: خب منم نون صدات می کنم!
جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: بی خود! مخفف اسم من معنی درست
و درمون نمی ده! مگه من نونم؟!
با نیشخند گفت: این که اسمت از ریشه بی معنیه به من ربطی نداره.
از بینیش گرفتم و محکم کشیدمش سمت خودم.
با دندون های کلید شده گفتم: بی معنی هیكلته! تو فقط منو یه
چیزی غیر از نیلو صدا کن، خشتکتو می دوزم به پیشونیت!

قیافش داشت از هم می پاشید. نمی دونست از درد بینیش جمع بشه... چشم هاش گشاد بشه یا بخنده.

در کل حالت چهرش افتضاح شده بود. از مچ دستم محکم گرفت که باعث شد بینیش رو ول کنم.

صورتش رو جلوتر آورد و مماس لب هام ایستاد. با اون صدای بم و گرفته گفت: یادت نره چه شرطی رو قبول کردی. به عنوان یه دوست دختر جلوی بقیه خیلی کارا می شه کرد. زبون درازیات تلافی داره.

فکر می کرد اگه بحث رو به این جا بکشونه می تونه من رو از رو ببره. شاید این ها برای من تازگی داشت. اما اون قدر ضعیف و خجالتی نبودم که یه پسر بخواد با این چیزا ازم سو استفاده کنه.

فاصله ی لب هامون رو تموم کردم و لبش رو نرم بوسیدم.

قبل از این که به خودش بیاد سریع عقب کشیدم و با شیطنت گفتم: پاش برسه پتانسیل این رو دارم که بهت تعرض هم بکنم. سعی نکن من رو با این چیز ها بترسونی شازده!

قیافش دیگه بهت زده تر از این نمی شد. هنوز تو هیروت بود. بالاخره پلک زد و گفت: اون موقع که حیا رو پخش می کردن تو کجا بودی؟!

با لبخند گنده ای گفتم: قطعاً پیش تو نبودم.

این رو گفتم و سریع جیم شدم. تازه ضربان قلبم بالا رفت و تنم گرم شد. وارد اتاق شدم و دستم رو، روی لب هام کشیدم.

لبخند روی لب هام عریض تر شد و این بار وقتی روی تخت دراز کشیدم، خیلی سریع خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم خبری از سم نبود. دوش گرفتم و یک صبحانه مختصر خوردم. باید یه فکری برای مستخدم های این خانه می کردم. دیر یا زود خانواده هاشون می اومدن دنبالشون. در حال حاضر نیاز به مستخدم هم داشتم. اما با طلسمی که روی خونه بود، باید یک فکر دیگه می کردم.

به کول پیام دادم:

"می خوام دوباره خدمتکار استخدام کنم. اما با وجود طلسم روی خونه نمی شه."

گوشی رو گذاشتم روی میز و تصمیم گرفتم برم بیرون. هر لحظه که یاد ماجرای دیشب می افتادم، به خودم فحش می دادم. واقعا اون چه کاری بود که من کردم؟! سموئل همین طوری هم رعایت نمی کنه احمق! تو که دیگه راحت راه رو براش باز کردی.

قبل از این که عصبانیتم اوت کنه دوباره به خودم دلگرمی دادم.

- نه بابا. برعکس حد و حدودش رو می دونه... این که می تونه تو رو ببوسه؟ نه! اه!

نفس عمیقی کشیدم و جمله ام رو اصلاح کردم.

- در عوض می دونه نمی تونه با این جور چیزا زبونت رو کوتاه کنه!
توام که چلاق نیستی! خواست یه کاری کنه با یه لگد عقیمش می
کنی و الفرار.

مضطرب در رو باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. با این که استرس
داشتم، ولی نمی تونستم خنده ی موزیانه ام رو از لب هام پاک کنم.
نگاه متعجبم روی کابین های داخل حیاط متوقف شد. دیگه خبری
از اون چهارچوب بزرگ نبود.

- بخاطر مقاوم نبودنش جای پایگاه قبلی رو به این تریلر ها دادیم.
با صدای نریمان برگشتم سمتش و با یه لبخند مصنوعی گفتم: نه بابا
این چه حرفیه؟ خواهش می کنم. حیاط خودتونه.
سر تگون داد و گفت: باشه. اصلا نفهمیدم تیکه انداختی.
شونه بالا انداختم و گفتم: از نفهمی خودتونه.
همین طور که جواب نریمان رو می دادم، نامحسوس دنبال سم هم
می گشتم.

بلاخره پیداش کردم. رو پله ی یکی از کابین ها، با پرستیز خودش
نشسته بود و با چشم های ریز شده نگاهم می کرد. مثل کسی که
داره نقشه های شرورانه ای می کشه...

لبخند کجی نثارش کردم که یهو کسی از بازوم گرفت و تگونم داد.

شوکه برگشتم که نریمان عاصی شده گفت: با تو بودما!
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با لحن خودش گفتم: ولی من با
تو نیستم.

عصبی چشم غره رفت و زیر لب گفت: برو به درک!
عاشق کلکل بودم. اما فعلا حوصله ی نریمان رو نداشتم. شاید بعدا
این کلکل رو جبران می کردم.

بی توجه به حرف آخرش، از کنار نریمان گذشتم و به سمت سم به
راه افتادم. چند قدمی سموئل بودم که به نیما برخوردم.
خیلی تابلو من رو زیر ذره بین گرفت و گفت: کبکت خروس می
خونه.

دستم رو داخل جیبم فرو بردم و گفتم: مشکلی داری؟!
دوباره مشغول ورزشش شد و گفت: نه. چون خیلی تو چشم بود
پرسیدم.

شونه ای بالا انداختم و به سم نزدیک تر شدم.
این قدر قیافه خوشحالم تو چشمه؟! اصلا برای چی باید خوشحال
باشم؟! اینا یه چیزیشون می شه ها!

سموئل بی حرف مسیرم رو دنبال کرد تا کنارش نشستم. باز این
غرور خونس زد بالا، لال شد.

بدون این که به من نگاه کنه گفت: نیما راست می گه... البته خب

حقم داری. دیشب لب مفتی گرفتی چرا خوش حال نباشی؟
گونه هام از این حرفش گر گرفت. با شونم کوبیدم به بازوش و با
لحن تندی گفتم: خودت گذاشته بودی برای خیرات.
خوب بود که به صورتم نگاه نمی کرد... چون مطمئن بودم گونه هام
سرخ شده!

- می دونستی اولین باره که همچین دختر پرو و بی حیایی رو می
بینم؟!
هر چقدر بیش تر می گفت که پرو و بی حیام، بیش تر خوشحال می
شدم. برای من مثل این می موند، که سم رو از رو بردم.
می خواستم کامل بخندم... اما نگاه گاه و بی گاه بعضی ها، مانع می
شد. برای همین لبخند کجی زدم و گفتم: چشمت روشن.
منتظر بودم خودش حرف شرط دیشب رو پیش بکشد. چون اگه من
چیزی می گفتم، فکر می کرد مشتاقم. اما اون هم در این باره حرفی
نزد. حوصلم داشت سر می رفت. احمق! اگه یکم اخلاقی مثل آدم
بود، کلی باهم وقت می گذروندیم.
پوف... دلم دورهمیامون رو می خواست.

نفسم رو کلافه فوت کردم و چونم رو گذاشتم روی پام. بالاخره
رضایت داد گردن مبارک رو بچرخونه. چند لحظه بی حرف خیره ی
صورتم موند. خودم زبون باز کردم و گفتم:

- خوشگل ندیدی؟ صورتم سوراخ شد!
بی تفاوت از جاش بلند شد و گفت: خوشگل که تا دلت بخواد دیدم.
ولی خب جوجه اردک زشت رو از نزدیک ندیده بودم.
این حرفش این قدر عصبانیم کرد که پام رو دراز کردم تا زیر پایی بگیرم.
اما خیلی راحت از روی پام رد شد. قیافم بیش تر از قبل آویزون شد
و از جام بلند شدم. برای یک لحظه چشمم به نریمان افتاد که با
نیش باز خیره ی من بود. با اخم لب زدم: چیه؟!
بیشعور فقط شونه بالا انداخت. یه بلایی سرت بیارم نریمان! فکر
کرده کوهستان نمکه! بی مزه!
سم با ولوم صدایی که به گوش بقیه نرسه گفت: مگه خری که لگد
می پرونی؟!
تازه حواسم برگشت پیش سم.
با اعتماد به نفس دستم رو داخل جیبم گذاشتم و گفتم: با هرکی
مثل خودش!
در تریلر رو باز کرد و گفت: الان منظورت این بود که من خرم؟!
با لبخند سر تکون دادم.
ابرو بالا انداخت و گفت: بیا تو.
لحنش تهدید آمیز بود.

از در تریلر گذشتم که زیر لب تکرار کرد: با هر کی مثل خودش... که این طور.

با صدای بسته شدن در، ناخداگاه از ترس تگون خوردم. با لبخند مصنوعی فضای داخل رو از نظر گذروندم. از این تو اصلا مشخص نبود که داخل یه قوطی کبریت فلزی ایم. صداش از پشت سرم اومد.

- خوشت اومد؟! -

با خنده ای که قاطی صدام بود گفتم: من نه... ولی به آدم عتیقه ای مثل تو میاد.

صدای پوزخندش اومد و بعدش گفت: سخنی از عتیقه پوش ترین آدم تاریخ.

غیر مستقیم به دیشب اشاره کرد. سرم رو به نشونه ی تاسف تگون دادم تا یکم حرص بخوره. بدبخت عقده ای!

دوباره مشغول دید زدن شدم. بیش تر به نظر می اومد اتاق کار باشه.

حدودا بیست و چهار متر بود. و یک در دیگه. همین طوری مشغول دید زدن اطراف بودم که یهو از پشت، تو آغوش گرمی فرو رفتم.

قبل از این که جیغ بکشم، گفت: بغل جای بغل.

هجوم خون به صورتم، کمتر از ثانیه ای صورت گرفت. مضطرب با

خودم زمزمه کردم: نرمال باش... نرمال باش...

مثل دیشب نفسش رو، روی پوست گردنم خالی کرد و گفت: چیزی گفتی؟

آب دهنم رو دوباره قورت دادم و گفتم: فضولی؟! حلقه دستش رو تنگ تر کرد و بی توجه به تیکم گفت: بوسه به جای بوسه...

می دونستم این حرکاتش از روی عمد. می خواست من رو دیوونه کنه. بی هوا من رو چرخوند سمت خودش. زبونم مال وقتی بود که کاری به کارم نداشت. وقتی این طوری غافل گیر می کرد، زبونم قفل می کرد. خیره ی چشم هام، دستش رو، روی کمرم فشار داد و من رو نزدیک خودش کرد. می خواستم جیغ بزنم اما این کار کاملاً حرکت دیشبم رو زیر سوال می برد. دیگه داشتم به غلط کردن می افتادم.

- ترسیدی؟!

لبخند نامطمئنی زدم و گفتم: عن بی خاصیت! فقط همین کارو بلدی؟! راه به راه منو تف مالی کنی؟ گوشه لبش، به همراه ابروش نامحسوس بالا رفت. به دستش فشار آوردم و گفتم: ولم کن! جو گیر! حالا من یه چیز

گفتم! ولم کن دیگه!
صورتش رو جلو آورد و مماس لبم گفت: نه تا وقتی که چیزی که ازم
گرفتی رو پس نگیرم.
مطمئن بودم فقط یک میلی متر مونده تا فاصله ی لب هامون رو
تموم کنه. دست هام رو مشت کرده بودم و به عقب مایل شده بودم.
لحظه ی آخر یهو در به شدت باز شد.
از استرس چشم هام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم.
از لای پلک هام دیدم که سم بدون این که فاصله ای از من بگیره،
گفت: اون در برای چی اون جاست؟
صداش به شدت عصبانی و ترسناک بود.
-من... بعدا میام.
صدای فرید بود. بعد از این حرفش صدای بسته شدن در اومد.
ضربان قلبم تو دهنم می زد.
"این فرصت رو از دست نده و دهنش رو سرویس کن!" نفسم رو فوت
کردم و زیر لب گفتم: یک... دو... سه...

چشم هام رو باز کردم و با زانو کوبیدم به وسط پاش.

برخلاف تلاش زیادش برای بی صدا موندن، آخ دردناکی از بین لب
هاش بیرون اومد.

با صورت کبود شده گفت: چه غلطی کردی! گوساله!
نتونستم نیشم رو ببندم و گفتم: کاری که از این به بعد زیاد قراره
انجام بدم!

عصبانی خیز برداشت سمتم که جا خالی دادم و فرار کردم.
به سمت در دویدم و بازش کردم. اما قبل از این که کاملاً برم بیرون،
از موهام گرفت و سرم رو به سمت عقب کشید.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم: بوفالو موهامو ول کن! آییی! کندیشون!
بیشعور ول کن! میمون آکواریومی مگه با تو نیستم!
هرچقدر داد و بی داد کردم موهام رو ول نکرد.

صورت کبود از خنده بقیه باعث شد با شک به عقب برگردم.

سم دست به سینه گفت: میمون آکواریومی دقیقا چه حیوونیه؟!

وا این که موهام رو نگرفته! به سختی سرم رو چرخوندم و به جایی که موهام گیر کرده بود نگاه کردم.

بافت موهام لای چوب لباسی کنار در گیر کرده بود. خاک تو سرت دختره ی خنگ! یک روز نگذشته خود واقعیتو نشون بقیه دادی! عمم بود می خواست جدی رفتار کنه؟! دو دقیقه نتونستی فک مبارک رو ببندی!

تک سرفه ای کردم و با اعتماد به نفس کاذبی گفتم: همونیه که این چوب لباسی رو این جا آویزون کرده!

-من آویزون کردم. مشکلی داری؟

با صدای کلفتی که شنیدم، چیزی نمونده بود شلوارم رو خیس کنم. آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت صدا.

یه مرد فوق العاده هیکلی و اخمالو.

-به من گفتی میمون آکواریومی؟!

سم بهم نزدیک شد و موزیانه در گوشم گفت: کارت ساختس!

با لبخند کج و کوله ای گفتم: چیز نخور. من کمر بند مشکی دارم!
قربونت نرم این موهای منو هم باز کن. دستت طلا.

سم از خنده لبش رو روی هم فشار داد و موهام رو از چوب لباسی
باز کرد.

همون یارو گفت: نشنیدم صداتو.

موهام که باز شد، اون روی شیطانیم هم آزاد شد. لبخند دندون
نمایی زدم و گفتم: نه جناب. من غلط نکنم به شما توهین کنم. شما
غول بیابونی تشریف دارین.

با صدایی که داشت اوج می گرفت گفت: چی؟!

مثل خودش صدام رو بردم بالا و گفتم: سر من داد نزن پهلوان پنبه!
جلو تر اومد و گفت: مثلاً داد بزنم چیکار می کنی؟!

دست هام رو از حرص مشت کردم!

اه! چرا کسی دخالت نمی کرد! هیکل گندش رو اعصابم بود. قد من
به زور تا بالای شکمش می رسید. چاقال!

فاصلمون رو کم تر کردم و انگشت اشارم رو فرو کردم تو شکم
بزرگش. مثل لاتای چاله میدون گفتم: کاری می کنم شباً بدون
مامانت خوابت نبره!

نریمان، نخود هر آش پیداش شد و گفت: ریزه لات هم بودی ما خبر نداشتیم!

دهنش رو کج کردم و گفتم: نذار نفر بعدی ای که دکوراسیون صورتش میاد پایین تو باشی!

با نیشخند عقب کشید و شونه بالا انداخت. مثل این که جدی جدی حرفم رو باور نداشت.

سرم رو به چپ راست مایل کردم و به صورت نمایشی قلنج گردنم رو شکستم.

بی توجه به هوای سرد، شالم رو از سرم باز کردم و آستینام رو زدم بالا.

دور از نگاه بقیه چشمکی حواله صورت سوالی سم کردم. اون این جا رئیس بود. می تونست فقط اراده کنه تا این یارو گورش رو گم کنه. ولی عقب ایستاد تا من رو ضایع کنه. یه نیلویی نشونت بدم بچه سوسول...

آفتاب کم کم داشت ناپدید می شد و ابر آسمون رو می پوشوند. انگار یه برف و طرفان بزرگ در راه بود.

با این حال کفش های پاشنه ده سانتیم رو از پام در آوردم... مچ هر دو دستم رو چرخوندم و گفتم: دوست داری از کدوم ناحیه منحدم بشی چاقاله؟!

صدای خنده ریز چند نفر بلند شد. اما یک سری دیگه مشتاق منتظر دعوا مون بودن.

سم آروم گفت: با هم قد خودت دعوا کن بچه!

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. جدا از همه ی این شاخ و شونه ها، مثل سگ از این یارو می ترسیدم.

خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود.

با خشم غرید: هنوز مادر نزاییده کسی رو بخواد جلوی من شاخ بشه!

اوه اوه!

اوضاع جداً داشت قاراش میش می شد. اما به روی خودم نیاوردم و همون ژست مغرور خودم رو گرفتم. سم همچین بیراه هم نگفت. الان

می زنه دهنهت سرویس می شه بعد باید با جارو برقی از زمین جمعیت کنن.

-محسن! تا همین جا کافیه!

سم بود که این رو گفت. همین یارو چاقالهه گفت: قانون این جا اینه که هرکس مشکل خودش رو خودش حل کنه! پس اگه برای قوانینت احترام قائلی بذار خودم مشکل خودم رو حل کنم!

سم برای من شونه بالا انداخت و عقب کشید. مثل این که جدی جدی داشتن فاتحه من رو می خوندن.

با انگشت شصتم دماغم رو پاک کردم و گفتم: الان تو می خوای بزن بزن راه بندازی؟

با همون صدای قارقارکش گفت: فکر کن آره.

ترس جاش رو به لبخند سر خوشم داد. فکر به ضربه زدن به یه بشکه ی ژله ای باعث می شد مثل خر ذوق کنم.

صدا دار دماغم رو بالا کشیدم... چندی بود ولی حس بهتری بهم می داد.

با صدای ریلکسی گفتم: خودت خواستی.

تمسخر آمیز نگاهم کرد که باعث شد پتانسیلم برای دعوا بیش تر بشه.

یک قدم عقب رفتم و با همه ی جونی که تو تنم بود، لگد حرفه ای، حواله ی شکمش کردم.

مثل تصویر آهسته از دهنش صدای جاروبرقی اومد بیرون و شکمش مثل ژله تگون خورد. چند قدم عقب رفت تا تونست تعادل خودش رو حفظ کنه.

مثل گاوهای وحشی از دماغش دود زد بیرون. خودم هنوز تو شوک ضربه ای که زدم بودم.

با اون هیکل گندش به سمتم دوید و قبل از این که به خودم بیام، یه مشت محکم تو صورتم زد.

سرم به سمت چپ مایل شد و برای چند لحظه سرم گیج رفت. درد
شدیدی تو بینیم پیچید و خیلی سریع طعم خون رو تو دهنم
احساس کردم.

خون تو دهنم رو تف کردم و با آرامش ساختگی گفتم: الان چه
گوهی میل کردی؟!

با این حرفم نریمان نیشخند زد. همه یه جوری نگاهم می کردن. با
نگاهشون می گفتن دیدی نمی تونی جلوی مرد جماعت وایسی.
مغزم مثل دیگ بخار داغ شده بود.

با این که قدم ازش کوتاه بود، چنگ زدم تو موهایش و با زانو زدم زیر
دلش. از درد که خم شد، مشت محکمی حواله صورتش کردم.
چرخیدم و با پا ضربه ای به پشت زانوش زدم که به حالت نشسته
افتاد.

محکم کوبیدم تخت سینه‌ش که پخش شد روی زمین.
نشستم روی قفسه‌ی سینه‌ش و پی در پی مشت زدم به صورتش.

-به صورت من مشت می زنی بشگه؟! مثل گلابی گندیده می مونی!
بلانسبت گلابی گندیده! کم شعور دست رو زن جماعت بلند می
کنی؟! میمون؟ زورتو به گنده تر از خودت نشون بده یابو علفی!

دستی از بازوم گرفت و مانع مشت زدنم شد. از روی سینش بلند
شدم و دوباره دماغم رو بالا کشیدم.

لگدی به پهلوش زدم و نفس گرفتم:

- الان کیف شدی ازمن کتک خوردی؟ گنده لاتیت تمون شد؟!
کرگردن بی خاصیت!

-یه دقیقه اون فک رو می بندی؟! اگه دری وریات تموم شد برو تو!
داره برف میادا!

با صدای سم تازه به خودم اومدم. اصلا متوجه بارش برف نشدم. از
اون یارو فاصله گرفتم و دوباره رو بهش گفتم: دفعه بعد بیش تر دقت
کن که دهن گشادت رو برای کی باز می کنی!

لبخند محوی روی لبای سم شکل گرفت. البته بیش تر انگار
میخواست از خنده منفجر بشه!

صورت بشکه، رنگ بادمجون شده بود. بی حال از روی زمین بلند شد
و گیج اطرافش رو نگاه کرد.

لحظه ی آخر قبل از این که برم تو، با نگاه برنده ای، به نریمان نگاه
کردم و دور از چشم همه زبونم رو براش درآوردم.

میخواستم در رو ببندم که صدای سم باعث شد، لای در رو باز بذارم
و نتیجه ی معرکه ای که راه انداخته بودم رو ببینم.
از کلکل با سموئل به کجا رسیدم امروز.

با یاد آوری کاری که باهاش کردم نیشم باز شد.

تو فقط یه بار دیگه بیا جلو تا لبای منو تف مالی کنی... بلایی به
سرت بیارم که مرغای هوا به حالت گریه کنن.

هرچند هنوز برنامه ها داشتم واسه این بچه پرو به ظاهر رئیس.

دماغم از درد ذوق ذوق می کرد. اگه شکسته باشه چی...

نه. در حد یه مماغ شکسته درد نمی کرد.

- چندبار مмахت شکسته مگه؟

در جواب صدای درونم گفتم: فضولی؟!

-خودت خواستی مسئله رو این طوری حلش کنی. پس طبق قوانین
من به پایگاه سه منتقل میشی.

با این حرف سم، حواسم رو جمع کردم تا ببینم چی می گه.

محسن همون یارو بشگهه گفت: یه فرصت دیگه بهم بده!

سم خیلی خشک و با طعنه گفت: یه فرصت دیگه بدم تا از یه دختر
بیست و شیش هفت ساله کتک بخوری؟

افرادی که دورشون حلقه شده بودن، ریز ریز و بی صدا خندیدن.

این حیوون علف خوار گفت من چند سالمه؟!

بیست و شیش هفت؟! برق سه فاز از سرم پرید.

در رو کامل باز کردم و صدام رو انداختم پس کلم: از کجا به این
نتیجه رسیدی من بیست هفت سالمه؟! هان؟! تشخیص واقعا
اشتباست! پنج سال گذاشتی رو سنم!

انگار نه انگار که من چه شعری قرائت براش کردم. بی توجه، دستش
رو داخل جیبش فرو برد و رو به محسن گفت: دیگه بدتر.

عصبی رفتم عقب و در رو به هم کوبیدم! گوساله از این فهمیده تره!
نفسم رو کلافه فوت کردم و روی مبل نشستم. اصلا حس این رو
نداشتم که برم صورت به احتمال خونیم رو بشورم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت که در باز شد.

بدون این که چشم هام رو باز کنم گفتم: اگه تو همون میمون
نفهمی هستی که هیچی از دخترا نمی دونه و کاملا اسکل و مشنگ
هم تشریف داری می تونی بیای تو.

بعد از حرفم چشم هام رو باز کردم.

سم جلوی در بود.

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و یک قدم جلو گذاشت. در کمال ناباوری
از در رد شد که باعث شد پق بزنم زیر خنده.

می خواست وقتی نتونست از در رد بشه من رو ضایع کنه ولی کاملاً
برعکس نشیمن گاهش سوخت.

با اخم گفت: نخند!

ما بین خنده گفتم: دیدی... حتی طلسم و ... این جور چیزا هم تمام
اون صفات رو تایید کردن؟

چشم غره ی وحشتناکی رفت که باعث شد نیشم رو ببندم.

گوشه لبش بالا رفت و گفت: نه اتفاقاً بخند. چون نهار دعوت شدیم
جایی.

نگاهم مشکوک شد و گفتم: کجا؟

همین طور که به سمت سرویس بهداشتی می رفت گفت: همون
جایی که قراره نقش عشق بنده رو بازی کنی.

واقعا فاز خنده از بین رفت. قیافم پوکر شد و تکیه دادم به مبل.
نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که با جعبه ی کمک های اولیه
برگشت.

وقتی چشمش به قیافم افتاد، لبخند نامحسوسی روی لب هاش
نشست که از نگاه های تیز من دور نموند.

اخم هام رو توهم کشیدم و پرو پرو منتظر شدم تا بیاد زحمت صورتم
رو بکشه.

کنارم نشسته و خیره به اجزای صورتم گفت: حالا نمی خواد این قدر
قیافه بگیری. فقط یه مدت کوتاهه.

برخلاف خودش به چشم هاش زل زدم و گفتم: چرا وقتی توهم قراره
وانمود کنی عاشق منی برم تو قیافه؟!

به نشونه این که نمی دونه، ابرو بالا بالا انداخت. جعبه کمک های
اولیه رو باز کرد و از داخلش پنبه و الکل بیرون آورد.
چشم هام رو بستم و منتظر سوزش الکل شدم.

حدسم درست از آب در اومد و گونم سوخت. بوزینه صورتم رو نابود کرد!

فقط امیدوارم صورتم کبود نشده باشه.

همین لحظه، سم دقیقا بر عکس حرفم رو زد.

-باید یه فکری برای گونه کبودت و دماغ قناصت کنیم.

با هین بلندی چشم هام رو باز کردم و گفتم: چی؟! کبود؟! دماغم کج شده؟!

بی حرف فقط سر تکون داد. نمی دونم چرا چشم هاش داشت می خندید.

-مرتیکه خرا! مادرشو به عذاش مینشونم! گوساله نگفت دماغم کج میشه؟

هولش دادم کنار و به سمت آینه داخل راه رو پرواز کردم. ناخواسته چند قطره اشک از چشم هام پایین چکید.

با یه حال افتضاح، جلوی آینه ایستادم و خیره ی صورتم شدم. گونم
کوفته شده بود و کبود بود. دور بر دماغم قرمز...

سرم رو به چپ و راست مایل کردم و بیش تر روی دماغم دقت
کردم.

هرچی بیش تر خیره می شدم، مطمئن تر می شدم که سالمه!
پس بگو چرا این بوفالو می خندید...

دستم رو از عصبانیت مشت کردم و برگشتم داخل پذیرایی.
با یک نیمچه لبخند موزی زل زد بهم.

اولین وسیله ای که توجهم رو جلب کرد، گلدون رو میزی کوچیک
بود.

برش داشتم و پرت کردم سمتش. مستقیم خورد به سینه.

سینه رو گرفت و از درد خم شد.

با خشم گفت: چته روانی! باد که عقلت رو از دست دادی خنگول!

-مرتیکه بیشعور! دماغ من که مثل اولشه! چرا می گی قناصه؟!

سرجاش درست نشست و گفت: من که نگفتم دماغت مثل قبل نیست. گفتم قناصه!

باز بی فکر دهن باز کردم و گفتم: قناص چیزته! دماغ به این فابریکی! چشمت کج میبینه!

با خنده گفت: چیم کجه؟!!

یهو هنگ کردم. خنگ! چی بود بهش گفتی.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم: چیزت دیگه.

ابروهاش بالا رفت و گفت: میخوای ببینی تا مطمئن بشی؟ داری اشتباه قضاوت می کنیا.

می دونستم بی شعوره ولی نه این قدر که الان همچین کاری کنه. برای همین گفتم: باشه...

نظرم رو تغییر بده.

خیلی محسوس تعجب کرد. اما شونه بالا انداخت و دستش به سمت کمر بند شلوارش رفت. با باز شدن کمر بند و دکمه ی شلوارش چشم هام بی اراده گرد شد.

باز اون لبخند شیطانی روی لب هاش نشست و بی هوا شلوارش رو پایین کشید. چشم هام دیگه باز تر از این نمی شد.

خم شد و دستش رو برد پشت مبل. با دیدن ساکی که دستش بود، کنجکاو تر از قبل حرکاتش رو دنبال کردم که از داخل ساک، پیراهن و شلوار دیگه ای رو بیرون آورد. هر دو داخل کاور بودن.

نفسم رو راحت بیرون فرستادم و گفتم: خل! یه لحظه جدا فکر کردم میخوای جلوی من لخت بشی!

لبخند روی لبش کج تر شد و گفت: آره. تو هم چه از خدا خواسته اون پایینو نگاه می کردی. و هنوز هم...

منتظر نشدم حرفش رو کامل کنه و سریع پشت کردم بهش.

انگار کل خون بدنم تو سرم جمع شده بود.

سرفه ی مصلحتی ای کردم و بدون این که برگردم گفتم: پس منم می رم حاضر شم.

سریع پا تند کردم به سمت اتاق و وقتی از دیدش خارج شدم، بقیه راه رو رو دویدم.

در اتاق رو باز کردم و خودم رو پرت کردم تو. نمی دونم چند بار باید جلوش سوتی بدی که سوتیات تموم بشه!

به سمت دستشویی رفتم و در حین شستن دست و صورتم و انجام کار های مربوطه، جد آباد جدم رو جلوی چشم هام آوردم. دیگه فحشی نمونده بود که به خودم نداده باشم. ولی هنوز از دست خودم عصبانی بودم.

دست و صورتم رو خشک کردم و اومدم بیرون. از درد صورتم کم نشده بود که زیاد تر هم شده بود.

با وسایل آرایشی افتادم به جون صورتم تا جای کبودی ها به چشم نیاد.

برای یه لحظه می خواستم با پنهون نکردن جای کبودیا سم رو حرص بدم ولی فکر به این که شخصیت خودمم میاد پایین تر نظرم رو تغییر دادم.

طبق معمول با یه خط چشم نازک و رژ لب سرخابی مات، آرایشم رو تموم کردم.

چون نمی دونستم دقیقا کجا قراره برای نهار بریم، یه مانتو جلو بسته اسپرت یاسی انتخاب کردم.

شلوار لی مشکی و یه پالتو طوسی خزه دار با کلاه بزرگ.

موهام رو گیس کردم و از جلو فرق باز کردم.

یه روسری بادمجونی هم روی سرم گذاشتم طوری که موهام بهم نریزه شل بستمش.

عطرم رو روی خودم خالی کردم و با برداشتن، کیف، بوت، و موبایلم از اتاق اومدم بیرون.

سم آماده روی مبل رو به تی وی نشسته بود.

کیفم رو انداختم رو دوشم و بدون این که نگاه قابل توجهی بهش بندازم گفتم: من حاضرم.

چند لحظه تیپم رو از نظر گذروند و از جاش بلند شد.

الاغ حتی به خودش زحمت نداد نظر بده.

بخاطر اتفاق نیم ساعت پیش، به جای این که خجالت بکشم، هی نگاهم به جایی که نباید، می افتاد. خاک تو سرم! لبم رو گاز گرفتم تا حداقل نیشم تابلو باز نشه.

جلوتر از خودش از حیاط زدم بیرون و به بچه های پایگاه هم توجه نکردم.

دم در منتظر بودم تا آقا با عشوه از راه برسند. بلاخره بعد اندی رسید دم در.

همون طور که ماشین های داخل کوچه رو از نظر می گذروندم، دستام رو داخل جیب پالتوم بردم و گفتم: ابو قرازت کجاس؟!

بی حرف، به جایی اشاره کرد که دستش رو دنبال کردم. با دیدن ماشین بیسی که اسمش رو نمی دونستم عین دخترای ندید پدید خر ذوق شدم و دویدم سمت ماشین. دست گذاشتم روش و گفتم: هی... خیلی قشنگه! اسم ماشینت چیه؟

-دویست و شیش.

ابروهام یهو به پیشونیم چسبید.

با تعجب گفتم: خر کردی؟ این کجاش شبیه دویست و شیشه؟!

-شاسگول. ماشین من اینه.

به جایی که اشاره کرد، نگاه کردم. یه ماشین دویست و شیش دقیقا کنار همین ژینگول پارک بود.

اه! چقدر ضایع بازی در آوردی. با قیافه ای که قطعا نشون از سوختن نشیمن گاهم می داد گفتم: از اولم می دونستم تیپت به این ماشینا نمی خوره. ریموت رو بزن بعد گمشو بیا بریم نهار کوفت کنیم من کار دارم.

به سمت دویست و شیش رفتم و دست، به دست گیره، منتظر شدم تا ریموت رو بزنه.

کلافه می خواستم سرش داد بزنم که یهو یه صدایی گفت: خانم با ماشین بنده کاری دارین؟

با چشم های گرد شده، دستم رو از روی دست گیره کندم و با عصبانیتی که خودش رو به شکل خجالت بروز داده بود، گفتم: نه آقا. ببخشین.

این رو گفتم و سریع از ماشینش فاصله گرفتم. خودم رو به سم رسوندم و منتظر شدم تا اون پسر سوار ماشین جنازه برش بشه و بره.

بعد از این که رفت برگشتم سمتش و گفتم: خیلی بی مزه ای! عینکش رو گذاشت روی چشمش و باز اون قیافه مغرور رو به خودش گرفت.

به لپش اشاره کرد و گفت: می تونی امتحان کنی.

کیفم رو بالا آوردم تا بکوبم به سرش. ولی یهو وسوسه شدم واقعا امتحان کنم.

کیفم رو آوردم پایین و خیره ی لپش موندم.

مثل کسی که مورد تهدید قرار گرفته، یک قدم عقب رفت و گفت:
چیه؟!

بدون این که نگاهم رو از لپاش بگیرم گفتم: می خوام امتحان کنم.

عقب تر رفت و گفت: در دیزی بازه. حیای گربه کجا رفته؟!

دقیقا داشت حرف های خودم رو تحویل میداد. ولی معلوم بود این
موضوع رو اصلا یادش نیست. بهش نزدیک تر شدم که تقریبا پا به
فرار گذاشت.

به سمت همون ماشین آبی نفتی رفت و ریموت رو زد. فکم از تعجب
داشت می افتاد.

این احمق خر، من رو سر کار گذاشته بود؟! آبروم جلوی پسره رفت!

با توپ پر سوار ماشین شدم و در رو محکم بهم کوبیدم.

نامحسوس تو جاش پرید.

با چشم های گرد شده گفت: چته گوساله! در ماشین خودتم این
جوری می بندی؟!

چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم و در رو یک بار دیگه باز و بسته
کردم. حتی محکم تر از دفعه ی قبل.

نگاهش رو از در گرفت و بهت زده گفت: می خوای اگه حالت خوب
نیست نریم. چرا تر می زنی به در ماشینم!

خندم رو خوردم و گفتم: ببخشید. دمم لای در گیر کرده بود.

نگاهش رو از من گرفت و زیر لب استغفراللهی گفت. می خواست من
نبینم ولی دیدم که از خنده داره منفجر می شه.

وقتی می خندید گونه هاش بیش تر به چشم می اومد. با یک حرکت غافلگیرانه خیز گرفتم روش و لپش رو بین دندون هام اسیر کردم.

داد بلندی از درد کشید و گفت: ولم کن وحشی! گشنه ولم کن لپمو کندی!

بلاخره بعد این که حسابی لبش رو بین دندون هام چلوندم، فاصله گرفتم و ادای عق زدن رو در آوردم.

بلافاصله لپش رو دو دستی چسبید و مثل ببر زخمی گفت: چته!

دوباره عق زدم و گفتم: گوشتت خیلی تلخه!

سرم پایین بود و داشتم ریز ریز می خندیدم که یهو وزنش افتاد روم و درد بدی توی لپم پی چید.

جیغ بلندی کشیدم که قبل از این که دردش رو کاملاً احساس کنم، ازم فاصله گرفت.

خیلی واقعی عق زد و گفت: نیم کیلو کرم روی صورتته که! حالمو بهم زدی.

با حالت چندشی آب دهنش رو با آستینم پاک کردم و گفتم: صدبار گفتم منو تف مالی نکن! تو اول تف بودی بعد دست پا در آوردی. اه! حالمو بهم زدی چندش!

-ببین تروخدا... انگار گراز گازم گرفته! تو به جای ناخنات دندوناتو سوهان می کشی؟!

با این حرفش با نیش باز برگشتم تا هنر نمایم رو ببینم.

با دیدن صورتش پق زدم زیر خنده. لپش حسابی کبود شده بود و جای دندونام روش افتاده بود. دور برش هم رژ لبم مالیده بود.

با دیدن صورت خندونم دست دراز کرد و دماغم رو کشید.

-نخند!

با این که نفسم گرفت، کم نیاوردم و چنگ زدم به موهایش.

صورتش از درد جمع شد و سرش رو آورد نزدیک تر تا از درد موهایش کم تر بشه.

- میمون! بخدا اگه می دونستم همچین دختر نفهمی هستی عمرا میومدم تا ازت مواظبت کنم!

با دست دیگم از شکمش نیشگون گرفتم و با صدای تو دماغی گفتم: زر زن! من نبودم الان کی نقش دوست دختر توی قزمیتو بازی می کرد! هان هان؟!

-موهامو ول کن!

زبونمو در آوردم و گفتم: ول نمی کنم!

سعی کردم تو همون حالت دستش رو گاز بگیرم که دستم رو ول کنه. تقریبا داشتیم به هم دیگه گره می خوردیم.

-دماغمو ول کن عنتر! شرتتو

می کشم رو سرتا!

-چیکار می کنی؟!

-گفتم شرتتو...

با تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد، یهو هردو دست از تقلا کشیدیم.

با ول کردن دماغم نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمت شیشه. با دیدن نریمان کلافه چشم چرخوندم. انگار این بشر نمی خواست دست از سر من برداره!

شیشه رو کشیدم پایین و گفتم: فرمایش. با نیش باز گفت: مثل این که بد موقع مزاحم شدم.

با این که با اومدنش نجاتم داد گفتم: دقیقا!

این پسره هم واسه من زبون داره. الان رفته تو پوست مغرور خودش
لام تا کام حرف نمی زنه.

نریمان بی حرف خیره نگاهم می کرد که گفتم: خب؟!
دوباره نیشش باز شد و گفت: خب که خدافضی. خوش بگذره.

الکی دهنم رو کش دادم تا شبیه لبخند به نظر بیاد و گفتم: مرسی.

دستی به گوش کشید و چشمک زد. با این حرکتش دوباره یاد لپ
سموئل افتادم خندم گرفت.

اما قبل از این که بخوام جواب نریمان رو بدم، ماشین روشن شد و
یهو از جاش کنده شد.

-چته یابو! نمی بینی زمین لیزه؟! مثل آدم برو.

دنده رو عوض کرد و گفت: دیگه تویی که مثل سگ گاز می گیری
حرف از آدمیت نزن!

برو بابایی زیر لب گفتم و کمر بندم رو بستم. از این اسکل بعید نبود
جونمون رو بگیره.

زیر لب گفتم: عمم بود می خواست لپ منو سوراخ کنه.

با دیدن این حرکت پوزخند زد. حق به جانب گفتم: چیه؟ به تو که
اعتباری نیست. من که عقم می رسه باید مواظب خودم باشم...

قبل از این که جلم رو کامل کنم، پیچید تو یه خیابون دیگه و
باعث شد با سر برم تو شیشه.

بیش تر انگار از این کار لذت می برد!

با اخم پیشونیم رو گرفتم و پام رو بالا آوردم.

یک لحظه کوتاه نگاهش رو از رو به روش گرفت که با دیدن پام
سریع گفت: هار نشیا! عمدی نبود...

اما دیر گفت چون با پا کوبیدم به شونش.

ماشین برای یک لحظه از کنترلش خارج شد اما خیلی سریع
کنترلش رو به دست گرفت.

از نبود ترافیک سو استفاده می کرد. عنتر!

یهو سرم داد زد: کره خرا! مگه نمیگم عمدی نبود!

منم مثل خودش صدام رو بردم بالا و گفتم: اولاً که کره خر خودتی!
یاد گرفتی اون گاله رو باز می کنی همش فحش می دی! دوما اصلاً
هر طوری که دلت می خواد برو! به من هیچ ربطی نداره!

با لبخند و چشم هایی که از تمرکز ریز شده بود گفت: دقیقا منظور منم همینه! به تو هیچ ربطی نداره!

دندون قروچه ای کردم و چشم ازش گرفتم. همیشه خودت آتو دستش می دی. خاک بر سرت. نفهم.

دیگه تا رسیدن به مقصد حرف نزد. چون می دونستم باز یه چیز می گم که بر علیه خودم استفاده می کنه.

جلوی یک عمارت بزرگ نگه داشت. حتی از خونه ما هم بزرگ تر بود. جلال و جبروتش از همین بیرون پیدا بود. ولی حس ترس رو به آدم القا می کرد.

خیره به در مشکی بزرگش گفتم: این جا خونه ی کیه؟
-مثلا بگم می شناسی؟

براش چشم چرخوندم و گفتم: اگه طوری بگی که بشناسم، آره.

تک بوقی زد و گفت: حالا خودت با عجزه های داخل این عمارت
آشنا می شی.

با شنیدن اسم عجزه، بیش تر تو خودم جمع شدم. در بزرگ خونه
باز شد و تونستم نگهبان رو ببینم.

سر تگون داد و گفت: سلام آقا.

باز پشت نقاب مغرورش پنهون شد و سر تگون داد.

کمربندم رو باز کردم و دراز شدم روی سم. چشم هاش گرد شد و
گفت: یا اکثر امام زاده ها! باز عقلتو از دست دادی؟

از واژه ی اکثر امام زاده ها خندم گرفت. ولی جوابش رو ندادم و سرم
رو از شیشه بردم بیرون.

فشار پنجه هام روی پاهاش بود و می دونستم دردش گرفته. برای همین فشار دستم رو بیش تر کردم تا صدای آخش رو شنیدم.

نیشم به پهنای صورتم باز شد و رو به نگهبان گفتم: سلام علیکم حاجی.

با این که سعی کرد نخنده، ولی لبخند زد و گفت: سلام خانم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: عشقم می خواد سوپرایزم کنه. بهم چیزی نمی گه. می شه شما بگین این جا قراره با کی آشنا...

یهو دستی از دهنم گرفت و منو برم گردوند سر جام.

از رو نرفتم و سوالی نگهبان رو نگاه کردم که آروم تر گفت: فکر نکنم سوپرایز خوبی باشه ولی ع...

یهو سم گاز ماشین رو گرفت و وارد عمارت شد.

از گوشش گرفتم و محکم پیچوندم: ای مرگ بگیری نکبت! چرا نمی
ذاری بفهمم با کدوم توله سگی قراره آشنا بشم؟!

انتظار داشتم عصبانی بشه ولی از خنده کبود شده بود و به پشت
سرم نگاه می کرد.

آروم گوشش رو ول کردم و مثل بچه ای که خراب کاری کرده
برگشتم.

لبخند دندون نمایی به پیرزن شیک پوشی که مثل سگ نگاهم می
کرد زدم و گفتم: افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

سموئل طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: اهوع! حالا ماست مالی
کن.

بدون این که تغییری به لبخندم بدم گفتم: خفه شو!

پیرزنه دستی به روسریش کشید و با افاده گفت: عمه ی بزرگ
سموئلم.

شت! اینم اول آشنایمون. هرچند همین الان هم می خواستم
دندونای طلاش رو بریزم تو رودش.

طوری نگاهم می کرد که انگار ارث باباش رو خوردم.

در ماشین رو باز کردم و مثل خودش با افاده، پیاده شدم. بعد از من
هم سم پیاده شد.

یهو عمش زد رو گونش و گفت: گونت چی شده؟!

می خواستم بگم سگ گازم گرفته که سم زود تر جواب داد: نیلو تو
تنهایامون یکم شیطون می شه.

زارت. با برادر زادش بود؟! منو باش فکر کردم نگران من شده. با این حال جواب سم باعث شد جد و آبادش رو فحش بدم.

زیر لب با دهن کج گفتم: تو تنهایامون شیطان میشه. خفه بابا.

فقط تونستم یک لبخند مصنوعی بزنم و سکوت کنم.

عمش جلو تر از ما راه رو کشید و رفت.

منم به سمت سم رفتم.

یهو یه چیز تو ذهنم جرقه خورد.

پس گردنی غافلگرا نه ای بهش زدم و گفتم: مرتیکه مگه به من نگفتی فامیل نداری؟!

سریع دستم رو گرفت و پیچوند، که باعث شد آخم دربیاد.

-شپش مگه من بهت نگفتم مواظب رفتارت با من باش؟! بار آخرته پس گردنی می زنی!

از رو نرفتم و گفتم: سم در خواب بیند پنبه دانه.

فشار دستش رو بیش تر کرد که با پا زدم پشت زانوش.

کنترلش رو از دست داد و با زانو افتاد زمین.

یهو صدای جیغ یه دختر بلند شد و بعد هم صدای دوان دوان
دویدنش.

با چشم های گرد شده برگشتم که دیدم یه دختر فیس و افاده ای تر
از عمش مثل اردک داره میاد سمت ما.

بدون شک دختر عمش بود.

حرصی از سم فاصله گرفتم. قبل از این که نگاه ازش بگیرم، با صورت
قرمز از عصبانیت از جاش بلند شد و با چشم غره ی ترسناکی که به
من رفت، مشغول صحبت با اون دختر شد.

ایشی زیر لب گفتم و مثل گوسفندی که گلش رو گم کرده بی هدف
راهم رو ادامه دادم.

حتی نمی دونستم ورودی خونه کجاست.

دستم رو گذاشتم تو جیب پالتوم و کنار دیوار ایستادم تا قزمیت و
اون دختره ی میمون از راه برسند.

بلاخره دختره از سم کنده شد. قشنگ مشخص بود به بهونه نگرانی
چقدر داره دست مالیش می کنه.

واقعا تاسف می خوردم براش. سر تگون دادم و با تحقیر نگاهش
کردم.

برای یه لحظه نگاهش به من افتاد. حتی بد تر از اون پیرزنِ من رو
نگاه می کرد.

سم دستش رو خیلی واضح دستش رو ار دستای اون دختر کشید و
به سمتم اومد.

ابروهام بالا رفت. بهم نزدیک که شد آروم و با چشم های ریز شده
گفت: من می دونم چطور تورو اهلی کنم!

همین لحظه دختره رسید و با عشوہ گفت: عزیزم با من بودی؟
نشنیدم.

بی توجه به حرفی که سم زد با نیشخند گفتم: می خواست بشنوی
که آروم نمی گفت.

با یه لبخند ملیح رو به سم گفتم: عشقم تو برو ماهم میایم.

با تردید سر تکون داد و رفت. با لبخند گل گشادی برگشتم سمت
دختره و گفتم: خب اسمت چی بود؟

لبخند مشکوکی تحویلیم داد و گفت: ترانه.

اصلا جذب رفتارش نمی شدم. در عین این که نمی خواست نشون بده، احساس می کردم که چقدر از من بدش بیاد.

البته باید انتظار همچین رفتاری رو داشتم. چون نقش یه دوست دختر یا نامزد رو بازی کردن، بی دلیل نبود.

برای من که از سر باز کردن همچین کنه ای، قانع کننده بود.

به جای این که از کلمه ی خوشبختم یا از این چرت و پرتا تحویلش بدم گفتم: آها.

دور اطرافش رو خیلی تابلو از نظر گذروند و گفت: سمی چی گفت که من نشنیدم؟

سمی؟!

صورتهم جمع شد و عقم گرفت! مگه بچست که سمی صداش می زنه. من رو یاد سگ همسایمون انداخت.

با انزجار گفتم: سمی؟! سمی صداش می زنی؟
بعد هم با تاسف نگاهش کردم که کاملاً شخصیتش تخریب بشه.
چند لحظه هنگ نگاهم کرد و با من و من گفت: آره. خب چی گفت؟
به زور لبخندم رو پنهون کردم. دقیقاً می خواستم همچین سوالی رو
بپرسه تا نشیمن گاهش رو بسوزونم. فضول!
درسته از سم خوشم نمی اومد. ولی خب این جا احساس می کردم
که باید سمت اون باشم. برای همین با لحن دلداری دهنده ای گفتم:
ناراحت نشیا. چون خودت پرسیدی می خوام بگم... اصلاً ولش کن.
کنجکاو تر گفتم: نه. بگو. ناراحت نمی شم.

احساس می کردم اگه چند لحظه بیش تر نخندم، لپام ترک بر می
داره.

برای همین لپم رو به لحظه خیلی کوتاه گاز گرفتم تا خنده ام رو به تعویق بندازم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم: چیزه... گفت که... مثل کنه می مونی.
و این که گفت دیدی چطور... چیزه... مثل اردک میدوئه؟ بعد تا حرف دیگه ای بزنه تو رسیدی.

سرم رو آوردم بالا تا عکس العملش رو ببینم. از عصبانیت سرخ شده بود و می خواست گریه کنه. بیش تر انگار خوشش نمی اومد کسی از اون انتقاد کنه. هرچند بعید می دونستم علاقه ای به سم داشته باشه. گیرم که داشته باشه. به تو چه؟!

چند لحظه مثل گاو وحشی نفس کشید و با اخم شدیدی مثل بز از پیش من رفت.

نیشم رو ول کردم که تا گوشم رفت.

شاد و شنگول قلنج دستم رو شکستم و همون مسیری که هر سه از
اون طرف رفته بودن رو در پیش گرفتم.

خوشبختانه زود تر از انتظارم به ورودی خونه رسیدم. بلند گفتم:
یاالله! شرتاتونو بیوشین که من دارم میام تو!

احساس کردم یهو همه ی صداها، خوابید.
شوکه کوبیدم رو دهنم. هیچ وقت یاد نگرفتم دهنم رو یه جاهایی
ببندم!

از خجالت چشمام رو محکم بهم فشار دادم و لبام رو گاز گرفتم.
صدام اون قدر بلند بود که نگهبان سر باغ هم شنیده باشه.
محکم زدم به پیشونیم. احمق خرا!

پام رو عصبی به زمین کوبیدم و خیره به شیشه براق در با التماس
گفتم: تو رو جون عمه ی پیر این میمون چند روز سوتی نده.

علاف جلوی در ایستاده بودم... زیر لب گفتم: حالا با چه رویی برم تو؟

نیلوی درونم گفت: سخنی از پروی عالم!

واقعا به موقع فک رو به کار انداخت. آخه من و خجالت؟! بلاخره که با اون روی تو آشنا می شن. هرچی زود تر بهتر. آش کشک خالشونه بخورن پاشونه نخورن پاشونه.

سر و وضعم رو تو همون شیشه ی آینه ای درست کردم و با همون اعتماد به نفس همیشگی وارد شدم.

هنوز دو قدم جلو نرفته بودم که یهو یه خدمتکار دقیقا جلوی من ظاهر شد. بی حرکت رو به روم ایستاد که با طعنه گفتم: می شه برم تو؟

یه صدای پسرونه نا آشنا گفت: آره. شرتامون تنمونه. بیا تو.

لبم رو گاز گرفتم و از پیش خدمتکار رد شدم.

خجالت نکش... نکش... اه! آخه مگه می شه!

لبام رو بهم فشار دادم و برای ارضای کنجکاوی چند لحظه خیلی کوتاه اطراف رو نگاه کردم.

ورودی طوری بود که باید یک راه رو بزرگ رو، رد می کردی و مستقیم می رسیدی به سالن نشیمن.

در و دیوار و کف پوش همه ست کرم و قهوه ای بودن. دکور خوبی داشت ولی انصافا دیگه حالم داشت از این ست رنگ به هم میخورد.

وارد نشیمن که شدم، نگاهم دور سالن چرخید.

به نوبت روی عمه، ترانه، سم، و پسری که اولین بار بود می دیدمش.

قطع به یقین صدای همین نکبت بود که آبروم رو از ریشه شست و

برد.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و جلو رفتم.

بقیه که به جاشون چسبیده بودن و به خودشون زحمت ندادن یه تکونی به خودشون بدن.

ولی اون پسر به احترامم بلند شد.

از چهره ی سم نمی شد چیزی فهمید ولی با نگاهش داشت می خندید. لابد بخاطر سوتی جلوی دو بود.

ترانه و ننش هم اخماشون تو هم بود. درک.

تک سرفه ای کردم و رو به اون پسر گفتم: سلام.

-سلام. خوش اومدی.

از این استقبالش لبخند روی لب هام نشست و گفتم: مرسی.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: بارمانم.

-خوشبخت.

سوالی نگاهم کرد.

باهاش دست دادم و گفتم: آخه من بارمان نیستم.

یه لحظه نگاهم به سم افتاد که لب زد: نمکدون.

دقیقا جلوی سم بودم و این باعث می شد تو دیدش نباشم.

پشت چشمی نازک کردم و دوباره به بارمان نگاه کردم. قد بلند

چهارشونه جذاب. چشم مشکی. مبارک صاحبش.

-من هم نیلو.

بیش تر از این نتونستم تماس دستش رو تحمل کنم. دستم رو عقب

کشیدم و با یه با اجازه ی بلند، کنار سم نشستم.

فضا بسی سنگین بود. تک سرفه ی مصلحتی ای کردم و با یه لبخند

مصنوعی خیره ی جمع شدم.

کمی به سمت سم مایل شدم و گفتم: قراره تا نهار همین طوری

بشینیم؟

مثل خودم آروم گفتم: فکر کنم.

پوف... ات وقت نهار می اومدیم که سنگین تر بودیم.

- چقدر قراره نقش نامزدت رو بازی کنم؟

- نمی دونم.

- یعنی چی که نمی دونم! مگه نگفتی چند روز؟!

-خب خرا! مگه نمی گی که من گفتم چند روز؟ چرا می پرسی؟!

خب حدودا همین قدر دیگه. اون قدری که ترانه از سرم باز بشه.

- دختر عمته؟

- نه پس دختر باغبونمونه.

سرفه ی مصلحتی عمش، باعث شد یک لحظه کوتاه، پچ پچمون رو قطع کنیم.

لبخند مصنوعی رو به عمش زدم و دوباره آروم گفتم: تروخدا نگاه کن. از حسودی دارن می ترکن! فقط واسه این که دارم باهات حرف می زنم. جداً اینا باور کردن من نامزدتم؟

فقط سر تکون داد.

فضای سنگین خیلی رو اعصابم بود. می دونستم قیافم مثل ماست
آویزون شده.

-چته؟

می دونستم منظورش حالت چهرمه. ولی در جوابش گفتم:

-آخه تو مگه تحفه ای که فکر می کنن من دوست دخترتم؟ اخلاق
داری؟ یا نازکشی؟ نه. جدا تحفه ای؟

چند لحظه خیره به رو به روش نگاه کرد و سرش رو آورد نزدیک تر.
مثل وزق چشم هام گشاد شد.

خواستم ازش فاصله بگیرم که مانع شد و گوشه ی لبم رو بوسید.
بعد هم گفت: آره. همه اینارو دارم. ولی برای تو نیستن.

می خواستم از خجالت آب بشم! یعنی این قدر این چیزا براشون
جلوی جمع عادیه؟!

به سختی تو اون حالت گفتم: توهم فقط تف مالی کن! باور کن راه
های دیگه ای هم برای اثباتش هست.

با چشم های ریز شده گفت: چی؟

هیچ منظور خاصی نداشتم ولی وقتی این طوری گفت چی، کرم های
بدنم فعال شد.

قیافم رو جمع کردم و گفتم: فقط تف تفی کردن بلدی. (حالا انگار
خودم اون کاره بودم)

قیافش شرور شد و گفت: نه. میخوای نشونت بدم؟

یهو از جاش بلند شد و گفت: عمه جان ببخشید. ما چند دقیقه تا
ماشین میریم و بر می گردیم. گوشیم جا مونده.

منتظر عکس العملم نشد و دستم رو به دنبال خودش کشید.
با چشم های گرد شده، پشت سرش راه افتادم. هرچند که اگه نمی
رفتم دستم کنده می شد.

این قدر سریع اتفاق افتاد که نتونستم عکس العمل بقیه رو ببینم.

قلبم تو سرم می زد. پسره ی بی جنبه! حالا من یه چی گفتم. این
چرا سریع به خودش گرفت. یه وقت نبره تو باغ و...
استغفراللهی زیر لب گفتم که بالاخره آقا رضایت دادن پشت خونه، تو
اون باغ بزرگ و درندشت بایستن.
خوشبختانه پالتوم رو در نیاورده بودم. وگرنه تو این هوا سگ لرزه می
گرفتم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چته یابو! دستمو کنیدی!
-صدبار نگفتم با من مثل آدم حرف بزن؟
-آخه من فرستم. نمیشه!

فقط پوزخند زد. حسود.
هنوز قلبم تند می زد و من می خواستم فکرم رو به سمت دیگه ای
سوق بدم.

یک قدم به سمتم برداشت که یک قدم عقب رفتم. این قدر این کار ادامه پیدا کرد که چسبیدم به دیوار.

از چهرش هیچ چیزی رو نمی شد فهمید. آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو محکم به هم فشار دادم تا هیچ غلطی نتونه کنه. با لبخند محوی که به دیدنش شک کرده بودم گفتم: چرا لبِت رو اون جوری کردی؟

با صدای نامفهومی گفتم: که تو کارای بد بد به سرت نزنه. ولی صدایی که خارج شد خیلی افتضاح بود. این بار چشم هاش هم خندید و گفتم: چی؟ سرتق تر از قبل همون طوری گفتم: که تو کارای بد بد به سرت نزنه. نمیخواستم ریسک فرصت دوباره بوسیدن لب هام رو بهش بدم.

سر تکون داد و گفتم: با این که جز همه به گوشم نرسید، ولی خب منظورت رو گرفتم. نترس. این بار تنبیهت فرق داره.

چشم هام گرد شد. یعنی هربار به اون کاراش می گفت تنبیه؟!

نه پس. فکر کردی معاشقه بود.

سوالی نگاهش کردم که یهو دستاش به سمتم دراز شد. چشم هام گشاد تر از قبل شد که با تماس دست هاش، روی کمرم، جیغم آزاد شد.

دقیقا از نقطه ضعفم استفاده کرده بود. قلقلک! سعی کردم با نیشگون از شکمش، متوقفش کنم ولی این قدر عضله هاش سفت بود که تقریبا یه کار غیر ممکن بود. دیگه نا نداشتم بخندم. با آخرین توانم گفتم: غلط کردم. بسه!

با این حرفم دست برداشت. از شدت هیجان مثل خودم نفس نفس می زد. بالاخره کامل خندید. بیش تر از دفعات قبل. زیر لب طوری که انگار نمی خواست صداش به گوش من برسه گفت: تو فوق العاده ای دختر. آدم پیش تو مشکلاتش یادش میره... با یه مکث کوتاه گفت: البته از نظر فنی قطب مشکلاتی. از نظر فنی. هنوز از تیکه من استفاده می کرد.

همه ی این حرف هاش باعث شد منم یه لبخند واقعی که بخاطر
قلقلک نباشه، روی لبام بشینه.

کم کم خنده روی لب هاش کم رنگ شد. طوری که فقط یک اثر
محو روی لب هاش موند.

موهاش رو دوباره بالا فرستاد. اگه به من بود می گفتم بذار پایین
بمونه. این جووری خیلی خواستنی تر می شی.
چی؟! شما خیلی چیز گاو میل می فرمایین.

-اون چی بود جلوی در گفتی؟
لبم رو گاز گرفتم و گفتم: هیچی.

دستم رو تو جیب پالتوم فرو بردم و گفتم: بریم تو؟
انگار از تغییر حالت من جا خورد. ولی سریع به خودش اومد و گفت:
بریم.

باید بیش تر مراقب رفتارم می بودم. اما مگه می شد؟
باهاش چیز هایی رو تجربه می کردم که برام تازگی داشت.

بحث و کلکل کردن با پسری که حامی من بود، خیلی متفاوت بود با بحث با پسر خوشمزه‌ی سر کلاس که با تیر می زدمش.

سرفه‌ی مصلحتی‌ای کردم و گفتم: چرا نگفتی فامیل داری؟

دست به جیب شونه بالا انداخت و گفت: تاثیری نداشت. تو گفتی

ممکنه منو تحت فشار بذارن. منم که از خدومه از شر این خاندان

خلاص بشم. البته بارمان رو می شه فاکتور گرفت.

سر تگون دادم و دوباره پرسیدم: در مورد پدر و مادرت...

خودش زود تر گفت: در مورد اونا راستش رو گفتم.

به ورودی خونه رسیدیم. منتظر شد اول من برم داخل. قبل از این

که برم تو احساس کردم باز اون سایه‌های محو رو دیدم. اما مثله

توهم، از کنارش گذشتم.

به محض پا گذاشتن توی خونه صدام رو عوض کردم و گفتم: شروع

لحظات طاقت فرسا و ضد حوصله را به شما تسلیت عرض می

نماییم. با تشکر مدیریت.

-می تونی یه سر بری اتاق من. فکر نکنم اون جا حوصلت سر بره.

با شنیدن صدای بارید، از داخل نشیمن جد و آباد خودم و خودش رو به فحش کشیدم. لامصب همش باید آبروی منو بشوره ببره. چرا صدا این قدر راحت جا به جا می شه؟!

ولی پیشنهادش باعث شد کنجکاو سالن رو رد کنم و بی توجه به قیافه ی عمه و دخترش بیرسم: اتاق کجاست؟!

سم پوزخند زد و گفت: چه استقبال هم می کنه.

شونه بالا انداختم و گفتم: از این فضا که بهتره.

بارمان به بحثمون خاتمه داد و گفت: انتهای راه رو سمت چپ، دومین اتاق.

فکر کنم قیافم خیلی تابلو بود که با خنده سر تکون داد و گفت: خودم نشونت می دم.

فضولی امونم رو بریده بود. آخه چی باید داخل اتاقش باشه که من
حوصلم سر نره؟

امیدوارم چیز قابل توجهی باشه که ضایعش نکنم.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد. عمه و ترانه همچنان لال بودن. اما
اخمشون از بین رفته بود و برام جای سوال داشت.

در عوض انگار اخمشون رو شوت کرده بودن تو صورت آقای یالقوز.
فاصله ی چشم و ابروش داشت تموم می شد.

لبخند ملیحی تحویلش دادم و دنبال بارمان راه افتادم. بعد از یه راه
گیج کننده، رسیدیم به اتاقش. در رو باز کرد و اشاره کرد که برم تو.

اول سرکی به اتاق کشیدم تا ببینم چی هست. ولی با دیدن وسایل
داخلش، مثل عنکبوت با هفت هشت ده تا پا وارد اتاق شدم و با یه
جیغ بلند از سر ذوق رفتم سمت اون دوتا وسیله ای که مثل دوتا در
قابلمه بود.

از ذوق نمی تونستم ثابت سر جام بایستم. و چند بار کوبیدمشون به
هم.

از اسم هیچدوم چیزی نمی دونستم. به جز گیتار.
خم شدم گیتار رو برداشتم و گفتم: هر روز با اینا خونه رو می گیری
رو سرت؟!

خندش رو خورد و گفت: نه. اتاق تمرینم عایق صداست.
اهانی گفتم و دستم رو روی، سیم های گیتار کشیدم. با پخش شدن
صدا نیشم تا گوشم کش رفت.

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در نشون از رفتنشون داد. با این
که صدای گیتاری که بنده می نواختم، ناهماهنگ و ناخوشایند بود،
دلم می خواست آهنگ بخونم.

اما هیچ آهنگ آبرو مندی یادم نیومد. پالتوم رو در آوردم و رو به
روی اون وسیله ی گرد مشکی رنگ که فقط می دونستم صدارو
ضبط می کنه ایستادم و اولین آهنگی که به ذهنم رسید رو با صدای
بلند و کشیده شروع کردم به خوندن.

-یه روزی سوسک اومد خونمون! رفت تو شرت عموم جیغ کشید
عموم اما من نترسیدم!

یهویی که رفت تو شرت عموم

پاره شد شرتش

جیغ کشید سوسکه

اما من نترسیدم!

حسابی رفته بودم تو حس. نفس گرفتم تا ادامش رو بخونم که یهو
در اتاق باز شد.

با همون دهن باز، نگاهم روی چشم های گرد، سموئل و بارمان موند.

دهنم رو به سختی جمع کردم و گفتم: چیزه... مگه نگفتی اتاق
عایق صداس؟

بارمان ناباور سر تکون داد و گفت: چرا. ولی منظورم استادیوم بغل
این اتاق بود.

نگاهم رو از وسیله های ضبط موسیقی گرفتم و شعرم رو مرور کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم. تک سرفه ی مصلحتی
ای کردم و چند قدم به صورت رباتیک برداشتم.

دستی به صورت داغم کشیدم و رو به سم گفتم: بریم پایین؟

نمی تونستم از نگاهش بفهمم بخاطر سوتی های متوالی من،
عصبانیه یا خندش گرفته. برای همین مثل بچه های خراب کار، آروم
شده بودم.

دستم رو گرفت و گفت: بریم.

-من چند دقیقه دیگه میام.

در جواب بارمان، هردو سر تگون دادیم و از راه رو خارج شدیم. قبل از
این که به نشیمن برسیم گفتم: عصبانی ای؟

ناخواسته صورتم جمع شده بود.

با مکث ایستاد. چند لحظه خیره ی صورتم موند و طی یک حرکت ناگهانی دماغم رو کشید.

-نه. مگه آدم از دست تو عصبانی می شه.

احساس کردم جریان خون تو رگ هام شدید تر شد. حتی این احساس ناشناخته هم باعث نشد ساکت بمونم.

خر ذوق شدم و گفتم: واقعا؟! چه خوب!

فقط سر تکون داد.

وارد نشیمن که شدیم، خبری از دو عفریته مورد نظر نبود. گویا رفته بودن بی ما نهار کوفت کنن. چقدر بی فرهنگ!

همراه سم وارد سالن غذا خوری شدم و پشت میز، و البته در کنار سم جای گرفتم.

بی توجه به نگاه خیره ی بقیه مشغول خوردن سالاد بودم. غذاهای پر از روغن، مثل خورشید بادمجون روی میز، حالم رو به هم می زد.

چند دقیقه بعد هم، بارمان با قیافه ی شیطونی، رسید و پشت میز نشست.

معذب چنگال رو تو دستم محکم تر گرفتم و سعی کردم بی توجه سالادم رو تموم کنم. خداروشکر حداقل سموئل سمت راستم و بود و باهاش چشم تو چشم نمی شدم.

با سرفه ی عمه خانم، لقمه تو دهنم موند.

- خب رشتت چیه؟ اصلا درس می خونی؟

لحنش خیلی تحقیر آمیز بود. سم زیر لب گفت: شروع شد.

بر خلاف اون، من شخصیتم رو حفظ کردم و خیلی محترمانه گفتم: بله. مکانیک می خونم.

ابروهاش بالا رفت و ترانه زود تر پرسید: همین جا، تهران قبول شدی؟ رتبه کنکور ت چند شد؟ دولتی یا پیام نور؟

چقدر فضولن! مثلاً درس و کتاب من برای چی باید براتون مهم باشه؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: بله. تهران، دولتی می خونم.

نمی خواستم بگم رتبه کنکورم چند شده. چون با اون همه
بازیگوشی من، راه دیگه ای جز خریدن صندلی، تو بهترین دانشگاه
تهران، برای بابا نمونده بود.

ترانه از این که جواب سوالش رو نداده بودم، تو پرش خورد.
باری گفت: خیلی خوبه. توهم مثل ترانه با پول قبول شدی یا درس
خوندی؟ البته ترانه دندون پزشکی می خونه.

از این که خواهرش رو ضایع کرد، نیشم شل شد و گفتم: مثل ترانه.
ولی تو مکانیک استعداد دارم.
بارمان زیر لب طوری که ما نشنویم به ترانه گفت: خاک تو سرت! تو
استعدادم نداری.

بعد هم ریز خندید.

اما از گوش های من و نگاه تیز سموئل در نرفت. ترانه از حرص سرخ
شد و خفه خون گرفت.

بارمان تک سرفه ای کرد و این بار رو به سم گفت: پس تو دانشگاه آشنا شدین.

ابروهام بالا رفت. فقط یک سوال تو ذهنم بالا پایین می پرید. نمی دونم... شاید هم بیش تر از یدونه.

منظورش از این که گفت تو دانشگاه آشنا شدیم چی بود؟ اون جا درس می خوند، کار می کرد یا درس می داد؟

برای اولین بار، از این که چیزی ازش نمی دونستم کلافه شدم.

صدای بمش، من رو از فکر بیرون آورد.

- تقریبا.

از این که عمش تو بحثمون شرکت نمی کرد خوشحال بودم. فقط آتیش بحث رو روشن کرد و کنار کشید.

بارمان مشتاق تر گفت: تا حالا سر کلاساش بودی؟

قبل از این که هضم کنم، خودش سریع تر جواب خودش رو داد.

- آره دیگه. پس کجا تورو دیده.

از اون حالت در اومد و دوباره گفت: دقت کردی رفتارش با دانشجوهاش چطوره؟ من همیشه فکر می کردم با این اخلاق گندش

تا آخر عمر تنها می مونه. ولی خب بلاخره یکی رو با تفاوت صد و هشتاد درجه از خودش پیدا کرد.

سر برگردوندم سمت سم و فقط نگاهش کردم. انگار از نگاهم متوجه حرف هام شد. فقط می خواستم از این جا برم بیرون تا با شلیک سوال هام، از پا بندازمش.

متفکر بقیه سالادم رو تقریبا بلعیدم. می خواستم برای یک بحث شاید بزرگ یا کوچیک انرژی جمع کنم. چون می دونستم پسر کنار دستم، سرتق تر از این حرف ها بود که حرف کف دستم بذاره. زود تر از همه از پشت میز بلند شدم و بلند گفتم: من میرم از اتاقت پالتوم رو بیارم. مرسی بابت غذا.

سم گفت: تو گه چیزی نخوری.

نگاهم به بشقابم افتاد. چرا چیزی نخورده بودم؟ یعنی ندیدم سالاد خوردم؟ یا نگرانم بود؟ از نگاهش نمی شد چیزی فهمید. البته که بخاطر موقعیت گفته بود.

-منم میام.

با این حرف بارمان، گنگ نگاهش کردم و بعد از چند لحظه گفتم:
باشه.

انگار منتظر بود از من اوکی بگیره. چون بلافاصله بلند شد و دنبالم
اومد.

آروم به سم گفتم: الان میام.

ناخداگاه خواسته بودم بهش اطمینان بدم که چیز خاصی نیست.

وارد اتاقش که شدیم، مستقیم به سمت پالتوم رفتم که بارمان
گوشی به دست گفت: شمارت رو بده.

سوالی نگاهش کردم و گفتم: چرا؟

چشمک زد و گفت: می خوام صدات رو برات بفرستم.

صدام؟ یعنی ضبط شده بود؟! لعنتی! یه آتو بزرگ!
می خواستم مخالفت کنم. اما خیلی سریع، یه نقشه تو ذهنم شکل
گرفت.

شمارم رو بهش دادم و با مکث گفتم: راستی... رمز گوشی سموئل رو
می دونی؟

لبخند روی لبش عمیق تر شد و گفت: صد در صد. ولی می خوای
چی کار؟

متقابلا نیشم رو شل کردم و گفتم: شاید یه کم کرم بریزم.

نفس گرگ به قلم محبوب

کوتاه خندید و تاسف بار سر تکون داد.

-اسمش به علاوه ی یدونه فاصله.

هومی زیر لب گفتم و سریع از اتاق جیم شدم.

تو راه پالتوم رو تنم کردم و با کامل کردن نقشه ی شیطانیم، بی
نقصش کردم.

وارد سالن پذیرایی شدم و رو به سم گفتم: عزیزم، بریم؟ من برای فردا باید بخونم.

ابروهاش بالا رفت. لابد می خواست بپرسه مگه تو کلاسات رو کنسل نکردی؟

لبخندم رو ملیح تر کردم که صدای عمش، باعث شد با اکراه نگاه از سم بگیرم.

- خیلی زود می رین که. می موندین حالا.

چشم چرخوندم و خواستم بگم: آخه خیلی خوش گذشته که، سم زود تر به حرف اومد. انگار می دونست الان دری وری بارش می کنم. -نه عمه جان. نیلو گفتش که، درس داره. منم برای فردا کلی کار دارم.

نیشخندی گوشه لبم جا خوش کرد. آخه تو کارت چیه؟! همیشه ور دل من لش می کنی فقط کرم می ریزی.

نیشخندم از نگاه سم دور نمود که چشم غره ای نثارم کرد.

بلاخره خداحافظی کردیم و از اون قصر به ظاهر خونه، اومدیم بیرون.

سوار ماشین در حال برگشت بودیم که گوشیم ویبره رفت.

خیلی عادی گوشیم رو از کیفم در آوردم و نداشتم اون فکرهای
شیطانی از چشم هام بزنن بیرون.

لبم رو گاز گرفتم و قفل صفحه رو باز کردم.
طبق انتظارم پیام از باری بود. فقط نوشته بود بیا تل.

تلگرام رو که باز کردم، اول از همه چشمم به فایل صدا افتاد. سریع
دانلود و ذخیره کردم.

بی نهایت منتظر بودم تنها بشم و گوش بدم.
پیام های دیگش رو گذری خوندم و فقط تایپ کردم مرسی.
سند رو زدم و گوشی رو برگردوندم سر جاش.

- چی شده؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم: چی، چی شده؟

گلوش رو صاف کرد و گفت: درواقع بگو چی قراره بشه.

کامل برگشتم سمتش و گفتم: چی می گی؟!

-یه نقشه شیطانی تو سرته.

از کجا فهمید؟!

من که خیلی عادی جلوه دادم.

-اتفاقا هروقت عادی رفتار می کنی آدم بیش تر شک می کنه.

شوکه گفتم: تو ذهن آدمارو می خونی؟!

با خنده ی فشرده ای که تبدیل به لبخند شدت بود، گفت: نه. تو

فکرت رو بلند خوندی.

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: در هر صورت به تو مربوط نیست.

نگاهش روی جاده دقیق شد و جدی گفت: امیدوارم کلا ربطی به من نداشته باشه.

شونه بالا انداختم و برگشتم سمت شیشه. به همین خیال باش آقای استاد.

عه! پاک داشت یادم کی رفت.

برگشتم سمتش و با لحن طلبکارانه ای گفتم: تو چرا نگفتی استاد دانشگاهی؟ چرا اصلا ندیدمت؟!

بدون این که نگاهش رو از خیابوت بگیره، ریلکس گفت: چون آخرین روزی که شما تشریف برده بودین دانشگاه، من تازه انتقالی گرفته بودم.

ابروهام به هم دیگه گره خوردن و سعی کردم با تمرکز اون روز رو به یاد بیارم. درواقع حرف هایی که اون روز سم به من زد.

لبم رو با زبون تر کردم و چند ثانیه زیر دندونام نگهش داشتم.

با شک لبم رو ول کردم و گفتم: مگه اون روز نگفتی که استادمون رو
سر راه قال گذاشتی؟!

برگشت سمتم و با پرویی تمام گفتم: دلم خواست یکم خرت کنم.
مشکلی داری؟

چشم هام گرد شد. بی تربیتی من داشت روش اثر می داشت.
این... اون روز استادم رو... انتقالی گرفته؟! اون وقت من خر دیگه
دانشگاه نرفتم؟! به این سوال مغزم که گفتم: مثلاً بری که چه گوهی
بخوری، توجهی نشون ندادم و حساب کتابم رو شروع کردم.
شنبه آخرین روزی بود که رفتم دانشگاه... الان چند شبست؟ سه
شنبه؟ یک شنبه که کلاس نداشتم... فقط دوروز نرفتم. چند جلسه
رو که بیش تر از دست ندادم... اگه بشه برم...

سوال بعدیش من رو از فکر در آورد.

- اون شعر واقعا چی بود؟! وقتت رو صرف حفظ کردن همچین
چیزای چرت و مصخره ای می کنی؟!

چرت و مصخره؟! حرفش دروغ نبود اما باعث شد بهم بر بخوره.
درسته یکم بی تربیتی بود ولی خب بازم بی تربیتی بود. خدایی اون
چی بود من خوندم؟!

- بچه ای؟! اصلا از کجا یاد گرفتی؟

با قیافه آویزون گفتم: سال آخر دبیرستان با بقیه دخترا از این شعرا
می ساختیم.

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و من با خودم فکر کردم چرا مثل
احمقا گذاشتم کف دستش؟ مثل قبلنا با یک "به تو چه" قهوه ایش
می کردی.

بیش تر از این به این موضوع فکر نکردم تا اعصابم کم تر بهم بریره.
روم رو برگردوندم سمت شیشه تا یکم فکر کنم.

درباره ی دوباره برگشتن به دانشگاه. نقشه های شیطانی... و این که
چرا چند روزه هیچ خبر ماورا طبیعه ای به گوشم نخورده.
محو تماشای بیرون، غرق در فکر بودم و آدمای تو خیابون، مثل مهره
های تسبیح تند تند رد می شدن.

بین این همه آدم احساس کردم یک سایه محو، هم قدم با ماشین،
در حال حرکت... به سرعت...

قیافش قابل تشخیص نبود. شاید حتی واقعی نبود. این قدر این
صحنه ها تکرار شد تا ماشین متوقف شد. تازه متوجه شدم رسیدیم.

نگاهم رو از کوچه گرفتم و منتظر خیره ی سم شدم.

سوالی سر تگون داد و گفت: چیه؟

حرکات خودش رو تکرار کردم و گفتم: خودت چیه؟

متعجب خندید و گفت: پیاده شو.

من بدون خنده متعجب گفتم: تو چرا پیاده نمی شی؟

زیر لب گفت: عجب!

بلند تر ادامه داد: پیاده شو من برم به کارام برسم!

ناخداگاه ریتم جوابای قبلیم رو ادامه دادم و گفتم: خودت پیاده شو

به کارات برس. به من چه؟!

شمرده شمرده گفت: نیلو! پیاده شو! می خوام برم بیرون! از اون ور

برم دانشگاه! عصر! کلاس! دارم! بجنب!

دهنم رو کج کردم و گفتم: وا! خب از اول مثل آدم بگو.

از چشماش معلوم بود که می گفت: تو دیگه خیلی رو داری!
با همون نگاهش از ماشین پرتم کرد. بیرون و برخلاف داستانی آبکی
نه تنها منتظر نشد برم تو، بلکه گاز ماشین رو گرفت و قسمتی از
برف های آب شده رو روی لباسم خالی کرد.

با آخرین توانم جیغ کشیدم: حیوون!
آروم تر ادامه دادم: من که می دونم از قصد این کارو کردی! تلافیی
سرت در بیارم... عمت به حالت گریه کنه!

به حالت پنگوئن وار داشتم به سمت در خونه می رفتم که صدای
قدم های آروم و شمرده تو فاصله ی خیلی کم، متوقفم کرد.
با تردید برگشتم که نگاهم به چشم های آبی و خمار سابین گره
خورد.

با ترس چند قدم به عقب برداشتم. چرخیدم و به سمت در دویدم.
قلبم تو دهنم می زد و فقط می خواستم خودم رو به داخل خونه
برسونم.

کلیدم...! همراه خودم نیاورده بودم. و چه فکر احماقانه ای... فرصتی برای باز کردن در نبود.

قبل از این که دستم رو روی در بکوبم، دست های سردش، دستم رو محکم پس کشید.

هینی از ترس کشیدم و برگشتم. قفسه ی سینم به شدت بالا پایین می شد.

زبونم بند اومده بود و می دونستم که حتی داد و فریاد و صدا زدن پسر، کمکی به حالم نمی کنه.

-ترسیدی؟!

لحن بی احساسش... چرا این طوری صحبت می کرد.

سر تکون دادم و گفتم: به نظرت الان شبیه کسی ام که از خوشحالی قلبم تاپ تاپ می زنه؟

جدی گفت: نه.

بحث رو سریع عوض کردم و گفتم: چرا دست از سرم بر نمی داری؟ آقا! مگه زوره؟! نمی خوام برات بچه بیارم! می فهمی؟! نمی خوام!

به نشونه تفهیم سر تګون داد و ګفت: می دونم. دیګه همچین چیزی ازت نمی خوام. نمی خوام با اومدن یه بچه، بقیه اعضای خانواده رو از دست بدم.

الان جای این بود که با دهن کج اداش رو در بیارم، اما لال مونی گرفتم. جدا دیګه کاری به کارم نداشت؟

منتظر نگاهم کرد و ګفت: نمی خوام چیزی بگی؟
ابروهام بالا رفت. با همون حالت ګفتم: چی بگم؟! مرسی از این که اجازه دادی بچه نیارم برات؟

نگاهش رو از من گرفت و متفکر ګفت: نه... حق با توعه. تشکر لازم نیست. هنوز کسی از تو با خبر نشده. کول هم دیګه حصار مالکیتش رو از تو بر می داره. چون من دست از سرت بر می دارم.

با مکث کوتاهی ګفت: آره. به نظرم برو. تغییر هویت بده... فرار کن. گم و ګور شو. ولی جادو پیدات می کنه... اما من دیګه کاری بهت

ندارم. خانواده ی من دیگه کاری بهت نداره. خودت مواظب خودت باش. اگه بشه. اگه بتونی.

حرفش رو تموم کرد و رفت. ناپدید شد. محو شد. گم شد. اما جملاتش هنوز تو ذهنم نان استاپ تکرار می شد. عرق سرد رو کمرم نشست و بی جون تکیه دادم به در. احساس می کردم فشارم به شدت افتاده. آب دهنم رو قورت دادم تا خشکی گلوم از بین بره، که هم زمان در به شدت باز شد و من به عقب پرت شدم. آب دهنم پرید تو گلوم و راه نفسم رو بست. منتظر بودم یکی بگیرتم اما با سر فرود اومدم روی سنگ فرش حیاط. صورتم از درد جمع شد. نمی دونم شاید هم از حس چندشی که بهم دست داده بود. حالا دیگه کلا نمی شد به سر و وضعم نگاه انداخت. اخم روی صورتم پر رنگ تر شد و در حالی که از روی زمین بلند می شدم با غر غر گفتم: کدوم گوساله بی شخصیتی در رو باز کرد و به خودش زحمت نداد حداقل نذاره زمین بیوفتم؟!

صدا از کسی در نیومد. من نمی دونم اینا دقیقا کارشون چیه. همش
که علافن!

طلبکار همه رو نگاه کردم و گفتم: سوال پرسیدما!

طبق معمول، پسر همیشه در صحنه، نریمان، گفت: این دور بر به
غیر از خودت گوساله ای نمی بینم. ولی خب اگه منظورت یه آقای
متخصصه، من بودم در رو باز کردم. مشکلی هست؟

پسره ی نمکدون! پوزخند زدم و گفتم: نه. الان که فکر می کنم می
بینم آغوش سفت و سنگی زمین، از تو دلچسب تره.

سرش رو گرفت سمت آسمون و گفت: خداروشکر.

چشم چرخوندم و بی توجه به پیچ پچای بقیه وارد خونه شدم.

چرا هرکی به من می رسه می خواد سر به سرم بذاره؟

انگار رو پیشونیم نوشته، باهام کلکل کن.

از این که سابین گفته بود دیگه کاری به کار من نداره، کلی انرژی گرفته بودم و نمی خواستم به بقیه جملاتش فکر کنم. دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم.

دلم می خواست یک دل سیر بخوابم. موهای خیس رو باز گذاشتم و درجه رادیاتور هارو بالا بردم.

تازه یاد ویس بارمان افتادم. روی تخت دراز کشیدم و صدای پلی کردم.

لبخند شیطانی ای روی لب هام نشست.

حتی از فکرش هم از هیجان قلبم تند می زد.

از همون روز اول، من و سموئل هیچ مشکلی نداشتیم. نمی دونم چرا می خواستم سر به سرش بذارم... چرا می خواست روی منو کم کنه؟

نفسم رو بیرون فرستادم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم.

چشم هام به همراه اتاق کم کم گرم شد و خوابم برد.

تقریباً هوا تاریک شده بود که از خواب بیدار شدم.

خستگی قبل از خواب، جاش رو به خستگی بعد از خواب داده بود.

بی حوصله راهی آشپزخونه شدم و سرکی به یخچال کشیدم. مواد

غذایی مونده که قابل خوردن نبودن. نون هم که صد در صد نداشتیم. یعنی... نداشتیم. اگه هم بود قطعا کپک زده بودن. در یخچال رو بستم و با قیافه ی آویزون روی یکی از صندلی های دور اپن نشستم. البته بیش تر حالت میز داشت.

این طوری پیش می رفت از گشنگی می مردم. آخرین راهی که به ذهنم رسید، مامان نسترن بود. احتمالا مستخدم سراغ داشت. شماره ی نسترن رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر. چونم رو روی میز گذاشتم و منتظر شدم تا جواب بده. بعد از چند تا بوق جواب داد. -الو... هلو... هوی؟! هستی اصلا؟!

هوم زیر لبی و گفتم و ادامه دادم: چطوری؟ کجایی؟ از جا به جایی هوا معلوم بود که داره راه می ره. صداش هم از سرما، تغییر کرده بود و با عجله حرف می زد.

-کجا می خوای باشم؟ پی بدبختیام واسه یه لقمه نون که یاسی و نازی و علی و ممدو سیر کنم. خب معلومه که سر کلاس بودم

شاسگول. درسته دو سه روزه نیستی ولی دیگه آلازایمر نگرفتی که.
سر کلاس بودم.

بی توجه به نمک هاش، بی جون گفتم: نسی گشمنه.

یهو هین بلندی کشید که شوکه سرم رو از روی میز بلند کردم.
صدای بسته شدن در ماشین اومد و اون خس خس های ناشی از هوا
ناپدید شدن.

-راستی! نیلو این پسره سموئل، امروز هم اومده بود. لامصب عجب
تیکه خفنیه. میگن جای استاد قبلی انتقالی گرفته. هنوز می بیتیش؟
زن داره؟!!

ابروهام بالا رفت و گفتم: چطور؟!!

با آب و تاب گفت: آخه لپش کبود بود. مشخص بود جای گازه. اگه
زن داره که طرف خیلی وحشیه.

-راستی! نیلو این پسره سموئل، امروز هم اومده بود. لامصب عجب
تیکه خفنیه. میگن جای استاد قبلی انتقالی گرفته. هنوز می بینیش؟
زن داره؟!!

ابروهام بالا رفت و گفتم: چطور؟!

با آب و تاب گفت: آخه لپش کبود بود. مشخص بود جای گازه. اگه زن داره که طرف خیلی وحشیه.

فقط تونستم زیر لب بگم: اوه...

با صدایی که توش هیجان موج می زد گفت: چیزی گفتی؟

الکی خندیدم و گفتم: حقشه. پسره ی پرو! این قدر منو حرص می ده!

خندید و گفت: اهوع! بالاخره یکی پیدا شد تو رو اذیت کنه؟!

اخم هام در هم رفت و گفتم: باز بهت رو دادم پرو شدی؟!

خندش رو خورد و گفت: خب حالا. دردت چی بود زنگ زدی.

زیر لب گفتم: مرض!

بلند تر ادامه دادم: نسی خدمتکارارو فرستادم پی زندگیشون... ببین

مامت می تونه یکی رو پیدا کنه که صبح تا شب این جا باشه؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت: باشه. بهش می گم.

-راستی نسترن... چقدر مونده به امتحانات ترم؟

-نمی دونم. زیاد نمونده.

آهانی زیر لب گفتم و ادامه دادم: می خوام پیام دانشگاه.

به شوخی گفتم: مگه طویلیست که هروقت خواستی بیای روقت دلت
نخواست، نیای؟

حق به جانب گفتم: وا! دو سه روز نبودم که موجه بود. حالا هم میام
میگم مشکلم حل شده و از پیشنهاد های از نوع پدر می دم، قبول
می کنن.

-بله بله. حق کاملاً با شماست.

بی توجه به طعنش گفتم: جیغ! نسترن تنها انگیزم سموئله! این قدر
قراره کخ بریزم که عوض تمام پوزخندا و نیشخندا و هر حرصی که از
من در آورده در بیاد!

ناباور گفت: نه! دیوونه شدی؟! این یارو کوه یخه! تو کلاس همچین مثل سگ نگاهت می کنه جرعت نمی کنی باهاش چشم تو چشم بشی. امروز کل کلاس خفه خون بودن! تیکه، مزه پرونی، هیچی! با لحن سر خوشی گفتم: خب دیگه. داری زیاد حرف می زنی. خدافضلی.

هول صدام زد که قطع کردم.

طبق معمول شام سفارش دادم و بعد از خوردن غذا، سراغ خورده کاری های خودم رفتم. ساعت از ده شب گذشته بود و هم چنان از سموئل خبری نبود. هر شب این جالش می شه ها. الان که من می خوام بیاد خبری ازش نیست.

عصر زیاد خوابیده بودم و فعلا خستگی حریفم نمی شد.

روی لباس راحتی آبی رنگم، شنل پوشیدم و شال انداختم سرم.

سوز هوا، تو شب بیش تر شده بود و کسی تو حیاط نبود. با حدسیات پیش رفتم و در همون تریلری که آقا می خواست حادثه بسازه رو باز کردم.

در که کاملاً باز شد، هنگ کردم. جمعمشون جمع بود و برای در زدن دیر. آخه گیج، نگفتی یه وقت لخت باشن؟!

- آخه یه جمع مرد، چرا باید دور هم لخت بشن.

متفکر گفتم: نمی دونم والا. شماها بهتر می...

چرا جواب سوالم رو دادن؟...

شوکه سر بلند کردم و همه رو از نظر گذروندم. حرفم رو بلند زده بودم! آثار خنده تو چهرشون پیدا بود. به غیر از سموئل که اخم هاش در هم بود و جدی نگاهم می کرد.

خیره به گره ی بین ابروهاش، تک سرفه ای کردم و گفتم: گوشیت رو می دی؟ گوشیم رو گم کردم می خوام زنگ بزنم.

بدون این که از جدیت نگاهش کم کنه، گوشیش رو از جیبش در آورد و بعد از باز کردن قفل صفحه، به سمتم پرش کرد. اون خجالت زدگی چند لحظه پیش از بین رفت و جاش رو به یک لبخند داد. لبخندی که اگه جلوش رو می گرفتم شیطانی جلوه می داد.

سر سری تشکر کردم و گفتم: الان بر می گردونم.

فقط سر تگون داد. در رو آروم بستم و وقتی در سد نگاهشون به من شد، با آخرین توانم به سمت خونه دویدم. فرصت خیلی کمی داشتم برای اجرای نقشم.

با نیشخند گوشه لبم، از خانوم احمدی خداحافظی کردم و به راه افتادم.

وقتی کاملاً ازم دور شد، به سمت اکیپمون دویدم. من، نسترن، سهیل، فرید، نغمه.

چند قدمیشون ایستادم و درحالی که نفس نفس می زدم گفتم: قضیه من حل شد. شماها چی کار کردین؟ نسترن گفت: بمب اتمی جور کردیم! خب اسکل چی کار قرار بود بکنیم. یه سطل آبه دیگه.

با خنده ی پت و پهنی گفتم: همونم خوبه.

نغمه سطل آب سفیدی رو از پشت حصار سبز برداشت و گفت: قد ما که نمی رسه. کی زحمتش رو می کشه؟

تو اکیپمون گاهی حتی از منم شیطون تر می شد. بعضی از نقشه هاش رد خور نداشت.

با این که سوال پرسید، همه خیره ی سهیل شدیم.
سهیل مظلوم شونه بالا انداخت و گفت: معلومه دیگه. من.
فرید به ساعتش نگاه کرد و گفت: فقط سریع تر برین دیر نشه.
سر تگون دادم و قدم به قدم باهاشون، به سمت کلاس رفتیم.
طوری عقب و جلو ایستاده بودیم که نغمه وسطمون بود و سطل آب
دستش پیدا نبود.

قلبم از هیجان گرومپ گرومپ صدا می داد.
خوشبختانه آخر از همه رسیدیم سر کلاس.
هیاهوی کلاس با ورود ما خوابید. با لبخند گفتم: دیگه این قدر هم
ساکت نباشین که ضایع باشه.

نغمه و فرید رفتن نشستن و من و نسترن هم به سهیل کمک کردیم
که سطل آب رو دقیق بالای در بذاره.
بلاخره عملیات با موفقیت انجام شد و نشستیم سر جامون.
از استرس و هیجان دستام می لرزید. چون می دونستم اگه سموئل
بفهمه کار منه چه بلایی سرم میاره.
نشون داده بود که عجب اهل تلافیه.

شور و شوق بقیه هم از قیافه هاشون پیدا بود. خدا می دونه چقدر
حالشون رو گرفته که حتی دخترا هم دندون به جیگر گرفتن.
چند دقیقه طولانی گذشت. نگران این بودم که نکنه یکی بیاد و
نقشمون رو به هم بریزه و بله...

یهو در کلاس باز شد. مضطرب سرم رو بالا آوردم که هم زمان صدای
ریختن آب روی زمین اومز.

صدای خنده ی بچه ها بلند شد و من با چشم های گشاد شده خیره
ی موش آب کشیده ای به اسم احمدی شدم.

شوکه به رو به روش خیره بود و از برگه های توی دستش آب پایین
می چکید.

نگاهش روی تک تک بچه ها چرخید و روی اکیپ ما خیره موند.

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و سوالی نگاهش کردم.

مثل ببر زخمی نفسش رو بیرون فرستاد و خیره به من، همه ی بچه
هارو خطاب قرار داد و گفت: آقای ستاری کلاس رو بیرون برگذار می
کنن!

صداش از حرص داشت پاره می شد.

ستاری؟!

رو به نسترن گفتم: مگه این خودش رو، راد معرفی نکرده بود؟

شونه بالا انداخت و گفت: نمی دونم. یارو خیلی گنگه.

گنگ... صفت خوبی بود. واقعا غیر قابل فهم بود. نفهم!

لبخند مصنوعیم رو عریض تر کردم و خواستم از کنار خانم احمدی

رد بشم که گوشم جا موند. بهتره بگم زنیکه نکبت در کمال تعجب،

گوشم رو محکم کشید!

با جیغ جیغ گفت: چرا برای ما آرامش نمی داری؟! چرا نمی داری یه

روز نفس راحت بکشم؟! هان! هر روز شکایت! هر روز!

با چشم های گرد شده، مات مونده بودم. خنده ی بچه ها من رو به

خودم آورد. با آرامش دستش رو از گوشم کندم و گفتم: خانوم

احمدی، اون چیزی که باید بکشین گوش نیست. حالا هم بهتره به

جای گوش من، احترام خودتون رو نگه دارین! روز خوش!

به صورت سرخش، پوزخند زدم و از کلاس زدم بیرون.

-اه اه! زنیکه بیشعور! شاید من نکرده باشم؟ تو باید بیای همچین

کاری بکنی؟

نغمه: چیه بکن بکن راه انداختی؟!

با اخم گفتم: تو دیگه مزه نریز!!

مستم رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم: عه عه! همین الان یکی از
چکای بابام رو تحویلش دادما! انگار نه انگار! مردم چقدر بی چشم و
رو شدن!

نسترن جفت پا پرید وسط حرص و جوش هام و گفت: مردم بی
چشم و رو شدن ولی خب خودمونیم. توهم خیلی پرویی!

لبم به خنده باز شد و گفتم: حالشو گرفتم نه؟
بازم منتظر نمودم جواب بدن: خودم می دونم.
پشت سر بچه ها وارد محوطه پشتی دانشگاه شدیم.
با نگاهم اطراف رو مورد کاوش قرار داده بودم که چشمم به جناب
اسطوره ی خر های جذاب افتاد.

کت اسپرت زرشکی رنگی رو با شلوار لی سورمه ای و تیشرت ساده
سفید پوشیده بود. آستین های کتش رو هم بالا داده بود و ساعت
مارکش از دور هم تو چشم بود.

انگشتر مشکی رنگش تازه توجهم رو به خودش جلب کرد. که بعد ها
فهمیدم هیچ وقت از دستش در نمیاره.

موهای روشنش از همیشه نرم و براق تر به نظر می اومدن و با اون ژست که روی کابوت خم شده بود، فوق العاده به نظر می اومد.

یهو احساس کردم پهلوم سوراخ شد. نگاهم رو از سموئل گرفتم و با جیغ خفه ای رو به نسترن گفتم: چته گوساله!

- احمق خرا! سه ساعته این جا وایسادی بر و بر داری نگاهش می کنی.

نغمه اضافه کرد: نگاه که چه عرض کنم. خوردیش! بدبخت هی زیر چشمی نگاه می کرد تا تو دست برداری ولی مگه خانوم روشو از رو می رن؟

دستم رو سوالی تکون دادم و گفتم: چیزی زدین؟

سر تکون دادم و به بقیه بچه ها نزدیک تر شدم. نغمه و نسترن هم پیچ کنان اومدن.

اوه لامصب چه عطری زده بود! امروز انگار همه چیزش رو دقیق تر انجام داده بود. روزای قبل هم که بیرون می رفت این طوری به خودش نمی رسید.

اگه پایه دعوام نبود، قطعا دلم براش ضعف می رفت. همون طور که
برای بستنی کاکائو...

دست به سینه نزدیکش شدم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:
به! آقای ستاری راد. بالاخره چی صداتون کنیم استاد؟

صداش رو صاف کرد و گفت: تو بگو عشقم.
-اهوع! نچای.

برو بابایی زیر لب گفت و دوباره کلش رو داخل کابوت برد.
با صدایی که به گوش همه برسه گفتم: چرا روز اول خودتون رو راد
معرفی کردین؟

ریلکس سرش رو بالا آورد و بچه هایی که توجهشون به سمت ما
جلب شده بود از نظر گذروند.

نگاهش چرخید و چرخید و روی من ثابت موند.

خونسرد گفت: می خواستم ببینم چند تا احمق، بیخیال برد داخل
سالن، فقط برای سرگرمی میان دانشگاه.

با دندونای کلید شده گفتم: حرف دهندو بفهما!
فقط نیشخند زد و روش رو برگردوند. انگار نه انگار که من سوالم رو
بلند پرسیدم تا بقیه هم مشارکت داشته باشن.
انگار نه انگار اون هم طوری گفت که همه بشنون.
انگار این یک جدال بین من و اون بود.
نمی دونم عصبانی از کدوم حرف یا حرکتش، پیش نسترن و نغمه
برگشتم.

در حالی که با اخم خیره ی سموئل بودم گفتم: دلم می خواست به
جای آب تو اون سطل، قیر داغ در حال جوش می ریختم و می
ذاشتم بالای در که الهی می ریخت رو کله ی بی مغز این بچه پرو
نکبت!

نغمه: اوه اوه. تو چرا این قدر از دست این یارو شاکی ای. شیراز بودم
اتفاقی افتاده؟

اصلا حوصله ی جواب دادن نداشتم. نسترن به موقع جواب داد: آره.
این استاد به قول تو یارو، رو خارج از درس و دانشگاه می شناسیم.

گوشه لبم رو از حرص جویدم و گفتم: این قدر اتفاق افتاده که یک هفته طول می کشه برات بگم! ولی اول از همه میخوام اونو کنف کنم! نمی فهمم مشکلش با من چیه که می خواد منو پیر کنه! نسترن به شوخی گفت: از قدیم گفتن کرم از خود درخته. خدا می دونه چه کخی ریختی که...

-خب... همه بیاین این جا.

با صدای سموئل، نسترن حرفش رو قطع کرد و دست من رو به همراه خودش کشید.

دستم رو از دستش کشیدم و با اخم گفتم: خودم میام!

سم با وسواس خاصی، از ماشین فاصله گرفت. هیچ ردی از کثیفی روی لباسش نیوفتاده بود.

اون وقت اگه من به جای اون تا کمر می رفتم داخل ماشین، با سیاه پوستا هیچ فرقی نمی کردم.

دست به سینه و منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه.

ساعتش رو تو دستش جا به جا کرد و با اخمی که به خاطر دقت روی پیشونیش افتاده بود گفت: کی می تونه عیب این ماشین رو پیدا کنه؟

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و بی حوصله منتظر شدم. همه جمع شدن دور ماشین، ولی نسی و نگی به تبعید از من تگون نخوردن.

البته این وضعیت خیلی طول نکشید.

-هرکس بتونه عیش رو پیدا کنه روی نمره ی ترمش تاثیر مثبتی می ذاره.

همین حرف کافی بود تا سر و صداها بیش تر بشه و نغمه و نسترن هم یورش ببرن سمت ماشین. من چی؟ من فقط نگاه. هاج و واج ایستاده بودم و به اون دوتا نامرد نگاه می کردم که داشتن بقیه رو ضربه فنی می کردن تا بتونن به ماشین برسن. کم کم دور ماشین خلوت شد و فقط چند نفر به علاوه ی دوستای بنده، بالا سر ماشین موندن.

کنجکاو شده بودم تا من هم یک نگاه بندازم. با تردید نگاهی به پالتوی کرم رنگم انداختم و به سمت ماشین رفتم. نقشه ی یه

ماشین معمولی رو از حفظ بودم. استاد صدیق، همیشه می گفت که انتخاب این رشته برای من، بهترین تصمیم بوده. چون واقعا علاقه و استعدادش رو دارم.

نسترن یهو جیغ کشید و گفت: مشکلتش اینجاست؟

استاد جان، سری به نشونه ی منفی تگون دادن که نسترن ناراضی و کلافه از ماشین فاصله گرفت.

بیش تر جلو رفتم و با حفظ فاصله سرکی به داخل کاپوت کشیدم.

چند لحظه ای درحال بررسی بودم. نوچ... انگار علاقه شدیدی به اسکل کردن داره.

نگاهم رو عاقل اندر سفیه بالا آوردم و گفتم: این که مشکلی نداره. ایسگاه شدین بچه ها.

شکلات داغم رو با لذت روی زبونم مزه مزه کردم و چشم هام رو بستم.

- خب یعنی چی؟!

نوچی زیر لب گفتم و چشم هام رو باز کردم.

- یعنی چی نداره. گفתי وقتی خطر رفع بشه جمع می کنی پایگاهت رو می بری.

کیف سامسونتش رو روی میز گذاشت و دقیق شد روی صورتم و کلمه کلمه گفت: گفتم وقتی این ویژگی از بین بره. همچنین کاری می کنم!

اخم هام در هم رفت.

- اه! یعنی چی؟! اگه پس فردا یه آشنایی اومد خونمون من چه گوهری بخورم؟

شونه بالا انداخت و گفت: هرچی گه میلت می کشه.

لب به اعتراض باز کردم که تسلیم شد و گفت: خیلی خب. فقط پایگاه منتفی می شه. خودم می مونم.

می خواستم اعتراض کنم اما حس ترس مبهمی باعث شد این یک قلم رو ندید بگیرم.

کیفم رو از روی میز برداشتم. چند لحظه مکث کردم ولی انگار نمی خواست حتی تعارف بزنه.

-خودت ماشین آوردی دیگه. برو.

تنها واژه ای که به ذهنم رسید، پرو بود. پرو! پرو! پرو!

دستم رو مشت کردم و از کافه زدم بیرون. اه! خدا جونم خدایی
فازت چی بود که تصمیم گرفتی یه فرقون از خاک زمین کم کنی
این بوزینه رو به جاش بذاری؟ استغفرالله!

سوار ماشینم شدم که اون هم اومد. سوار ماشینش شد و تمام مسیر
کنارم اومد.

خل و چل. هوف!

با ایما و اشاره گفتم: چرا داری دنبال میای؟!
سر تکون داد و لب زد: چی میگی؟
شیشه رو دادم پایین و همون طوری که حواسم به جلو هم بود گفتم:
میگم چرا دنبال میای؟!
- دنبال تو نمیام. مسیرمون مشترکه.
ابروهام بالا رفت. خر خودتی.
سرعتم رو کم کردم تا عقب بیوفتم. مشخص بود برای حفظ غرورش،
گاز ماشین رو گرفت و دور شد.

بقیه روز رو دوره گردی کردم تا شب شد. چرا؟ که مثلاً وقتی راه
خونه رو دور زدم یعنی کار دارم.

بلاخره رضایت دادم تا برم خونه. به محظ ورود، با فضای خالی داخل
حیاط که خیلی لخت به نظر می اومد، مواجه شدم.

لبخند رضایتی روی لب هام نشست و زمزمه کردم: این از این.

با ماشین وارد حیاط شدم و در رو دوباره با ریموت بستم.

به محض این که ار ماشین پیاده شدم، با یک عدد سموئل برزخی
مواجه شدم.

یا علی گویان خم شدم و پاچه شلوارم رو زدم بالا. ساق پاهام کاملا
پیدا بود.

از عصبانیتش کم نشده بود اما معلوم بود علت کارم رو نفهمیده.

نشسته بود روی چندتا پله ی رو به در ورودی خونه.

-تا الان کجا بودی؟! من این جا چیکارم پس؟! هروقت می خوای می
ری، هروقت می خوای میای!

ریلکس کولم رو انداختم رو شونه هام و وارد خونه شدم. از گوشه

چشم دیدم که با عصبانیت بلند شد و گفت: چرا به خودت نمی

گیری چی میگم؟!

اشاره کردم به شلوارم و گفتم: چون پاچه هام بالاست. خیالم راحت
به دندونات گیر نمی کنه.

عصبانی بود اما تو نگاهش یه چیز دیگه هم بود... مثل خنده... یا
شگفتی... نمی دونم...

با این حال خودش رو نباخت و خیز گرفت سمتم.
جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که سر جام میخکوب شد.
شوکه برگشتم که متوجه شدم اونم مبهوت ایستاده.
- تو از در رد شدی؟!

احساس کردم تمام بدنم شل شد. تنها امیدم همین حفاظ بود.
به یک باره اون شور و شوق کرم ریختن خوابید.

تظاهر به نترسیدن کردم و یکی از اتاق های خالی رو به سموئل
دادم.

رمقی برای شیطنت نمونه بود.

لحظه آخر که می خواستم برم داخل اتاق صدام زد.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم: تبدیل شو. بذار این ماجراها تموم بشه.

-مطمئنی تموم می شه؟

سکوت کرد. حق هم داشت. پیشگو که نبود.

وارد اتاق شدم و خواستم در رو ببندم که دوباره گفت: می خوای شب اتاقت بمونم؟

دلم گرم شد به این حمایت... برای چند لحظه...

سر تکون دادم و زیر لب گفتم: نه. مرسی. باید به این موضوع عادت کنم.

در رو بستم و تکیه دادم به در. تمام سلول های بدنم می خواستن در رو باز کنن و ازش بخوان که شب پیشم بمونه. ولی سرتق تر، کلید رو تو قفل چرخوندم و روی تخت رفتم تا شاید خوابم ببره. اون شب و روز های بعدش سعی کردم با کول ارتباط برقرار کنم ولی موفق نشدم.

روزهای زیادی گذشت. اون قدر که امتحانات ترم با نتیجه ی خوبی تموم شد. مستخدم جدید گرفته بودم...

هر روزم آسوده تر از قبل شروع می شد و کلاس های سموئل رو با شیطنت می گذروندم. همه ی ترس هام فراموشم شده بود و رابطم با، بارمان بهتر شده بود. به خواست خودش برام کلاس موسیقی می داشت.

گیتار رو یاد گرفته بودم و یکی برای خودم خریده بودم.

هنوز هم از اون آهنگ های بی سر و ته می خوندم و قصد نداشتم یه چیز بهتر یاد بگیرم.

هر بار هم، خاطرات من رو می بردن به اون روزی که سر کلاس، به بدترین نحو ممکن، آبروی سموئل رو بردم و حسابی از ته دل می خندیدم.

طبق معمول با تیپ به قول معروف دخترکشش اومد و سر کلاس نشست. انگار که حشره کش زده باشن، یهو همه تار و مار شدن و سر و صداها خوابید.

کم کم همه وارد جو دوس شدن به دقت به توضیحاتش گوش می دادن.

من چی؟ من فقط لبخند می زدم. از اون لبخندا که قهقهه کنترل شده بود.

بدون جلب توجه گوشیم رو درآوردم و به گوشیش زنگ زدم. گوشیش رو میز بود با ویبره ای که رفت، نگاه همه رو به خودش جلب کرد.

با پخش شدن صدام اون هم با ولوم بلند شوکه برگشت و نگاهش رو دوخت به من.

-یه روز سوسک اومد خونمون رفت تو ...

سریع خم شد تا صدای گوشیش رو قطع کنه ولی دیر شد و ادامه زنگ گوشیش پخش شد.

-تو شورت عموم. پاره شد شرتش...

صدای خنده بلند بچه ها تمرکزش رو به هم زده بود.

-جیغ کشید عموم اما من نترسیدم...

با حرص گوشیش رو قطع کرد و با صورت برزخی برگشت سمت من.

هر و کر بچه ها برزخ نگاهش رو هر لحظه شدید تر می کرد.

-استاد از این موردای اخلاقی دیگه دارین؟

بر خلاف انتظارم گفت: بنده عذر می خوام. یه دختر بچه ی فضول
این آهنگ رو خونده و گذاشته روی زنگ موبایلم.

-چقدر هم صداش آشناست.

هر لحظه بیش تر به خودم فحش می دادم.

- استاد کی این کارو کرده.

پشت میزش نشست و گفت: برای این جلسه درس کافیه.

-استاد بگین دیگه.

از اون جدیتش کم نشده بود. با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:
یه دختر فوق العاده شیطون که نمی دونه اگه این کارارو هم نکنه، باز
هم مرکز توجه و دوست داشتنیه.

با این حرفش همه با خنده، هورا کشیدن.

بهت زده چند بار پلک زدم. دوست داشتنی؟

تا پایان کلاس دیگه باهام چشم تو چشم نشد.

احساس می کردم می خواد حرصم بده. برای همین منم دیگه بهش نگاه نکردم. بعد از تموم شدن تایم کلاس، زمان رو تنظیم کردم تا با خودش برم بیرون.

تقریباً نصف کلاس خالی شده بود.

کولم رو انداختم رو دوشم و دنبالش رفتم.

انگار همه فهمیده بودن ما باهم سر و سری داریم و براشون عادی شده بودیم. دیگه با نگاه هاشون روی اعصابم نمی رفتن.

باهاش هم قدم شدم که بدون این که نگاهش رو از رو به روش، کج کنه پرسید: کاری داری؟

- سر کلاس اون چه حرفی بود که زدی؟

بلاخره ایستاد... بلاخره زل زد تو چشم هام.

- چیه عزیزم؟ تشنه ی محبتی؟ نه. حرفم رو جدی نزدم. محض این بود که اون کار بی مزت، برای من بد نشه.

بهم گفت عزیزم؟ اولین بار بود این قدر لطیف خطابم می کرد... اون قدر برام لذت بخش بود که طعنه ی کلامش برام بی ارزش شد. اون قدر شیرین بود که طعم تلخ دوست نداشته شدن از سوی اون، برام

کم رنگ بشه. عوض شده بودم. عوضم کرده بود. ولی همچنان سعی داشتم حتی برای خودم هم، تظاهر کنم که توجه خاصی روی اون ندارم.

ادامه ی حرف هاش تیر خلاصی رو زد...

- در غیر این صورت، تو نه تنها دوست داشتنی نیستی، بلکه منفور، لوس و از خود راضی ای. اگه محافظت نبودم، حتی یک لحظه هم تحملت نمی کردم.

اون لحظه نفهمیدم چرا قلبم آتیش گرفت... سوخت. محبت و شیطنت نو شکفته ای که در حال رشد و نمو بودن، پژمرده شدن. نگاهم خاموش شد. زهر خندی روی لبم شکل گرفت. یکی از ابرو هام بالا رفت.

- از من متنفری؟ به نظرت شوکه شدم؟ من دوست داشته نمی شم. می خواستم اگر حرفت، واقعا راست بوده، بهت ارزش بدم و معطلت نکنم. چون من نه می خوام دوست داشته بشم... نه علاقه مند. فقط می خواستم از اشتباه مرتکب شده بیرون بیارم که خدارو شکر عاقل تر از این حرف هایی. روز خوش آقای ستاری.

روی آقای ستاری، چنان تاکیدی کردم، که بفهمه دیگه جز این قرار نیست، خطابش کنم.

از همون روز رابطمون سرد شد. دیگه براش شیطننت نکردم. در عوض روی حرکاتم حساس شدم. ناخداگاهم مدام می پرسید: چرا دوست داشتنی نیستی؟ چرا؟ مگه چیکار کردی؟

تنها سرگرمی و دلخوشی ای که باعث می شد دچار روز مرگی نشم، همون کلاس های موسیقی و شعر های خنده دارم بود.

تنها چیزی که باعث شد بیش تر از قبل جاپام رو تو دانشگاه محکم کنم و درس بخونم، اون پسر لعنتی بود.

می خواستم ثابت کنم حرف هاش هیچ تاثیری روی من نداشته و... موفق شدم.

همین شد که امتحانات ترم درخشان تر از کل ترم های گذشته تموم شد.

دیگه نخواست که نقش نامزدش رو بازی کنم. انگار فاصله ی بینمون به اندازه یک دره ی عمیق، گسترش پیدا کرد.

آره...

هر بار که می رفتم سراغ گیتارم تا آهنگ بخونم، اون روز یادم می اومد. ولی بخش های اول و آخرش رو جدا به خاطر می آوردم. به جای خوبش، قهقهه می زدم و جای بدش رو وقتی به خاطر می آوردم که باهاش چشم تو چشم می شدم. اون چشم های روشنِ سرد تر از گذشته...

دختر دوست نداشتنی!

دختر دوست نداشتنی...

شب که رسیدم خونه، خبری از سموئل نبود. چراغ های خاموش هم نشون می دادن مریم رفته. هوای سرد اواخر بهمن، باعث شد دستم رو داخل جیبم مشت کنم.

درحالی که از سر ما می لرزیدم، قفل در رو باز کردم. رد پام روی برف ها، خیلی منظره ی جالبی رو ایجاد کرده بود. اما رد پای تنها...

تازه برف اومده بود و اون خط مستقیم قدم هاش رو پنهون کرده بود.

خسته از این همه افسوس در رو به هم کوبیدم!

"به درک که دوست داشتنی نیستی! مگه قرار بود دوست داشته باشه؟! اصلا مگه تو دوستش داری؟!..."

داد زدم: نه! معلومه که دوستش ندارم! ازش متنفرم!

صدای درونم جوابم رو داد: ناراحتی چون تو کلکسیون خاطر خواهات نیست! ازش متنفری چون مرکز توجهش نیستی! چون این موضوع برای تو قابل توجهه!

زیر لب گفتم: دقیقا همین طوره!...

اون موقع برای آروم کردن خودم موثر بود. تمام اون احساسات بد، خاموش شدن... آره... به درک!

کیفم رو، روی مبل انداختم و خسته خودم رو کنار کیفم رها کردم. بوی خوش ماکارونی از توی آشپزخونه می اومد.

نبود مریم نشون می داد که ساعت از یازده شب گذشته.

همینه. آزادی...

بهتر که اون پسر مغرور این جا نیست. وگرنه تا خود صبح دعوا داشتیم که چرا دیر اومدم.

از بین چشم های نیمه باز، متوجه ی بسته ی مکعبی شکل پشت
در شدم.

متعجب تکیه سرم رو از روی مبل گرفتم و با دقت بیش تری نگاهش
کردم. کاغذ کادویی سفید با طرح های ریز سبز کم رنگ... و نواری از
رنگ همون طرح ها که انتهایش روی بسته گل بزرگی شده بود.
مناسبت؟... مناسبت خاصی یادم نیومد.

هیچ وقت کسی نخواستہ بود این طوری سوپرایزم کنه... رابطم با
سموئل هم که مشخص بود.
هدیه بی مناسبت، یهویی...

ترس تو دستام گز گز کرد... به ستون فقراتم رسید و تبدیل به دونه
های درشت عرق شد.

قدم های لرزون و کنجکاوم رو به سمت اون جعبه روند. جعبه ای
که بزرگیش قابل توجه بود.

دوزانو روی زمین نشستم و انتهای نوار سبز رنگ رو کشیدم...
دستم رو روی در جعبه نگه داشتم...

تو که ترسو نبودی... یادت رفته بهت چی می گن؟ جسور... نترس...
زبون دراز...

جرئتم بیش تر شد و در جعبه رو باز کردم.

زنجیر... زنجیری به اندازه یک زنجیر هفتاد تنی و یا شاید بزرگ تر و
محکم تر...

برگه ی کاغذ زرد رنگی که اون وسط تا خورده بود رو برداشتم. چشم
هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا وحشت و سستی ای که به
جونم افتاده بود رو از خودم دور کنم.

کاغذ رو باز کردم.

"وقتی که هر سه عقربه ی ساعت، سقف بالای سرت رو نشون
میدن، منتظر تماسم باش. عواقب سر پیچی دوست داشتنی نیست."
"

خطش عجیب بود... شاید خیلی خوب بود. ولی ترس داشت... بدم
اومد.

لرز به تنم افتاد.

تپش قلب گرفتم.

دست هام یخ زد.

تنهایی، تاریکی،

ترس...

دوست نداشتنی...

چشم هام داغ شد. ولی مثل هروقت دیگه ای هیچ اشکی خودش رو
نشون نداد.

به ناچار، وقتی هیچ جای دیگه ای به ذهنم نرسید، برای کمک به
سموئل چنگ زدم.

حاضر بودم بمیرم ولی دیگه از اون کمک نخوام. اون هم وقتی که هر
بار من کمکش رو پس زده بودم...

ولی الان حالم بد بود...

در حد مرگ... احساس می کردم خونه مثل سیبری یخ زده.

گوشیم رو در آوردم و دستم روی شمارش لغزید. زنگ زدم. یه بار...
دوبار... جواب نداد.

از ترس قالب تهی کرده بودم!

تماس رو قطع نکردم... روی تکرار بود و هربار تماس از سر گرفته می
شد.

به سمت تلفن خونه رفتم و با نگاه ترسیده ای که خیره ی ساعت بود، شماره ی بارمان رو گرفتم. برعکس اون کوه غرور، با اولین تماس جواب داد... یا بهتره بگم با اولین بوق.

سریع و نگران گفت: چیزی شده؟

صدای آواز بشاش خودم، ذهنم رو از سوالش دور کرد. دور کرد و نداشت از خودم بپرسم چرا فکر می کنه چیزی شده.

نگاهم رو به گوشییم دوختم که هنوز داشت التماس گوشی دیگری رو می کرد... دوباره گوش دادم به صدای خودم که از اون ور خط می اومد. "یه روز سوسک اومد خونمون..."

نگران گفت: الو؟ نیلو هنوز اون جایی؟ چیزی شده؟ الو؟!

دستم روی دکمه ی لغو تماس لغزید و روی صدای آوازم دقیق شدم که قطع شد.

"

تنهایی چنگ می زند به موهایم...

تکیه گاه همیشگی تصوراتم، درهم شکسته است.

نفسی تازه می خواهم و روزی جدید...

"

تنهایی بیش تر خودش رو به رخم کشید. می شنید و جواب نمی داد؟!

مگه نگفته بود برای مراقبت از من این جاست؟

چرا پس ازم فاصله گرفت؟

چرا به تلفنم جواب نمی ده؟!

چرا الان تو این شرایط تنها موندم؟

حالا که بیش تر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز دارم؟

پسر بد...

با داد بلند بارمان به خودم اومدم.

- نیلو؟! دختر چی شده؟!

نگاهم دوباره چرخید و روی عقربه های ساعت بزرگ داخل سالن

متوقف شد. 11:55 دقیقه.

دوباره نگاهم روی زنجیر ها چرخید...

لبام رو به سختی تکون دادم و گفتم: هیچی... اشتباه زنگ زدم. شب

بخیر.

- چی میگی؟ بگو چ...

منتظر نمودم و تلفن رو قطع کردم.

خیره به ساعت خودم رو بغل کردم و گوشه ی پذیرایی کز کردم.

صدای زنگ گوشیم من رو از جا پروند. سرم به شدت چرخید و وقتی اسم بارمان رو دیدم، نفسم رو راحت بیرون فرستادم.

آخه مگه می شه؟! همه ی ساعت ها که باهم این قدر دقیق نمی شن.

تماس قطع شد و دیگه زنگ نخورد.

نگاهم به ساعت بود. با هر میلی متر نزدیک شدن عقربه ی ثانیه شمار به دوازده، بی رمق تر می شدم.

با همه ی این ها باور داشتم که زنگ می زنه.

به محض این که ساعت، راس نیمه شب شد، صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از جام پریدم... خیز گرفتم و تماس رو جواب دادم.

حتی صدای زنگش هم فرق داشت... آخه کی، کی عوضش کرده بود.

با تمام وجود سعی کردم صدام نلرزه.

- بله؟! -

- دختر خوب... حرف گوش کن تر از انتظارم هستی.

صداش... خش داشت. وحشتناک بود. به قدری ترسیده بودم که هر آن منتظر بودم قلبم بایسته. انگار همین جا بود. تو تاریکی پذیرایی پنهان شده بود. خودم رو سرزنش کردم که چرا تا الان هیچ چراغی رو روشن نکردم.

حالا دیگه دیر بود. حالا که رمقی تو تنم نمونده بود ترجیح می دادم تو تاریکی قایم بشم.

- کنجکاو نیستی؟ نمی خوای بدونی من کیم؟
گوشی رو از خودم دور کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- چی می خوای؟

چشم هام هی داغ می شد. اشکی دیده نمی شد و دوباره داغ می شد...

- بد نیست بدون مقدمه شروع کنیم؟

خودش جواب خودش رو داد.

- چرا... بده.

مردک دیوانه!

صداش خیلی نزدیک بود. احساس می کردم بدون گوشی هم صداش میاد. بند بند وجودم از ترس تو خودشون مچاله شده بودن.

دست به دیوار گرفتم و بلند شدم. عضلات پشت ران و ساق، از اضطراب سنگین و سر شده بودن. انگار یک وزنه هفتاد تنی رو با خودم می کشیدم.

- باید به حرفم گوش بدی. این طوری بهتره. نه؟

به سمت پنجره ی کنار در رفتم...

سایه ای که پیدا بود، روی پرده های شیری حک کرده بود که چقدر نحس و سیاهه.

تمام جرئتم رو جمع کردم و پرده رو کشیدم.

نفس تو سینم حبس شد...

جیغ بی فایده ام، تو گلوم گیر کرد.

زانو های لرزونم توان نگه داشتنم رو نداشتن.

می خواستم گوشی رو قطع کنم که از پشت پنجره لب زد: هیش...

قطع نکن، گوش بده.

به حرفش گوش می دم. سکوت می کنم تا حرفش رو بزنه و بره....
بره تا اون هوای سنگین هم بره.

چهرش قابل تشخیص نبود.

قابل تشخیص نبود، چون صورتش رو با ماسک پوشونده بود. ولی نه ماسک معمولی. دقیقا تا بالای لب هاش گریم شده بود. البته خیلی طبیعی می زد.

با این که روی دهنش هیچ گریمی صورت نگرفته بود، من رو یاد جوکر می انداخت. وقتی لب هاش تگون می خورد، بر خلاف تصورم دندون های ردیف سفید خودشون رو نشون می دادن.

در که باز بود. چرا نیومد تو؟ چرا با تلفن حرف می زد؟
گوشی رو بیش تر تو دستام فشار دادم و منتظر نگاهش کردم. طبق حرفش نمی خواست بی مقدمه حرف بزنه.

- از زنجیر هایی که برات هدیه دادم خوشت اومد؟
صدای خش دارش اذیتم می کرد. نمی شد از روی صدا سنش رو تشخیص داد.

بازم سکوت کردم که گفت: البته من بیش تر به فکر کارایی ام تا ظاهر. کم کم خودت متوجه می شی.

از جمله ی آخرش خوشم نیومد. چون داشت این منظور رو می
رسوند که این دیدار آخر نیست و اون کادو هم آخرین کادو نیست.
مدل موهای نامرتبش از زیر نگاهم رد شد و به پالتوی مشکیش
رسید.

محکم تر از قبل می گم:

- چی می خوای؟

لبخند روی لبش کج شد. نه... اول لبخند زد و بعد اون لبخند رو به
زشت ترین و ترسناک ترین لبخند ممکن تبدیلش کرد.

- عجول... به دور و بریات لطف می کنی اگه باز هم بی اهمیت از
تماس هام نگذری... دلت نمی خواد امتحانش کنی.

با اخم گفتم: مثلاً چی کار می کنی؟

لباش رو به سمت پایین کش داد و گفت: نمی دونم. شاید مرگ
یکیشون تنبیه خوبی برات باشه.

تهدیدش واقعی بود. این رو از طرز ادا کردن کلماتش می شد فهمید.

دست هام رو از عصبانیت مشت کردم... عوضی! تو دیگه از کجا
پیدات شد؟!

نگاهم روی لب هاش موند. در عین غریبگی برای من آشنا بود. یک قدم نزدیک تر رفتم و روی لب هاش دقیق شدم.

پرده بسته شده، سد نگاهم به اون فک زاویه دار شد.

شوکه به پرده نگاه کردم... سمج تر کنارش زدم که با جای خالیش مواجه شدم.

چشم هام گرد شد...

به گوشیم نگاه کردم، تماس قطع شده بود.

حالا که نبود، انگار جرئتم صد برابر شده بود. پنجره رو به شدت باز کردم و سرم رو بردم بیرون. هیچ رد پایی زیر پنجره، روی برف ها نبود.

چطور ممکنه؟!

به سمت در رفتم و وقتی بازش کردم، بازهم به جز رد پای خودم چیزی ندیدم.

انگار از چیزی که فکر می کردم پررنگ تر و مهم تر بود... و یا شاید پر خطر تر.

بی جون در رو بستم و کنار هدیه ی تاریکش، دوزانو روی زمین افتادم.

به سختی نگاه خشک شده ام رو از اون که دلم می خواست بهش
بگم شی، تا هرچیز دیگه ای، جدا کردم.

ترس، تنهایی، سکوت خونه، غریبه ای که خیلی راحت همه رو تهدید
به مرگ می کرد.

نمی دونستم از من چی می خواد و تنها چیزی که ازش داشتم اون
زنجیر و یادداشت بود.

می تونست بیاد تو ولی نیومد...

می تونست من رو با خودش ببره ولی نبرد.

خیلی کارها از دستش بر می اومد ولی کاری نکرد.

فقط من رو ترسوند...

کل خونه سایه شده بود و روی تنم سنگینی می کرد.

بلند شدم و اول در رو قفل کردم. جعبه رو به همراه همه ی

مخلفاتش برداشتم. سنگین بود. به سختی تا اتاق شیرونی حملش

کردم. هولش دادم زیر تخت و توی تاریک ترین قسمت اتاق پنهون

شدم. دستام رو دور پاهام حلقه کردم و خودم رو تگون دادم.

هی چشم هام داغ شد و اشکی نریخت پایین.

اشک راه چشم هام رو بلد نبود.

حلقه ی دور پاهام رو محکم تر کردم و هی خودم رو تگون دادم. با
خودم تکرار کردم: تموم می شه...

بلاخره تموم می شه.

ولی هیچ وقت تموم نشد. یا حداقل تا یک مدت طولانی.

صدای باز شدن در حیاط باعث شد هینی از ترس بکشم و بیش تر تو
خودم جمع بشم.

حلقه ی دور پاهام محکم تر شد و بیش تر خودم رو در آغوش
کشیدم.

صدای باز شدن در خونه...

مگه من قفلش نکرده بودم؟

صدای قدم هایی که تو خونه پیچید و بعد به اسم صدا شدنم...
واقعا صداش گیرا بود.

شنیدم که گفت: حتما بالاست.

دوباره و دوباره به همراه بارمان صدام زد.

چرا یادم رفت پله های چوبی رو جمع کنم؟...

دوباره صدام زد و من غرق افکارم شدم...

چی می شه اگه من هم یک روز، یک دختر معمولی باشم...

شونه هام دنبال حمایت کسی نباشه...

که از هرکسی که از راه رسید، نترسم و خودم رو نزنم به ترسیدن...

تو خیابون بدون این که همش نگاهم دنبال خطر باشه، مشغول

خوردن ذرت مکزیکیم باشم.

نغمه همیشه می گفت، خوشبخت. نه سر خر داری، نه آقا بالاسر.

اگه تنها نبودم که اون نمی اومد تهدیدم کنه... دیگه با اون قیافه

ترسناکش نمی اومد پشت پنجره... از اون لبخند های موزیانه که

نمی زد. چرا... اگه تنها نباشی هم میاد. فقط فرقش اینه که وابسته

می شی. می شکنی. تنها تر می شی. این طوری وضعت از بدتر فقط

بد.

با تکه های دستی، از دنیای خودم بیرون کشیده شدم.

با دیدن چشم های روشنش، دقیقا رو به روی صورتم هین بلند تری

کشیدم و بیش تر تو دیوار گم شدم.

متوجه شد و عقب تر رفت. دیدم که از نگرانی صورتش کم نشد.

اون قدر ترسیده بودم که خودم رو گم کرده بودم.

با خودم گفتم، نکنه الان زنگ بزنه و نتونی جواب بدی؟ نره تهدیدش رو عملی کنه؟ اصلا کی برای تو مهمه که بخوای با جونش توسط اون تهدید بشی؟ اه. اسمش چی بود؟ چرا یادم رفت بیرسم. گیج زیر لب گفتم: ساعت چنده؟

خودم رو به پنجره رسوندم و بیرون رو نگاه کردم. هنوز نیومده بود. بلند تر گفتم: ساعت چنده؟

- یک ربع یک.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: پس یادش رفته امشب زنگ بزنه... چه خوب.

بی رمقی از لحنم می بارید. اون قدر که سوال هام حالت سوالی نداشت و از بعضی هاش هم نمی شد فهمید متعجبم یا خوشحال. دستم رو به سرم گرفتم. چقدر درد می کرد.

توبیخ گرانه گفت: کی قرار بود امروز زنگ بزنه؟

چرا این قدر سوال می کرد. دلم می خواست بگم به توجه! وقتی که بهت نیاز دارم نیستی الان به چه کارم میای؟

ولی بی تفاوت نگاهم رو به دونه های ریز برف دوختم و گفتم: همون که دیشب بعد از بارمان زنگ زد.

- دیشب؟! من دیشب بهت زنگ نزد. امشب بود.

حتی با صدای بارمان هم نگاهم رو از پنجره نگرفتم. آهانی زیر لب
گفتم و ادامش رو بلند تر.

- پس امشب زنگ زده بوده.

تازه یادم افتاد خودم ساعت دارم. نگاه به صفحه اش انداختم و دوباره
خودم رو مخاطب قرار دادم.

- بیست و سه ساعت دیگه باز میاد؟

محکم و عصبی گفت: چته دیوونه شدی؟! کی رو می گی؟!!

صدای بارمان رو شنیدم که گفت: نمی بینی تو حال خودش نیست؟
مثل آدم حرف بزن دیگه!

شنیدم ولی نفهمیدم چی گفت. باز حرف هاش برام تداعی شد. هی
تکون خوردن لب هاش اومد تو ذهنم. تصویر موهای پشت پلک هام
روی تکرار رفت.

شونه هام سنگین شد. تکونم داد.

- نفس بکش! یالا! نفس بکش!

یادم رفته بود که همچین وظیفه ای دارم. هوا رو به شدت بلعیدم و
نشستم روی تخت.

چشم هام رو به هم فشار دادم و خزیدم زیر پتو.
کنارم نشست و آروم تر از قبل گفت: بگو چی شده. کی این جا بوده؟
چی گفته؟ جون به لبم نکن.
سرم رو داخل بالشت فرو کردم.
- سرم درد می کنه می خوام بخوابم.
نفس کلافش رو فوت کرد و از صدایی که اومد فهمیدم جایی رو
مورد اصابت با پا قرار داده.
کلافه تر و عصبی تر گفت: د آخه بگو وقتی من خبر مرگم این جا
نبودم چی شده؟!
حتی آخر جمله اش، به یکی فحش هم داد. تا حالا این طوری
صحبت نکرده بود.
پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و دوباره با همون لحن قبلی بدون این
که ذره ای تغییر کرده باشه، بلند شده باشه یا آروم، گفتم: سرم درد
می کنه می خوام بخوابم.
با اولین برخورد نور آفتاب بی میل جا به جا شدم و چشم هام رو باز
کردم. اول از همه چشمم به سموئل افتاد که نشسته، خوابش برده
بود.

متعجب سر جام نشستم و چشمم رو با دست مالیدم. با صدایی که
بی شباهت به ژیان نبود، گفتم: تو کی اومدی؟!

تکون خورد و چشم هاش رو باز کرد. چند لحظه طول کشید تا
ویندوزش بالا بیاد.

صداش گرفته بود ولی نه مثل من.

گلوش رو صاف کرد و با اخم کم رنگی که افتاده بود بین ابروهاش
گفت: خوبی؟

از روی تخت بلند شدم و خواستم جوابش رو بدم که متوجه شدم، با
لباس بیرون خوابم برده.

شالم رو مرتب کردم و دستام رو به صورتم کشیدم. کم کم تصاویر
دیشب تو ذهنم تداعی شد.

اون مرد...

ترس، تنهایی تاریکی... دوست نداشتنی.

عصبی دستم رو به سمت در گرفتم و گفتم: برو بیرون!

- آروم باش...

چشم هام رو از حرص چند ثانیه بستم و ادامه دادم: شنیدی چی گفتم؟ این جا طویله نیست که هروقت دلت خواست این جا باشی هروقت دلت خواست این جا نباشی! اولین روزی که این جا تلپ شدی قرار بود هدفت فقط محافظت از من باشه. حالا که خودم باید مواظب خودم باشم، تو رو می خوام چی کار؟

بدنم از عصبانیت می لرزید...

با چشم های سرخ از عصبانیت و خستگی نگاهم کرد. انگشتاش رو داخل موهای فرو کرد و مرتبشون کرد.

هروقت کلافه بود این کارو می کرد...

زیر لب همون طوری که با قدم های تندی از اتاقک زیر شیروونی خارج می شد گفت: لیاقتت همینه!

می دونستم دور از ادبه ولی داد زدم: صدای درو بشنوم!

با قدم های محکم که روی کف خونه صدا انداخته بود از خونه خارج شد. طبق خواسته ی من، یا نه، در رو به هم کوبید، طوری که لرز به تنم افتاد.

دست هام رو مشت کردم و به خودم گفتم، که قوی باش. از این ماجراهم رد می شی.

پایین اومدم و به سمت اتاق اصلی خودم رفتم. بعد از مسواک و شونه موهام، لباسم رو با لباس هایی که معمولا برای دانشگاه می پوشیدم، عوض کردم.

سرم هنوز درد می کرد و چشم هام کاسه خون بود. انگار فشار های دیشب تاثیرشون رو گذاشته بودن. اگر یکم دیگه فشار می اومد رگ ها هم پاره می شد. در عوض مثل همیشه چشمم که سرخ می شد، بیش تر خاکستری به نظر می اومد.

رژ زرشکی رنگی رو به لبام زدم و با بوسه ای که روی آینه کاشتم، کم رنگ ترش کردم.

دستی به زیر چشم هام کشیدم و خیره به نیلو درون آینه و دستوری گفتم: هیچ چیز باعث نمی شه از روتین خودت فاصله بگیری!

با اعتماد به نفس ارتقا یافته از اتاق زدم بیرون که تازه متوجه ی
وجود بارمان شدم.

ابرو بالا انداختم و گفتم: توهم این جایی؟

سر از گوشی بیرون آورد و گفت: می بینی که... الان خوبی؟ می تونی
همه چیز رو تعریف کنی؟

کولم رو روی شونه ام جا به جا کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. در
همین حین هم جوابش رو دادم.

- آره. یه موجود خپل رو روی مبل می بینم. آره... خوبم. نه... چیزی
رو نمی خوام تعریف کنم.

-چرا؟

یک لیوان شیر برای خودم ریختم و گفتم: اگه خیلی دلت می
خواست بدونی، می تونستی شب به وقتش بیای.

شنیدم که زیر لب گفت: الحق که راست می گه سرتقی!

حوصله نداشتم و گرنه اگه نمی فهمیدم منظورش کیه، کچلش می
کردم.

گذری نگاهی به ماکارونی انداختم. هنوز خراب نشده بود. پوف کلافه
ای کشیدم و تکیه دادم به اپن.

الان اگه مریم بیاد ببینه غذاش رو نخوردم ناراحت می شه. غذای
مونده هم که...

دوباره نفسم رو فوت کردم و روی یخچال یادداشت گذاشتم که نهار
درست نکنه. ماکارونی رو گرم می کنم و می خورم.

لیوان رو داخل سینک گذاشتم و بلند گفتم: پسره، من دارم می رم
دانشگاه. می خوای هنوز بچسبی به مبل؟ خیلی دوستش داری با
خودت ببر ولی برو. چون می خوام در رو قفل کنم.

از جاش بلند شد و کتش رو تو تنش مرتب کرد.

- صبحانه که نمی خوای بدی. بریم دیگه.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم: تو الان انتظار داری من برات
صبحونه بیارم؟!

کوتاه جوابم رو داد.

- دیگه نه.

از خونه زدیم بیرون، با ماشین من.

جناب سرش داغ کرده بوده منتظر بارمان نمونده بوده.

امروز باهاش کلاس نداشتم. دانشگاه اومده بود، ولی ندیدمش. دیگه
آمار کلاس هاش دستم اومده بود.

غذایی که تو خونه انتظارم می کشید پاک از یادم رفت... چون با
نسترن و نغمه به مقصد رستوران حرکت کردیم. مثل قطب های، هم
نام آهن ربا، داشتم از خونه فاصله می گرفتم و اصلا دلم نمی
خواست برگردم.

پشت فرمون یک لحظه هم لبخند از روی لبم پاک نمی شد. از اون
لبخند هایی که از روی اضطراب زیاد می زنی.

اما گویا نغمه طور دیگه ای برداشت کرد که محکم کوبوند پشت
گردنم. داد بلندی کشیدم که بی خیال گفتم:

- شیطان واسه من داد نزن. بگو ببینم امروز چرا کبکت خروس می
خونه، دست تو جیب کردی داری مارو می بری رستوران؟

چشم گرد کردم و به شوخی گفتم: وا! نغمه؟! کارت بخوره به اون
شکم قلمبت. من تورو کم بردم بیرون غذا به خوردت دادم؟

نسترن هم به تبعید از نغمه گفت: خب حالا... بگو چیشده.

حواسم رو دادم به رانندگیم.

- چی میخواستی بشه. تنهایی خونه دلم رو داره زد. گفتم یکم بیایم خوش بگذرونیم.

با سوختن پهلوم کنترل از دستم خارج شد و نزدیک بود که بزنم به جدول.

یهو از عصبانیت منفجر شدم و گفتم: مگه نمی بینی پشت فرمونم؟ چرا نیشگون می گیری؟ الان اگه می زدم به جدول تو جواب گو بودی؟

نسترن آرام و پشیمون گفت: ببخشید.

جو ماشین یهو عوض شده بود. دست کشیدم به پیشونیم و گفتم: ببخشید یهو کنترل رو از دست دادم.

-تقصیر من بود.

- اینارو ولش کنید. مگه سموئل همیشه پشت نیست؟ چرا می گی خونه تنهایی؟

این سوال نغمه نشون می داد که چقدر خوب خواسته بحث رو عوض کنه.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: نه بابا. با اونم هر روز بحث، هر روز دعوا.
بیش تر وقت ها هم که نیست.

تا رسیدن به رستوران زمان با همین بحث ها گذشت. از همون
رستوران های لوکسی که باز باعث شد نسترن مغزم رو بخوره... که
چه عجب و...

درکمال تعجب رستوران غلغله بود. به سختی یک میز شیش نفره رو
برای نشستن پیدا کردیم.

من که برگر سفارش دادم، نغمه خبیثانه خندید و گفت: سنگ مفت.
گنجشک مفت. بعد هم با لبخند خبیثانه تری، منو رو بست.

نسترن هم خندید و به همراه نغمه سفارشش رو به پیشخدمت داد.
با شنیدن سفارش هاشون چشم هام قدر توپ فوتبال شد.
از بس که موقع سفارش دادن شکلک و ادا در آوردن از خنده داشتم
می مردم.

-بابا کاه مال خودتون نیست... کاه دون که مال خودتونه...

- تو نگران ما نباش سی سی، میسی.

همون طور در حال ویبره رفتن بودم که یهو یه خرس گنده کنارم جاگیر شد.

خنده از لبم رفت و با ابروهای بالا رفته سرم رو چرخوندم.

به پسر پروی کناریم زل زدم و گفتم: دم در بده. می خوای یهو بیا تو دهنم بشین!

خواست دهن باز کنه که پیشخدمت سریع تر جمبید و عذر خواهی کرد و گفت که جا نیست. گفت اگه مشکل داریم با این قضیه می تونه پسر رو ببره یک جای دیگه.

نگاه به سر و وضعش کردم. به نظر متشخص می اومد و با درخواست محترمانه خدمتکار بد می شد اگه ردش می کردم.

- بابت برخورد تندم عذر می خوام. می تونین بمونین.

بعد هم بی توجه به صورت سرخ از خنده ی نسترن و نغمه سرم رو انداختم پایین. چرا امروز رو فاز خنده ان؟

البته خودم هم از این که یهو چقدر لحنم تغییر کرد متعجب شدم...

بعد از نهار کجا می خوای بری؟ بالاخره که باید بری خونه.

خونه... خونه... به جای این که امنیت رو تو دلم سرازیر کنه همش
ترس بود و وحشت. خاطرات کودکی و جوانی هم تنهای بود و
تنهایی...

دستم رو روی صورتم گذاشتم و سعی کردم نذارم خستگی و ترس
دیشب بدو بدو خودشون رو به عالم و آدم نشون بدن.
با بالا گرفتن احوال پرسی، متوجه شدم که دونفر دیگه هم بعد از
اون پسر اومدن.

اوه... پاک یادم رفته بود حتی به اولی هم سلام کنم.
بدون این که شخص خاصی رو مخاطب قرار بدم سلام آرومی کردم و
دوباره چشم انتظار دوختم به اومدن همبرگرم.

- چه چشم های گیرایی دارین. حواس آدم رو پاک، پرت می کنه.
نغمه و نسترن رو گذری نگاه کردم و گفتم: من؟
با لبخند پهنی گفت: مگه شخص دیگه ای هم صاحب همچین چشم
های خاکستری گیرایی هست؟

برخلاف نزاکت بغلیم، اون یکی بی شعوریش رو ثابت گرد. شاید هم
بیشعوری نبود و تعریف بود. هرچی که بود به مزاج من خوش نیومد.

اخم کردم و گفتم: خب؟ می گی چی کار کنم؟ دربیارم بذارم تو
کیفم حواست راحت باشه؟

نمی دونم کجای این حرف طلبکارانه ام خنده داشت که باز نسترن و
نغمه تر و تر روی ویبره رفتن. حتی پسر بغلیم هم خندید...
پسره خودش رو جمع و جور کرد و مرتب سر جاش نشست.

- از مراسم معارفه جا موندین. فکر کنم به عنوان هم میزی اشکالی
نداشته باشه اسم هم رو بدونیم.

پسر بغلی بود. اگه می فهمید من به همون بغلی رضایت می دم چه
قیافه ای پیدا می کرد؟ خسته و بی حوصله چشم های سیاهش رو
دور زدم و گفتم: نیلو.

- مهرداد.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: از آشناییتون خوشحال شدم...

اونی که از همون اول باهاش دهن به دهن نشده بودم گفت: شهاب.
با لبخند سرتکون دادم که اون هیز گفت: فرهودم.

- باش.

مقصر خودش بود که این طرز برخورد رو انتخاب کرد. من که سرم
برای دعوا درد نمی کرد... البته فعلا.

برای همراهی تو بحثی که داشتن، رغبتی نشون ندادم. کسی هم
پایچ نشد.

مشغول خوردن سالادم شدم... درهمین حین رو کردم سمت نستر
و گفتم: امشب می شه خونه شما باشم؟ حس خونه رفتن نیست.

از پیشنهادم استقبال کرد اما به طور دیگه ای.

- شدنش که مگه میشه نشه. ولی خب امشب می خوام بریم پیش
سام...

گرفته گفتم: ا... چرا نگفته بودی؟

- خب تو این مدت تو گیر و دار دورهمیا نبودی... هنوزم نیستی.

بیش تر از قبل حالم گرفته شد.

یاد گرفته بودن هرچیزی که می شد می گفتن تو گیر و دارش
نبودی.

فقط به گفتن "آها". اکتفا کردم.

-میای؟

می خواستم بگم نه...

احساس می کردم داره منت می ذاره.

نغمه به دنبال نسترن پرسید: اگه نمیری خونه منم میام.

آوردن اسم خونه کافی بود تا بی اختیار بگم: آره.

سفارش پسرارو گرفتن و بعد از گذشت زمان کوتاهی سفارش همه رو آوردن.

میز پر شد از غذاهای مختلف.

برگرم رو تو سکوت خوردم. موقع خروج نمی دونم با چه نیتی شماره رد و بدل کردن.

از رستوران مستقیم به سمت خونه رفتم و لباسم رو با پیراهن سفید بلند مردونه که تا بالای زانوم می رسید و آستینای گشاد و بلندی داشت عوض کردم. ساپورت مشکی رنگ رو به علاوه پالتوی مشکی رنگی پوشیدم و بعد هم خیلی زود اومدم بیرون.

نسترن گفت اون جا لباس داره به نغمه هم می ده. باز تو سکوت ابروهای من بالا رفت.

نغمه پیاده شد و زنگ در رو زد. بعد هم خودش در دیگه رو باز کرد
تا ماشین رو ببرم تو حیاط. بعد از پارک ماشین، با چشم های خمار
از خواب پیاده شدم و به همراه بچه ها رفتم تو.

از همون ورودی با صدای بلند گفتم: سلام بر پسر تنهای شب...
سامیار من خیلی خستم. می رم استراحت کنم. البته اگر بنده نوازی
بفرمایین و اجازه بدین همین جا سرم رو می دارم تو جا کفشی و می
خوابم.

صدای خنده ی بلندش و بعد برو هر جا دلت می خواد خوابالوش
اومد. خوشحال از همون جا پیچیدم تو راهرو و وارد یکی اتاق ها
شدم.

ساعت چهار عصر بود. وقت زیادی برای خواب داشتم.
لباسم رو عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت.
چشم هام رو بستم و یک خواب بدون رویا...

...

اون قدر خوابیدم تا خستگی قبل از خواب از تنم رفت و با مقابله ی
خستگی بعد از خواب، بلند شدم.

از سرخی چشم هام کم نشده بود که اضافه هم شده بود. دست
صورت‌م رو شستم و سر حال تر از قبل به سمت حال بزرگ خونه
رفتم.

البته قابل ذکره که این جا خونه ی خود سامیار نیست. ننه باباش
گاهی میان این جا مانور می دن و باز برمی گردن خونه خودشون که
شیراز.

- من اومدم، دیر اومدم، خوش اومدم...

راهرو رو که تموم کردم حرفم نیمه تمام موند.

فکر می کردم فقط قراره من و نسترن و نغمه و سام باشیم...

نه این که سموئل و بارمان هم به جمعمون اضافه بشن.

دیده بودم که چطور باهم رفیق فابریک شدن ولی الان این جا
دیدنشون، شوکه ام کرد.

فک مبارک رو جمع کردم و با سلام عادی ای، نشستم پیششون.

بیخود نبود که خستگی از تنم رفته بود. هوای کاملاً تاریک علتش رو
کاملاً بازگو می کرد.

پای چپم رو انداختم روی پای دیگم و گفتم: فکر نمی کردم شماها هم بیاین.

بعد هم یه چشم غره ی حسابی به سام و نسترن رفتم که می دونستم هرچی که هست، زیر سر این دوتا ست.

- دیگه یهویی شد.

باز هم گفتن آها، جواب حرف بارمان شد. از اون آها گفتنایی که خر خودتی خاصی توش هست.

بی توجه به من، دوباره بحثشون رو از سر گرفتن. من هم فرصت کردم سموئل رو مفصل نگاه کنم.

شلوار اسلش مشکی با پیراهن سبز لجنی-

موهای روشنش رو هم مرتب داده بود عقب، که از همیشه جذاب ترش کرده بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و چشم ازش گرفتم.

مثلا خواسته بودم برم خونه ی نسترن تا حواسم پرت بشه. ولی بدتر شد. خونه می تونستم هرکاری انجام بدم ولی این جا چی...

گوشیم رو از جیبم در آوردم تا سرم رو با اینستاگرام گرم کنم. ناخنام بلند تر شده بود و با ترق ترقشون روی اسکرین گوشی، جیگرم حال می اومد.

با دست دیگم هم موهای بافته شده ام رو دور دستام پیچوندم و توی گوشی غرق شدم.

تازه تونسته بودم ذهنم رو از همه چی دور کنم که بارمان تر زد توش.

- اگه یکم دیگه ساکت بمونی از تعجب شاخ درمیارم.

سرم رو آوردم بالا که متوجه شدم نغمه و نسترن نیستن.

قبل از این که بپرسم کجان، سام گفت که رفتن شام رو آماده کنن.

تازه بوی سوسیس بندری به مشامم رسید.

لبخند به لبم باز شد و با ذوق بچگونه ای گفتم: آخجون. سوسیس بندری.

نیم خیز شدم تا بلند شم برم پیش بچه ها که جناب سکوت با تحکم فرمودن: بشین.

ابروهام بالا رفت... سوالی نگاهش کردم و نشستم.

- خب حالا تعریف کن بگو چی شده.

با بیخیالی ظاهری دوباره پای چپم رو انداختم روی پای راستم. گفتم: چه فرقی می کنه؟ مثلا اگر اتفاقی افتاده باشه و تو بدونی، چه فرقی می کنه؟ جواب تلفنم رو می دی؟ نه... مثلا بی هوا تو شرایط بحرانی، منو تو دایره ی خطر ول نمی کنی بری؟ واقعا چه فرقی برای تو یا تو می کنه؟

"تو" دوم رو، رو به بارمان گفتم.

بلند شدم و بی توجه بهشون، بی توجه به صدا زدن های سام وارد آشپزخونه شدم. اشتباه کردم که از اول چشم امید به کمک بقیه داشتم.

نسترن تخم مرغ هارو شکست و پرسید: چی شده؟

بدون طعنه یا لحن خاصی گفتم: تو امشب شرایط رو این طوری ترتیب دادی تا از زیر زبونم حرف بکشن. پس وایسا هروقت که نبودم از خودشون بپرس.

بی حرکت موند و آروم گفتم: نی... نیلو...

یه دستی زدم، دو دستی تحویل گرفتم.

یدونه سوسیس کش رفتم و گفتم: ولش. مهم نیست.

همون جا پشت میز که آماده شده بود برای غارت از جانب من نشستم و با صدای بلندی گفتم: اگر گشتونه الان بیاین. قول نمی دم پنج دقیقه دیگه اثری از غذا روی این میز باشه.

کسی دیگه درباره ی من سوالی نپرسید.

شام رو به شوخی و خنده تموم کردیم.

خیلی وقت بود صورت خندون سموئل رو ندیده بودم.

ولی امشب لبخند کم رنگی روی لبش بود و بچه هارو همراهی می کرد. البته گهگداری گه چشم تو چشم می شدیم باز اون نگاه توبیخ گر و بازجویانه رو تو چشم هاش می دیدم.

انگار می خواست بگه، یادم نرفته شامت رو کوفتت کنم.

به دخترا گفتم ظرفارو می شورم ولی به محض این که رفتن بیرون گذاشتمشون داخل ماشین ظرف شویی.

محض حواس پرتی آشپزخونه رو مرتب و ظرف هارو خشک کردم.

چای هارو ریختم و به همراه کاکائو و قند وارد پذیرایی شدم.
صدقه سری اون روز چایی دم کردن رو خوب یاد گرفته بودم.
کم کم متوجه ام شدن. نغمه سوت بلندی زد و گفت: جون بابا. توام؟
نسترن هم خندید و گفت: نخند. پس فردا همین روهم نمیده
بخوریم.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازاون دوتا گرفتم که چشمم به
لبخند روی لب سم افتاد.

احتمالا اون هم یاد اون روز افتاده بود.

چای رو گذاشتم روی عسلی و یکی از فنجون هارو به همراه کاکائو
تلخ برای خودم برداشتم.

با لذت تکیه دادم به مبل و در همین حین که مشغول خوردن چای
بودم باز به گوشیم سرک کشیدم.

با دیدن ساعت، چای پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

بارمان که کنارم بود، با اون دست سنگینش محکم کوبید به پشتم.

چشمام از حدقه بیرون زد و علامت دادم که بس کنه.

بلاخره دست نگه داشت و من تونستم یک نفس عمیق بکشم.

در جواب سوال هاشون گفتم: هیچی نشده... انتظار نداشتم ساعت این قدر زود گذشته باشه.

می خواستم گوشی رو خاموش کنم تا نبینم که زنگ زده...
که مجبور نشم جواب بدم.

ولی ترس از عملی کردن تهدیدش مانع شد...
برای همین تصمیم گرفتم برم اتاق، که اگه زنگ زد، کسی متوجه نشه. ولی دیر شد...

چون صدای متفاوت زنگ موبایلم بلند شد و همه رو وادار به سکوت کرد.

- جواب نمی دی؟

در جواب نغمه لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم: چرا.
دستم لغزید و تماس برقرار شد. گوشی رو بردم پیش گوشم و
خواستم از روی مبل بلند بشم که سموئل گفت: کجا میری؟
لب زدم هیجا.

دوباره نشستم و گفتم: بله.

زیر نگاه سنگین بچه ها، استرسم تشدید می شد.

صدای خنده ی کوتاهش اومد.

- فرار کردی؟

-نه.

هومى زیر لب گفت و ادامه داد: پس چرا خونه نیستی؟

دوباره مصنوعى لبخند زدم و جواب دادم: اتفاقى.

به قدرى ساکت بودن که صدای ضربان قلبم رو مى شنیدم. برای

همین بدون جلب توجه صدای تماس رو کم تر کردم.

- تنهایی؟

از صداش قدرت مى بارید... غرور، اعتماد به نفس.

-نه.

- بهت گفته بودم به نفع نیست جواب ندی؟

حرفى نزدم که گفت: هوم؟

از هومش تهدید مى بارید.

-آره.

-پس چرا گوش نکردی؟

-چی؟

- از این به بعد خونه نبودنت هم جز شرایط می دارم.
دهنم تلخ شده بود... دسته مبل رو محکم تر گرفتم و سعی کردم
ریتم نفس هام رو آروم کنم.

- از کادوی امشب خوش میاد.

برای این که فقط حرفی زده باشم تا مشکوک نباشه گفتم: خب؟
دوباره خندید و گفت: خوبه که نمی خوای کسی از صحبت هامون
چیزی بفهمه.

دلم می خواست می تونستم اون ماسک لعنتی رو از روی صورتش
کنار بزنم تا بتونم چشماش رو از کاسه در بیارم!
اختیارم رو از دست دادم. با دندان های کلید شده گفتم: کاری
نداری؟

- هنوز نه... فردا شب منتظرم باش... دختر کوچولوی مامانی.
لرزش فکم رو از حرص و عصبانیت احساس کردم.
- به من نگو د...

نغمه هین بلندی از ترس کشید و تو مبل جمع شد.
حواسم از تماسی که همون لحظه قطع شد، پرت شد.
گوشی رو گذاشتم کنارم و نگران پرسیدم: چیشد؟!

نگاه نسترن نشون می داد که کم تر از اون نترسیده بود.

- چشمت...-

- چشمم چی؟!-

جوابی از کسی نیومد که تکرار کردم: پرسیدم چشمم چی؟!-

سموئل گفت: گرگت بود... وحشی تر از هر لحظه ای که فکرش رو بکنی.

خیلی وقت بود گرگم خودش رو نشون نداده بود...

سریع نگاهم رو برگردوندم سمت بارمان که گفت: اون خودش گرگه.

هضم حرف های اون مرد راحت نبود که این قضیه هم بهش اضافه شد.

- چرا اون طوری نگاه می کنی. خب از جوب نیاوردنش که. پسر دایی من محسوب میشه یعنی از نظر فامیلی ما همه ی این مسائل رو می دونیم.

یعنی ترانه و عمه هم گرگ بودن؟ سر یک فرصت بهتر باید در این باره صحبت می کردم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم حرف های اون مرد رو به یاد بیارم. اه... لعنتی. باز یادم رفت اسمش رو بپرسم.

با یاد آوری آخرین جمله اش، آه از نهادم بلند شد. منی که به عمرم مادر ندیدم، یعنی طبق گفته های بقیه حتی یک روز بعد به دنیا اومدم ندیدمش، چطور می تونم یک دختر مامانی باشم؟
یک دختر کوچولوی مامانی؟

اونم منی که هیچ حس خاصی به وجود مادری که میگن من رو به دنیا آورده ندارم.

با دندان های کلید شده زمزمه کردم: حروم زاده!

-دوباره عصبی نشو... در عوض تعریف کن کی بهت زنگ زده بود.
می خواستم جواب بارمان رو بدم که نغمه گفت: اون قدر تلگرافی صحبت کرد که مشخصه نمی خواد دربارش حرفی بزنه.

اگر حوصله داشتم می گفتم: قربون آدم چیز فهم!
اما انگار کسی نخواست حرف های نغمه رو به روی خودش بیاره.
چون باز انگار که چیزی نشنیدن، منتظر نگاهم کردن.
کلمه کلمه گفتم: ن..می...خوام...ب...گم!
خیلی سریع چشم های سم عصبی شد.
- این بازی نیست! لجبازی نکن!
بلند شدم و ایستادم.

- لجبازی نمی کنم! فقط داریم از اختیاراتم صحبت می کنیم. حالا
هم به ادامه صحبت هام اضافه کنم که نمی خوام چیزی در این باره
حرف بگم. الانم دلم می خواد بخوابم!

پشت کردم برم که گفتم: یادت باشه بارها این فرصت رو بهت دادم
که بگی چی شده.

با پوزخند جوابش رو دادم: تو خودت مشکلی هستی که نمی تونی
مشکلات دیگم رو حل کنی!

چقدر نفهم بودم که اون لحظه فکر کردم حرص دادنش بهترین گزینست.

گفتم و لحظه ی بعدش پشیمون شدم.

دیر بود، برای همین برنگشتم تا تو اون سکوت وحشتناک، عکس العمل بقیه رو ببینم... جواب مراقبت هاش این نبود. ولی نمی تونستم رفتار های اخیرش رو نادیده بگیرم.

اون هم وقتی که بین منطق و احساسم جنگی مثل جنگ صلیبی به پا شده بود.

برگشتم به همون اتاقی که عصر اون جا خوابیده بودم.

بالشت رو سفت و محکم بغلم گرفتم و نا خداگاه خیره شدم به پنجره ای که پشت پرده پنهون شده بود.

انگار منتظر بودم باز سایه اش بیوفته پشت پنجره و چهارستون بدنم رو بلرزونه.

حتی نمی تونستم از ترس پلک بزنم و چقدر بیش تر اعصابم خورد شد که چرا برخلاف همیشه نغمه و نسترن نیومدن باهم بخوابیم.

از صداها مشخص بود بیدارن. این قدر به همون صداهاى نامفهوم گوش کردم تا به هر سختی ای که بود خوابم برد.

نیمه های شب بود که صدای زمزمه های نا مفهومی، از خواب بیدارم کرد.

گیج خواب اطراف رو نگاه کردم تا بالاخره یادم اومد کجام و چرا... صدای زمزمه های مبهم، خواب رو از چشمام گرفت و ترس رو به دلم انداخت...

بالشتی که هنوز تو بغلم بود رو بیش تر فشردم و سعی کردم خودم رو قانع کنم که هیچ صدای شک بر انگیزی به گوشم نمی رسه... ولی مگه می شد؟

کنجکاوی امونم رو برید. از طرفی اون قدر ترسیده بودم که لرزش خفیفی که به جونم افتاده بود رو احساس می کردم.

زمزمه های آواز مانند... قابل تشخیص نبودن ولی نوای آواز رو داشتن...

بلند شدم و بافت زمستونیم رو روی موهام انداختم.

در عین ترس داشتن خیلی چیز ها، نمی تونستم به خودم به قبولونم که تبدیل به یک آدم ترسو شدم.

هرچند که این ماجراها عادی نبود. در رو آروم باز کردم و سرک کشیدم. سالن تو تاریکی مطلق فرو رفته بود و آدم بیداری دیده نمی شد. بافتم رو بیش تر تو دستای سردم فشار دادم و قدم های نامطمئنم رو جلو گذاشتم.

فکر می کردم اشک برای وقت هایی که غصه می خوری... فکر می کردم به همراه اشک، غصه پایین می ریزه.

اون شب همه ی معادلاتم بهم ریخت وقتی از شدت ترس، چشم های لبالب از اشکم، جلوشون رو نمی دیدن.

با هر جون کندن بود، خودم رو به در اصلی رسوندم... تا این جا که خوب تونسته بودم بی سر و صدا باشم.

دستم روی دست گیره ی در رفت و با تردید، به سمت پایین کشیدمش.

از این جا صدا خیلی واضح تر می اومد.

اون قدر ذهنم آشفته بود که حتی یادم رفته بود از کجا می شه صدای زنونه رو از مردونه تشخیص داد.

-کجا می ری؟

شنیدن صدای سموئل امواج صدارو دور کرد. انگار قبلا در یک خلع پر از صدا بودم. سکون... پر سر و صدا... گیج کننده.

لحظه ی کوتاهی مکث کردم و دوباره به سمت در چرخیدم.

دست گیره رو پایین کشیدم ولی قفل بود. اخمی به این حواس پرتیم کردم و قفل رو تو در چرخوندم.

خواستم در رو دوباره باز کنم که حضورش رو پشت سرم احساس کردم.

- پرسیدم کجا می ری؟

پرخاشگر برگشتم سمتش و با جیغ گفتم: قبرستون.

بعد هم عصبی دست گیره ی در رو پایین کشیدم و در رو باز کردم.
مثل یک معتاد که برای رسیدن به مواد عجله داشت شده بودم. با
این تفاوت که نه من معتاد بودم، نه این مواد من رو به اوج می
رسوند.

انگار تمام تنم له می شد اگر نمی فهمیدم اون کیه.
در رو که باز کردم، با جای خالی مواجه شدم... اخمم غلیظ تر شد و
با خشم برگشتم سمت سم.
با انگشت زدم به سینه و تقریباً داد زدم: چرا نمی ذاری این کابوس
لعنتی رو تموم کنم؟! دیگه مگه بالاتر از مرگ هست؟! دست از سرم
بردار!

انگار یک کلمه هم از حرفام رو هم نفهمید. نگاهش خیره ی پشت
سرم بود.

قبل از این که برگردم، مه غلیظی جلوی دیدم رو گرفت... یک مه
سورمه ای رنگ...

با احساس استخون درد شدید، زانو هام از درد خم شدن و با تمام
تلاشم جیغ پر از دردی از بین لب هام خارج شد.

پیشونیم رو تو دستام فشار دادم تا اون حس بزرگ شدن جمجمه از بین بره.

یهو درد از بین رفت... خلاص شدم... راحت شدم... بی حال شدم...
از سمت راست افتادم روی زمین و از بی حسی چشم هام رو بستم.
غیر منتظره، اون آغوش گرم رو حس کردم... بالاخره...

با این که نمی خواستم، نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو با تمام وجود بلعیدم...

با این که نمی خواستم بیش تر از چند ثانیه تو آغوشش حل شدم...
با این که نمی خواستم، گذاشتم به خودم ثابت بشه که تنها جاییه
که در اون به آرامش می رسم...
با این که نمی خواستم فشاری به سینش وارد کردم و ازش فاصله
گرفتم.

جرعت نداشتم به چشم هاش نگاه کنم. می ترسیدم حالا بیش تر از
هروقت دیگه ای تشنه ی نگاهش باشم و اون بفهمه...
با سری که پایین افتاده بود و عصبانیتی که دیگه خبری ازش نبود
پرسیدم: کی بود؟ چی شد که رفت؟ احساس می کردم... احساس
می کردم تک تک استخوانام داره خورد می شه...

کم کم از اون حالت گنگ بیرون اومد. همراه من بلند شد و خواست

جوابم رو بده که صدای قدم های هراسون بچه ها به گوشم رسید.
آه... خدارو شکر که زود تر جنبیده بودم و از بغلش بیرون اومده بودم.
نسترن شوکه گفت: چیشده؟ تو جیغ زدی؟
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: تو توضیح بده.
جسم خسته ام رو، روی مبل رها کردم و سعی کردم چند لحظه ای
چشم هام رو ببندم و اون آرامش کوتاه رو به یاد بیارم که صدای
نغمه مانع شد: صدای گوشی توئه؟
با این حرفش از دنیای خودم بیرون کشیده شدم. بی رمق گفتم: آره.
گوشیم رو برام آورد و گفت: ناشناسه.
تشکر آرومی کردم و به شماره اش نگاه کردم. از مالزی بود...
کوالالامپور. شماره ی همیشگی بابا.
به ساعت پذیرایی نگاه کردم و با پوزخند جواب دادم. پنج صبح...
کم وبیش که چه عرض کنم... حواس همه جمع تلفنم شده بود.
بعضی از فضولی و بعضی از روی شک به این که نکنه باز هم مزاحم
باشه. برای هردو دسته گفتم: باباست.
تماس رو جواب دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
برخلاف انتظارم، صدای کسی که تو گوشم پیچید، بابا نبود.
- خانم رادمان؟

تو جام مرتب نشستم و با اخمی که بین ابروم افتاده بود، پرسیدم:

شما؟

با این حرفم یهو همشون به یک نحوی علامت دادن بذار روی اسپیکر. توجهی نکردم و به حرف اون مرد گوش دادم. مشخص بود اروپاییه و به سختی فارسی حرف می زنه.

- شما دختر آقای فرزاد رادمان هستین؟

- بله.

- راستش... متاسفم که مجبورم من این خبر رو بهتون بدم... اما...

پدرتون دیشب... تصادف کردن و فوت شدن... شماره ی شمارواز

وکیل ایشون گرفتم تا... برای تدفین هماهنگی های لازم صورت

بگیره.

کاملاً ناشیانه این خبر رو داد. اما من... هیچ احساسی بهم دست

نداد... تهی... خالی... احساس می کردم صورتم از همیشه بی روح تره.

مثل یه خمیر بازی که چند ساعت تو فریزر مونده باشه و نشه باهاش

شکلی درست کرد.

- ممنون آقا. در این مورد هم با وکیل ایشون صحبت کنید.

- باشه... باز هم متاسفم...

تردید از صداش مشخص بود.

- ممنون.

گوشی رو قطع کردم و بی توجه به صورت کنجکاو شون گوشی رو

روی دسته ی مبل گذاشتم.
چشم هام رو بستم و سعی کردم به ادامه ی افکار پاره شده ام برسم.
- کی بود؟ چی گفت؟!
صدای بی طاقت نغمه بود.
برای چند لحظه چشم باز کردم و گفتم: فرزاد رادمان، بابام، مرد.
سام تو بهت فرو رفت... نغمه هین بلندی کشید... از این حرکت
متنفر بودم.
نسترن دستش رو روی دهنش گذاشت و سموئل پرسید: چرا؟ چه
اتفاقی براش افتاد.
دوباره چشم بستم و گفتم: اگه خیلی براتون مهمه می تونین به
آخرین شماهر زنگ بزنین و بپرسین.
بارمان گفت: شوخی می کنی؟
برای لحظه ای جدی نگاهش کردم و گفتم: مگه من با تو شوخی
دارم؟
بلند شدم و بدون این که شخص خاصی رو مورد مخاطب قرار بدم
گفتم: مگه مرگ هم شوخی داره؟
-نه. حداقل با من که نداشته.

با شنیدن صدای نا آشنا، اخم هام در هم رفت و به دنبال صدا
چرخیدم.

با دیدن پسر بیست، بیست و یک ساله ای که به دیوار تکیه داده بود،
ابروهام بالا رفت. خیلی سریع یاد اون دختری که توی حیاط خونه
دیده بودم لب باز کردم تا چیزی بپرسم که اون پسر، جلوی چشم
های گرد من ناپدید شد. اما این بار انگار هیچ حسی رو بهم القا نکرد.
فقط بی اختیار سرم سوالی به راست چرخید و بچه ها رو نگاه کردم.
همشون خیره ی من بودند.

سر تکون دادم و گفتم: چیه؟ چشمتون یکم دیگه گشاد بشه باید
کاسه بگیرم زیر چشمتونا؟

با این حرفم به طور ناشیانه ای نگاه همشون به سمت دیگه ای نشونه
رفت.

به جز سموئل. اون قدر عمیق و متفکر نگاهم می کرد که نا خداگاه
دستم رو تو بغلم گرفتم. با یاد آوری اون آغوش ناگهانی گوشه ی لبم
نا محسوس بالا رفت. کم کم داشتم با فراموش کردن همه چیز توی
اون لحظه غرق می شدم که نغمه تر زد توش.

میگم... نیلو...

سوالی نگاهش کردم که با من و من ادامه داد: یعنی الان واست مهم نیست که... باباتو از دست دادی.

از اون نگاه ها که یعنی خودتو زدی به خیریت یا واقعا خری بهش انداختم و گفتم: نه.

نسترن بلند شد و گفت: هوا روشن شد دیگه... نغمه بیا بریم یک چیز برای صبحانه آماده کنیم.

با این حرف دوتایی مثل جوجه اردک دویدن سمت آشپزخونه.

چند لحظه بعد، سام هم بلند شد و گفت: گلوم خشک شد.

بعد گفتن این حرف اون هم به جمع متفکران داخل آشپزخونه پیوست.

با چشم های ریز شده دست به کمر رفتن سام رو نگاه کردم و برگشتم سمت نریمان و سموئل.

- شما نمی خواید برید آشپزخونه؟

انگار بارمان بند همین حرفم بود که سریع گفت: چرا اتفاقا.

و خیلی تابلو رفت.

نا باورانه خندیدم که سموئل گفت: چیه؟

سر تکون دادم و گفتم: هیچی.

فکر کردن من خرم؟ واقعا؟! عجب.

ریلکس رو به روی سموئل نشستم و پام رو انداختم روی هم.

چونم رو خاروندم و گفتم: به نظرت اون مه چی می تونست باشه.

- نمی دونم. اولین بار بود همچین چیزی رو می دیدم.

-آها. تو از کی بیدار بودی؟

- با صدای راه رفتنت بیدار شدم.

دوباره گفتم: آها. هیچ صدایی که از من نباشه نشنیدی؟

-نه.

- که این طور.

سکوت کردم که گفت: چیز دیگه ای هست که بخوای راجبش

صحبت کنی؟

با خط اخمی که بین ابرو هام افتاد لبم رو جمع کردم و سر تگون

دادم.

- خب؟

- می خوام بری به مبتکران داخل آشپزخونه بگی هر نقشه ای که

دارن می کشن بی خیال بشن.

با این حرفم ابروهاش نامحسوس بالا رفت و گفت: چیز دیگه ای هست که بخوای راجبش صحبت کنی؟

نفس گرفتم...

چرا. باید در مورد مردی که جدیداً برای من شاخ شده و قمپز میاد صحبت کنیم. زنجیری که برای من فرستاده ذهنم رو مشغول کرده. نمی دونم از من چی می خواد.

تازگیا احساس می کنم خل شدم. یک سری آدم رو می بینم که زود ناپدید می شن. می خوام درمورو تبدیل شدن بپرسم. در مورد گرگ وجودمون. می خوام بدونم اولین بار که تبدیل شدی چی شد. چرا و چطور بود. کنجکاوم بدونم اون مرد چرا به من گفت دختر کوچولوی مامانی. اصلاً توی خونه چی انتظارم رو می کشه. سابین چرا بی خیالم شد. حالا با خونه ی بی حفاظ چی کار کنم. دیگه چه گهی قراره از راه برسه و من رو غافل گیر کنه.

من و تو چرا از هم فاصله گرفتیم؟

چرا من هیچ حسی نسبت به مرگ بابام ندارم. چرا نمی رم دیدن مزار مامانم؟!

چرا تو باعث می شی ساعت ها بهت فکر کنم و گذر زمان رو حس نکنم؟

اون مه غلیظ چرا سورمه ای بود؟ اصلا مگه به اون می گن مه؟ اون صدای کی بود؟

چرا من رو یهو بغل کردی؟

اون لحظه اون درد چی بود که توی بدنم پیچید؟؟

چرا احساس کردم گرگم می خواد بیاد بیرون؟ چرا نمی خوام باهات صحبت کنم اما دلم می خواد همش باهات صحبت کنم؟

اصلا احساسات راجع به من چیه؟

همه ی این ها سر زبونم اومد اما فقط گفتم: نه.

- بیاین صبحونه.

ابرو بالا انداختم و گفتم: فکر کنم با توان. چون من معمولا صبحونه نمی خورم.

تو دلم ادامه دادم: و این خیلی ضایع است که همه جمع شدین.

سموئل بی میل بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. منم فرصت رو غنیمت شمردم و با برداشتن گوشی و سویچ ماشین، از خونه سام بیرون اومدم.

با خونسردی عجیبی که به سراغم اومده بود به سمت خونه روندم.

انگار ترس هم از من خسته شده بود...

به خونه که رسیدم، ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و با قدم های تندی خودم رو به داخل خونه رسوندم تا از اون سوز وحشتناک نجات پیدا کنم.

یک ماه دیگه که بهار می اومد از این سرما خلاص می شدم. به محض باز کردن در، در حینی که با چشم دنبال مریم می گشتم، گوشیم زنگ خورد.

مریم بود. زنگ زده بود بگه دیگه نمی تونه بیاد.

صحت مختصری راجب حقوقش شد و قطع کرد.

شونه بالا انداختم و گفتم: عالی شد! حالا کاملا دست تنهایی!

بهتر اصلا. تنهایی رو بیش تر دوست دارم. در رو پشت سرم بستم و شالم رو از سرم کشیدم.

آروم دور خودم چرخیدم تا ببینم کادویی که این قدر مشتاق بود
ببینمش چیه.

صدای قدم هام در سکوت خونه خیلی بلند به گوشم می رسید.
دقیقا پشت در، همون جای قبلی. کنجکاو بودم بدونم چطور همچین
کاری می کنه... اصلا کیه؟ یک جادوگر؟! من حتی توی اطلاعات
جزئی هم ضعیف بودم!

یک جعبه ی کادویی سبز. باز هم سبز؟! باز هم ربان پیچ شده؟
فلسفه ی این رنگ سبز چی بود؟
نفسم رو کلافه از سوال های بی جوابم فوت کردم و به سمتش رفتم.
همون جا کنارش زانو زدم و ربان پاپیونش رو کشیدم. آروم سر خورد
و از روی جعبه کنار افتاد.

به طور واضح گذر زمان رو حس می کردم. ثانیه به ثانیه اش کش
می اومد.

در جعبه رو که برداشتم، با یک دست لباس بچه سفید رو به رو
شدم.

نگاهم از روی لباس کنار رفت و به ته جعبه افتاد. چندتا کاغذ... یک
عکس که پشتش رو می دیدم.

دست بردم و برش داشتم.

یک دختر کوچیک تپل با چشم های درشت رنگی. خودم بودم... و
هر بار بغل یک زن که احتمالا مامانم بود. ولی مامانم؟
توی چندتا عکس دیده بودمش.

ولی اصلا توی خاطراتم نبود. میگفتن ولم کرده و رفته. بعد یک مدت
هم مرده. ولی هیچ وقت نرفتم ببینمش.

پشت یکی از عکس ها نوشته بود: "مادرت"

با این حال قیافه اش توی هیچ کدوم از عکس ها مشخص نبود. انگار
همشون برش خورده بودن و فقط می تونستی لبخندش رو ببینی.

انگار که صدام رو بشنوه گفتم: رمانتیک شدی.

بی هدف نگاهم توی عکس ها می چرخید که متوجه ی چال گونه
ی زن داخل عکس شدم. با اخم عکس های دیگه رو چک کردم که
متوجه شدم اون چال داخل همه ی عکس ها هست.

خیلی زود جعبه رو به همراه محتویاتش جمع کردم و رفتم اتاق زیر
شیروانی.

این جعبه رو هم گذاشتم کنار جعبه ی قبلی، زیر تخت و از اون اتاق بیرون اومدم.

دوباره اون چال گونه جلوی چشم هام رنگ گرفت. چهره ی مامان دقیق توی خاطر من نبود اما چیزی که توی ذهنم بود چال گونه نداشت.

دسته کلیدی که به لطف وجود خدمتکارهای خدایا مرز در دسترس بود رو برداشتم و وارد اتاق بابا شدم.

مستقیم به سمت کمدش رفتم. آلبوم عکس هارو برداشتم و نشستیم پشت میز.

تند تند آلبوم رو ورق می زدم تا به عکس هایی که می خواستم برسم.

با رسیدن به عکس های مامان دست از ورق زدن برداشتم و زوم شدم روی عکس ها. چند تا بیش تر نبود و فقط تو یکیش کاملاً خندیده بود. چشم هام رو تا جایی که می شد باز کردم و بیش تر دقیق شدم. مطمئن بودم این زن چال گونه نداشت.

از شدت بهت آلبوم از دستم رها شد. خوب می دونست چطور حالم رو خراب کنه. خیلی وقت بود مرده بود، ندیده بودمش، بهش وابسته نبودم اما این که حقیقت چیه، دیوونم می کرد.

با فکری که به شدت مشغول شده بود همه چیز رو برگردوندم سر جاش و از اتاق اومدم بیرون.

حالم دست خودم نبود. چنان رفته بودم توی فکر که نفهمیدم کی رو به روی تلویزیون نشستم و کی نغمه و نسترن اومدن. حتی یادم رفت بپرسم چطور اومدن خونه.

نغمه کیفش رو پرت کرد کنارم و بلند گفت: نیلو؟!

با شنیدن صدای بلندش، هین بلندی کشیدم و از جام پریدم.

نسترن کوبید به نغمه و گفت: چته وحشی.

نغمه بی توجه گفت: بمیرم برات. تو فکر بابات بودی.

یعنی می خواستم همچین بزمنش نفهمه از کجا خورده. این قدر از

این لحن صحبت کردن بدم می اومد!

برای کنترل اعصاب هم که شده گفتم: هی... بگی نگی. دیر یا زود

می رسه. باید مراسم ختم برگزار بشه... کلی مهمون میاد. الکی اشک

می ریزن... وای! از شلوغی متنفرم!

نسترن ابروهایش رو بالا فرستاد و گفت: وا... حالا درسته عزااست ولی
تو که سرت درد می کرد برای شلوغی؟

من هم متقابلا ابرو هام رو بالا فرستادم و گفتم: من؟!
نسترن گفت: آره دیگه...

نغمه بی خیال بحث ما دوتا گفت: بزرگ تری چیزی... تو که قرار
نیست این کارهارو انجام بدی. حالا نهایتا میسپاری به این جور آدمها
که کلا توی اداره ی این جور مراسم هان.
سر تگون دادم و گفتم: آره. اگه می شه بی زحمت ببین مامان بابات
سراغ دارن؟

گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت: باشه.
خوشحال از سرگرم کردنشون بلند شدم و گفتم: دیشب نتونستم
بخوابم. خیلی خوابم میاد.

یک خمیازه نمادین هم کشیدم و گفتم: من... می رم بخوابم.
نسترن سر تگون داد و من هم اون فضا رو ترک کردم و خودم رو به
اتاقم رسوندم. اتاق زیر شیروونی نه... اتاق اصلیم.
لباسم رو با یک دست لباس راحتی عوض کردم و بعد شستن دست
و صورتم روی تخت دراز کشیدم

الان توی این وضعیت دلم می خواست بتونم راحت حرف هام رو با یکی در میون بذارم. نه با نغمه و نسترن... با یکی که بخواد بشنوه... یکی که غرورم بذاره حرف هام رو بهش بزنم. یکی که... یکی که دقیقا سموئل باشه ولی... ولی این قدر اوضاعم باهاش نامیزون نباشه. زل زده بودم به سقف که در باز شد و نغمه اومد داخل.

کنارم روی تخت نشست و گفت: واقعا خوبی؟
بدون این که نگاهم رو از سقف بگیرم گفتم: آره.
پوف... شروع شد. کاش الان سموئل این جا بود، بعد حسابی کرم می ریختم تا به ستوه بیاد. ای بابا...

- می خوای باهم حرف بزنیم؟
فقط لبم رو به نشونه ی نمی دونم حالت دادم.
شب دلم می خواد وقتی اون مرد بی اسم اومد، این من باشم که می رم پشت تریبون.

- نه... یادته اون رو بابات برات گرفته بود؟
گذرا نگاهی به جایی که اشاره کرده بود انداختم. بدون این که حتی بفهمم به چی اشاره کرده گفتم: آره. یادش به خیر.

دلم می خواد امشب که اومد، نشون بدم که ازش نمی ترسم. ضعف تهش مرگه.

یادت که نرفته... دور دور تو هم می شه. یک روز می تونی حال هر کسی رو که دلت بخواد سر جاش بیاری. این بار نسترن در رو باز کرد و اومد داخل.

انگار که در جریان بحث باشه گفت: یادته یک بار با بابات قرار بود برین رستوران؟ من هم خونتون بودم... یادته من جلوی ماشین خوردم زمین؟ وای خیلی ضایع شدم! الکی خندیدم که خودش بفهمه دیگه داره چیزای بی مزه تعریف می کنه.

بعد هم گفتم: آره یادمه. بعد گفت کار پیش اومده نمی تونه بیاد رستوران و خودمون بریم.

ما بین حرف هام بود که سموئل هم در اتاق رو باز کرد و اوند داخل. نه بابا... اونم اومد؟ جون بابا. غرورش ترک بر نداره؟ نگاهم رو ازش گرفتم که نسترن گفت: خب حالا. دیگه اون قدر ها هم که نسبت

بهت بی توجه نبود. همین قبلنا که ایران بود یادته داشتیم یک فیلم
کمدی می دیدیم؟

ابرو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: منظورت همون روزه که به طور
اتفاقی کنارمون نشسته بود و یک سره سرش تو لپ تاپش بود و با
تلفن صحبت می کرد؟

با این حرفم دهنش لحظه ای باز شد اما فوراً بسته شد.

تو دلم خندیدم که سموئل به حرف اومد.

به تابلوی روی دیوار اشاره کرد و گفت: معلومه خیلی صمیمی بودین.

نگاهم رو به عکس رو به روی تخته انداختم. یک عکس از من و بابام
بود.

اخم هام رو در هم کردم که از این مصخره بازی خندم نگیره.

قصدشون چی بود خدا می دونست.

با شروع حرفم گوشه ی لبم ناخداگاه بالا رفت.

- اونو می گی؟ فتوشاپه. من تو عمرم با بابام نرفتم عکس بگیرم. اینم

کار دم و دستگاه خودشونه. من که نمی خواستم، به زور هم زدن

این جا. سیاست فامیلیه دیگه...

نگاهم رو بین سه تا بازیکن پنچر شده چرخوندم و گفتم: اگه تموم شد بخوابم.

نسترن و نغمه با حال گرفته از اتاق رفتن بیرون. اما سموئل همچنان داخل اتاق مونده بود. با همون ژستی که از اول به خودش گرفته بود؛ دست به جیب!

-صبحانه خوردی؟

دستم رو گذاشتم زیر سرم و گفتم: نه.

چه عجب! دیگه واقعا چه عجب! لابد الانم می خواد برای من صبحانه بیاره! یعنی اصلا من باید برم قلبم رو چکاب کنم...

- منم نخوردم. البته بعد از این که از اون جا جیم زدی باعث شدی بدون صبحونه بمونم. پاشو. پاشو. پاشو برای من صبحانه بیار خودتم از کنارش بخور از گشنگی نمیری. قیافت شبیه سوسک مرده شده!

چشم هام گرد شد و سرم به سمتش چرخید. خدایا... سوسک مرده؟! اما اون بی توجه از اتاق خارج شد. نشستم و با حرص با انگشتم روی پام ضرب گرفتم. هی به خودم گفتم: به درک که گشنه مونده! مگه تو نوکرشی؟

اما هی در جواب خودم گفتم: به خاطر تو گشنه مونده ها... به خاطر من!

نفسم رو با حرص بیش تری فوت کردم و از اتاق بیرون رفتم. روی مبل نشسته بود و پاهاش رو روی عسلی دراز کرده بود. برای این که پیش خودش فکر نکنه که خبریه، با چشم غره از کنارش رد شدم و وارد آشپزخونه شدم. پیش خودش فکر کنه چیه؟ پیش خودش چه فکری کنه؟ مگه اشتباه فکر می کنه؟

چای ساز رو روشن کردم و گفتم حداقل خودت جواب خودت رو نده! بدون این که متوجه بشم دارم چی کار می کنم فنجون رو کوبیدم توی سینی.

از صدای برخوردشون با سینی متعجب از رفتارم، با تاسف سینی رو روی میز گذاشتم.

دوتا تخم مرغ از یخچال برداشتم اما با یادآوری این که همیشه خودش چطور از خودش پذیرایی می کرد، دوتا تخم مرغ دیگه هم برداشتم.

تو این مدت با وجود مریم دیگه یاد گرفته بودم یک سری غذاهارو چطور درست کنم. تا زمان پختن نمیرو، تلفن خونه رو برداشتم و شماره ی وکیل بابا رو گرفتم. همون طور که شیر و کره رو از یخچال

بر می داشتم و باقی میز صبحانه رو می چیدم، با وکیل بابا تماس گرفتم و باهاش راجب روز تشییع جنازه و الباقی ماجراها صحبت کردم. سخته مغزی کرده بود. عجیب بود. برای بابای من، توی این سن، با اون زندگی و... عجیب بود.

بی اراده آهی از بین لب هام خارج شد. حالا دیگه کلا یتیم شدم!... چشم هام رو تنگ کردم که مبادا اشکی از گوشه ی چشمم پایین بچکه.

من گریه نمی کنم!...

حداقل بهونه ی خوبی بود تا فامیل دور هم جمع بشه. فامیلی که فقط تو مهمونی های بزرگ و عروسی افتخار ملاقات می دادن. حالا انگار چه آدم های خاصی باشن. والا.

داخل فنجون چای ریختم و برای خودم هم یک لیوان شیر. گلوم رو صاف کردم و صداش کردم: بیا صبحانت رو بخور.

لیوان شیر خودم رو برداشتم و قصد خروج از آشپزخونه رو کردم. اما لحظه ی خروج باهاش سینه به سینه شدم که باعث شد بپرسه: کجا؟

یکی از شونه هام رو بالا بردم و گفتم: خونه عمت! می رم اتاقم.

از کتفم گرفت و من رو جلوتر از خودش به سمت میز هل داد.

- تنهایی که غذا از گلویم پایین نمی ره.

باز داشت زور می گفت! کلا کارش همین بود!

می خواستم بگم: تو تنهایی فیل رو هم درسته قورت می دی اما از

اون جایی که حال نداشتم کلکل کنم...

انگار نه انگار این من بودم که اخیرا دلم می خواست باهاش کلکل

کنم... گفتم: ولی من گرسنم نیست.

- پس بشین تا من صبحونه ام رو تموم کنم.

چند لحظه تو چشم هاش دنبال این گشتم تا بفهمم چی می خواد؟

وقتی به هیچ نتیجه ای نرسیدم، فقط لبام رو بهم فشار دادم تا

چیزی نگم و پشت صندلی نشستم. به جای هر حرف دیگه ای که تا

پشت لب هام اومد، فقط نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو دور

لیوانم حلقه کردم.

باید بهش راجب اون مرد می گفتم؟ راجب چیزهایی که می فرستاد؟

راجب زنی که این همه سال گفته بودن مادرمه و شک به دلم افتاده

بود که این جا همه چیز فیکس درست نیست.

اون قدر با اشتها برای خودش لقمه می گرفت که انگار یک غذای
عالی داره می خوره.

لیوان شیر رو نزدیک لبم بردم و یک قلوپ ازش خوردم.

حرف هایی که قبلا بهش فکر کرده بودم رو یک بار دیگه مزه مزه
کردم و گفتم: پایگاهتون کجاست؟

لحظه ای دست از خوردن کشید و با مکت گفت: جایی که باید باشه.

- کتاب خونه داره؟

یک لقمه ی بزرگ دیگه برای خودش گرفت و قبل از این که بذاره
داخل دهنش گفت: قاندا.

- می خوام پیام پایگاه.

تنها به گفتن خب بیا اکتفا کرد و در چشم بهم زدنی کاملاً روی میز
رو جارو کشید.

من هم باقی شیرم رو خوردم و از پشت میز بلند شدم.

این بار که از آشپزخونه بیرون اومدم، متوجه ی نسترن و نغمه شدم

که هردو کنار هم ایستاده بودن و همون طور که باهم صحبت می

کردن، از پنجره به بیرون نگاه می کردن.

با صدای قدم های من، هردو به سمتم برگشتن.

نسترن نگاه کوتاهی به نغمه انداخت و گفت: نیلو... ما... یعنی من
دیگه کم کم باید برم خونه. ببخشید تنهات می دارم.

نغمه سریع گفت: منم از دیشب نرفتم خونه. مامانم این قدر زنگ زده
که اگه برم خونه سرم رو با چاقوی آشپزخونه می بره.

سر تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم. تا الان هم لطف کردین موندین.

نغمه جلوتر اومد و آرام تر گفت: بابت پدرت هم بهت تسلیت می
گم.

لبخند کم رنگم از روی لبم پاک شد و فقط به نشونه ی تشکر یا نمی
دونم هر چیز دیگه ای سر تکون دادم.

نسترن هم جلو اومد و بعد از این که لحظه ای بغلم کرد، گفت: غم
آخرت باشه.

- مرسی.

تا دم در بدرقه اشون کردم و به اتاقم رفتم.

لباسم رو عوض کردم و تیپ مشکی زدم. نه به خاطر احساسم نسبت

به اتفاقات اخیر. فقط بخاطر این که حس می کردم رنگ دیگه ای

مناسب پوشیدن نیست. یعنی هرچقدر هم که احساسی نسبت به من

نداشت، باز هم بابام بود دیگه... حداقل آسایشم رو که فراهم کرده

بود. دیگه این قدر حق به گردنم داشت که حرمت مرگش رو نگه دارم.

یک آرایش ملایم کردم و چند دسته کوچک از موهام رو روی پیشونیم ریختم. ادکلن محبوبم رو روی خودم خالی کردم و با برداشتن کیف و عینکم، از اتاق بیرون زدم.

لحظه ای که وارد آشپزخونه شدم، با دیدن سموئل پشت سینک ظرف شویی چشم هام گرد شد.

متحیر گفتم: ظرف هارو شستی؟

برگشت سمتم و بعد از بالا پایین کردم تیپم گفت: بالاخره یکی باید می شست دیگه... تو که نمی شستی. درضمن مال خودم بود.

عینکم رو زدم و گفتم: نه بابا... خوشم اومد.

- حالا کجا می ری؟

- می ریم پایگاه دیگه؟

- کی گفته؟

ابرو بالا انداختم و گفتم: اگه مایل نیستی من رو ببریم، فکر کنم بارمان بتونه من رو ببره.

با حوصله دست هاش رو خشک کرد و گفت: بارمان از تو دستور نمی گیره. درضمن، خودم می برمت.

شونه بالا انداختم و گفتم: بیرون منتظرتم.

دست کرد تو جیبش و سوئیچ ماشینش رو به سمتم انداخت. توی هوا گرفتم و بدون این که حرف دیگه ای بزنم از خونه خارج شدم. سوار ماشین، منتظر نشستم تا بیاد بیرون.

چند دقیقه بعد، در حالی که کاپشنش رو تنش کرده بود اومد. بی حرف نشست توی ماشین و از حیاط خارج شد. هنوز از خونه دور نشده بودیم که گفت: بابت پدرت... تسلیت می گم.

لبام رو روی هم فشار دادم و بعد از این که شونه بالا انداختم گفتم: ممنون... چیزی نشده که... فقط حالا دیگه در قالب کاغذ هم یتیم شدم.

لحظه ای نگاهم کرد و بعد دوباره به خیابون خیره شد.

- یعنی این قدر باهاش خوب نبود؟ فکر نمی کنم دیگه لایق این همه بی تفاوتی باشه.

اخم کردم و توی دلم گفتم: حتی اجازه نداری که چشم هات تر بشه. آره. لایقش نیست.

در جواب سم اما، گفتم: فکر کنم توی این چندماهی که باهم آشنا شدیم، پی به روابطم با بابام برده باشی.

نفسم رو دوباره و دوباره بیرون فرستادم و گفتم: خب... چیزی که باعث بشه براش سوگواری کنم وجود نداره. هر چقدر توی خاطراتم گشت می زنم... چیزی پیدا نمی کنم که احساساتم رو زیر و رو کنه و باعث بشه اشک بریزم. جز این که... حسرت یک محبت پدرانه توی دلم موند. یک محبت مادرانه... این که توی کل سال های تحصیلت کسی پیگیر درست نباشه... کسی نیاد دنبالت... کسی کار نداشته باشه کی میری بیرون کی میای. کجا میری با کی میری چرا می ری...

- واقعا دلت همچین چیزی می خواست؟

تک خنده ای کردم و گفتم: حالا دیگه نه اون قدر. می گم یعنی کاملاً به حال خودم رها بودم دیگه...

سر تگون دادم و گفتم: چی دارم می گم اصلاً. بی خیال.

دیگه تا رسیدن به پایگاه حرفی نزد. خارج از شهر، جلوی یک ساختمون بزرگ نگه داشت. یک ساختمون با نمای سنگی واقعا بزرگ! دور و برش پر از درخت و دیوارهای بلندش یک محوطه بزرگ رو پوشونده بود. یعنی کسی رو به خودش مشکوک نمی کرد؟

با سر اشاره کرد و گفت: پیاده شو.

به مسخره گفتم: نه بابا جدی می گی؟

بعد هم بلافاصله از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. با تاسف سر
تکون داد و بعد از این که پیاده شد گفت: تو چته؟ یک دقیقه شادی،
دپرسی، بی خیالی، یا پرو بازی در میاری، بعد هم دلت می خواد
دعوا کنی؟

بر و بر نگاهش کردم و بدون این که جوابش رو بدم راه افتادم به
سمت در که گفت: بعضی وقت ها هم زبون بسته ای.
به سرعت برگشتم سمتش و نگاه تیزی بهش انداختم که گفت:
منظورم اینه که لالی.

- الان مثلا درست شد؟

- بهتر که شد.

این رو گفت و زنگ در رو زد.

- کلید نداری؟ اصلا در چرا بستست؟ آدمای عادی که نمیان، غیر
عادی ها هم که در براشون سدی نیست.

چشم هاش رو درشت کرد و خیلی صریح گفت: بزار دو روز بگذره
بعد از من بخواه که بهت جواب پس بدم.

در همین لحظه در با صدای تیکی باز شد. بدون این که منتظر اجازه
ای از جانب اون باشم، در رو هول دادم و داخل رفتم. در همین حین
پرسیدم: الان تو این جا رئیسی؟

- نه.

- نه؟!

این رو گفتم و چشم از حیاط گرفتم.

بی توجه از کنارم گذشت و گفت: نه.

وا. مگه آلفا نباید رئیس باشه؟

از اون جایی که جواب نمی داد

دیگه سوالی نپرسیدم و خودم رو بهش رساندم.

داخل حیاط که چیزی برای جلب توجه نبود اما به نظر یک
ساختمون قدیمی اما در عین حال پر از امکانات و تکنولوژی می
اومد.

از سمت چپ ساختمون که بهش دید داشتیم، چند تا در دیده می
شد که به پایین پله می

خورد. بعدا حتما باید به اون جا هم سر بزنم.

از در ورودی که گذشتیم، به چند نفر برخورد کردیم. فقط یکیشون به نظرم آشنا اومد که احتمالا قبلا تو خونه دیده بودمش.

در طول مسیر من سکوت کرده بودم و فقط سموئل بود که با بعضی ها صحبت می کرد و من هم فقط سر تگون می دادم.

دست آخر کلافه شدم و گفتم: این جا دختر پیدا نمی شه؟

- پسرا این قدر اعتراض ندارن که تو داریا. نخیر عزیزم. این جا ایرانه ها. فیلم زیاد می بینی؟

حالا انگار اگه دختر بود چقدر خوشحال می شدم. بهتر اصلا! حداقل نگران این نیستی که دور و برش دختر بپلکه. اهوع! اصلا به من چه. بره با هرکی دلش می خواد. مگه پایبند توئه؟ آهم رو توی گلوم خفه کردم و گفتم:

- یعنی کلا دختر این جا نمیاد؟ تو چی؟ این جا زندگی می کنی؟

- چرا. منتها سکونت ندارن. داستان جداست. من هم... نه.

- کجا؟

مثل جغد زل زد بهم که گفتم:

چشم چرخوندم و گفتم: خیلی خب بابا. نخواستم بگی. کتاب خونتون کجاست؟

ایستاد و گفت: طبقه بالا. دست چپ. انتهای راه رو. درش با بقیه اتاق ها فرق داره.

با اشاره به یک در گفت: اگه با من کار داشتی، اون جام.

هنوز ذهنش رو نبسته بود که جیم شدم.

برخلاف چیزی که فکر می کردم، یک کتاب خونه ی قدیمی بود پر از کتاب های قدیمی ... یک سریاشون که دیگه در حال فسیل شدن بودن که من هم بدون مکث به سمت اون ها رفتم.

تا ظهر کتاب هار رو زیر و رو کردم تا چیزی که به نظرم ارزش خوندن رو داشته باشه پیدا کنم. راجب خیلی چیز ها کتاب بود. گریگینه ها خوناشام ها... جادو. که بیشترینشون هم مربوط به دسته بندی های جادو بود. اما چیزی که دقیقا من دنبالش باشم رو پیدا نکردم.

همین طوری چند تا کتاب انتخاب کردم و از کتاب خونه خارج شدم. نگاه سنگین عده ای رو که سر راهم دیدم رو به راحتی حس می کردم.

به سمت همون اتاقی که گفته بود رفتم ولی قبل از این که در رو باز کنم صدای سموئل رو از پشت سرم شنیدم.

- کارت تموم شد؟

برگشتم سمتش و گفتم: فعلا آره.

کتاب هارو از نظر گذروند و گفت - بریم پس؟

اگه یکم فکرم آزاد تر بود، یعنی توی وضعیت الان نبودم، همون وضعیتی که هزار بار برای خودم مرور کرده بودم، از شدت تعجب شاخ در میاوردم و از شدت ذوق سخته می کردم. خودش من رسونده بود و می خواست خودش برم گردونه.

اگه دو روز پیش می گفتن در دوروز آینده دوباره به هم نزدیک می شین محال ممکن بود که باور کنم.

کاش از خدا یک چیز دیگه می خواستم... نه! عمرا اگه چیز دیگه ای بخوام.

تا سر زبونم اومد بگم... نمی دونم. تا سر زبونم کلی حرف اومد تا بگم. اما همشون احساساتم رو بروز می داد. برای همین دهنم رو بستم و فقط به تکیه دادن سر اکتفا کردم.

- چیزی می خواستی بگی؟

باز توی ذلم گفتم آره و یک تومار توی ذهنم نوشتم. اما باز اون کاغذ بلند بالا رو توی ذهنم مچاله کردم و گفتم: بریم.
تا کجا می خواستم این کار رو ادامه بدم... نمی دونستم. شاید این قدر سوپرایز توی زندگیم اتفاق می افتاد که فرصت نمی شد به خودم فرصت بدم تا راجبش بهترین کار رو انجام بدم.
هرچند من هنوز چیزی رو تجربه نکرده بودم که راجب سوپرایز های زندگیم نظر می دادم.

بی حرف سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تا کجا می خواستم به سموئل چیزی نگم؟ تا کی می خواستم از مشکلات جدیدم حرفی نزنم؟ تا کی می تونستم احساساتم نسبت بهش رو مخفی نگه دارم؟
اگه اون هیچ حسی به من نداشته باشه... معلومه هیچ وقت!
کلافه سرتکون دادم و خم شدم سیستم ماشین رو روشن کردم و صداش رو زیاد.

بلافاصله خم شد و اون صدای کر کننده رو کم کرد و گفت: چته؟!
اول چشم درشت کردم که یعنی به توجه ولی وقتی دست از سوالی نگاه کردن برداشت گفتم: می خوام صدای مغزم رو نشنوم.

نگاهش رو به جاده دوخت و گفت: خدا شفات بده.
شونه بالا انداختم و گفتم: اول تو رو.

فقط به چپ پچ نگاه کردن اکتفا کرد. بحث رو کش نداد و من رو به
حال خودم گذاشت.

وقتی به خونه برگشتیم همه توی خونه پلاس بودن. منظورم از همه،
پسر عمه ی سم، جناب بارمان، نغمه نسترن و چند تا خدمتکار که
داشتن گرد همه جا رو می گرفتن و پارچه مشکی و هرچیزی که
برای مراسم لازم بود رو آماده می کردن.

خیر سرم خونه ی من بودا. خونه ی من؟ منظورت خونه ی باباته؟...
خیره به پارچه های مشکی سعی کردم آخرین باری که چند ماه
پیش دیدمش رو یادم بیاد. ناخداگاه لب هام جمع شد و اخم هام
درهم رفت. هرچقدر هم انکار می کردم که هیچ حسی بهش ندارم،
باز هم پدرم بود. حداقل اسمش حامیم بود. تنها حامی زندگیم. حالا
درسته محبت چندانی ازش ندیدم و عشق بینمون موج نمی زد، اما
هوام رو که دیگه داشت.

یک لحظه از این همه نمک شناسی خودم بدم اومد.

با حسرت به اسم روی آگهی ترحیم نگاه کردم. انتظار نداشتم این
قدر یهوایی... کلا انتظارش رو نداشتم.

بلافاصله بعد از تر شدن چشم هام آگهی رو روی میز رهاس کردم
و دماغم رو بالا کشیدم و نداشتم اشکم خودش رو نشون بده.
تاکید وارتوی ذهنم گفتم: من گریه نمی کنم!
تهدید وار ادامه دادم: گریه نمی کنی!
آب دهنم رو قورت دادم و بی توجه به بقیه وارد اتاقم شدم و در
رو به هم کوبیدم. قبل از این که پذیرایی رو ترک کنم، صدای
بارمان رو شنیدم که گفت: این چش بود؟
تو دلم گفتم: فضول رو بردن زیر زمین پله نداشت خورد زمین!
در اتاق رو قفل کردم و مستقیم به سمت حمام رفتم. فردا بابا می
رسید. دلم می خواست خیلی سریع همه چیز تموم بشه بره. اه...
صدای زجه های فرمالیته و... اه! اصلا و ابدا نمی تونستم شلوغی
رو تحمل کنم. با یاد آوری پارتی هایی که تا همین شیش ماه
پیش محال بود نرم، دلم برای اون روز ها تنگ شد. بچه ها حق
داشتن متعجب باشن که چرا حالا از شلوغی بدم میاد. اون هم
منی که عاشق سر و صدا و مهمونی بودم.
از حمام که بیرون اومدم هنوز از بیرون سر و صدا می اومد. نفسم
رو کلافه فوت کردم و بعد از پوشیدن لباس هام، موهام رو همون
طور خیس بافتم و نشستم روی تخت. کتاب هایی که با خودم
آورده بودم رو برداشتم و اتفاقی یکیشون رو باز کردم تا بخونم.

یکی از مشکلات اصلی این کتاب این بود که در مورد امثال من چیز زیادی نداشت. البته که باید هم این طور می بود. من نسخه ی جدیدی بودم که هنوز کشف نشده بود. کتابی که توی دستم بود رو بستم و پتو رو روی سرم کشیدم. در حال حاضر بیش تر دلم می خواست بخوابم تا کتاب بخونم. هم باید انرژی ای برای اون غریبه می داشتم و هم انرژی ای برای سیلی از مهمون هایی که فردا به این جا سرازیر می شدن. اخیرا وجود گرگم رو درونم بیش تر حس می کردم. این که خیلی به سطح میاد... گه گاهی عصبی می شه و گه گاهی خسته یک گوشه می شینه. این قضیه از وقتی که اون مه وارد خونه ی سام شد و باعث شد درد شدیدی توی تنم بیچه شدید تر شده بود. اون مه چی بود؟ یا حتی باید می گفتم مسببش کی بود؟ جادوگر ها؟...

توی همین فکر ها بودم که کم کم چشم هام روی هم رفت و در عالم خواب فرو رفتم. نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم اما با صدای تقه هایی که به در می خورد، از میون خواب های درهم برهم بیرون کشیده شدم. هوا کاملا تاریک شده بود و سر و صداها خوابیده بود.

با صدای گرفته جواب دادم: بله؟
- می خوایم شام بخوریم. میای؟
صدای نسترن بود. حالا خوبه صبح قرار بود برن. که رفتن و باز برگشتن. اینا مگه درس و دانشگاه ندارن؟ خب توهم داری! اوف!
به این مورد اصلا دلم نمی خواد فکر کنم!
از تخت کنده شدم و به سمت در رفتم. کلید رو توی قفل
چرخوندم و در رو باز کردم. خمیازم رو مهار کردم و گفتم: برو
دست و صورتت رو بشورم میام.
با مکث گفت: صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟
کلافه گفتم: گیر دادیا! معلوم نیست خواب بودم؟ واقعا معلوم
نیست؟
با لحن عصبی من یهو از جاش پرید و گفت: خب بابا. نزن.
منتظریم... بیا.
قبل این که بره پرسیدم شام چیه؟
- همبرگر.
این رو گفت و صحنه رو خیلی سریع ترک کرد.
دست و صورتت رو شستم و بافت موهام رو باز کردم و گذاشتم که
همون طور فر بمونه. دیگه به پاییین کمرم رسیده بود. عاشق
موهام بودم. بیش تر از این معطل نکردم و به جمعشون پیوستم.

از همون لحظه ی ورود نگاه سم رو دیدم که روی موهام ثابت
موند و کلی بخاطر این که این طوری رهاشون کرده بودم ذوق
کردم. آخه موهام معمولا همیشه بسته بود. یک جورایی انگار هم
می خواست به موهام نگاه کنه و هم وقتی نگاه می کرد عصبی می
شد. این قدر این جریان ادامه پیدا کرد تا اینکه کلا سرش رو
پایین انداخت و تا تموم شدن غذا سرش رو بالا نیاورد.
شام توی سکوت من خورده شد و بعد هم همه داخل پذیرایی
جمع شدیم.

تایم کوتاهی به صحبت های عادی سپری شد و بچه ها اطمینان
خاطر دادن که همه چیز اوکیه و فردا نگران چیزی نباشم. این
وسط ساکت تر از همه من و بعد سموئل بود. من فکرم پیش اون
بود و اون هم به طور محسوسی من رو زیر نظر داشت.
ساعت که یک ربع به دوازده شد، بلند شدم. نغمه سریع پرسید:
کجا؟

- اتاقم... یکم خستم. حال ندارم بشینم.

نسترن گفت: وا! مرغ شدی؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم: آره دیگه. الانم دارم می رم بشینم
روی تخم هام.

بارمان لحظه ای نتونست خنده اش رو کنترل کنه و ترکید. اما

سریع خودش رو جمع کرد. بر و بر نگاهش کردم که یعنی اصلا هم خنده نداشت و بعد هم راهی اتاقم شدم.

هنوز به اتاقم نرسیده بودم که جمله ام توی ذهنم مرور شد. لحظه ای از از راه رفتن ایستادم و پیشونیم رو گرفتم. نیلو!...

برای حفظ موضع خودم گفتم: اصلا مهم نیست... چیزی نگفتی که... آره اصلا هم چیزی نگفتم!

جلوی در اتاقم منصرف شدم و راهی اتاق زیر شیرونی شدم. بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم و پله ها رو جمع کردم. در اتاق رو بستم و محض اطمینان قفلش کردم. روی تختم نشستم و دوباره به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به دوازده.

بیا ببینم امشب چی داری.

اما هیچ خبری نشد. با صدای خش و خش کردن چیزی، سرم و به سرعت برگردوندم که با یک کاغذ روی تختم مواجه شدم.

دستم رو دراز کردم و برش داشتم. البته که از طرف خودش بود!

- می خوای بدونی من چی می خوام؟ سادست... تبدیل شو.

همون طور که من می خوام. فکرت رو بکن. چون وقتی برگردم فقط یک جواب از تو می خوام.

با حرص برگه رو مچاله کردم و به سمت دیگه ای پرتش کردم. با حرص گفتم: فقط یک جواب از تو می خوام!

پام رو کوبیدم روی زمین و کاغذ رو از روی زمین برداشتم و داخل یکی از جعبه ها گذاشتم.

مثلا تبدیل نشم ی خواد چی کار کنه؟ اصلا وقتی عالم و آدم اصرار داشتن تبدیل بشم حسم می گفت هیچ وقت تبدیل نشو! ولی اگه یکی بد تر از سابین دنبالم بیوفته چی؟ نفسم رو از روی کلافگی فوت کردم و از زیر شیروونی پایین اومدم. با قیافه ای که بی اختیار نگران و درمونده می زد، به سمت آشپزخونه رفتم. بچه ها هم داخل پذیرایی دور هم نشسته بودن و داشتن باهم دیگه صحبت می کردن.

یک لیوان آب برای خودم ریختم و تکیه به دیوار قلوپ قلوپ قورتش دادم. رو به بچه ها گفتم: اگه شب می خواهید این جا بمونید، دوتا اتاق آخری... اصلا خودتون می دونید دیگه... یک جوری بین خودتون تقسیمش کنید.

نغمه سر تکون داد و بارمان هم تشکر کرد. به سمت اتاقم که راه افتادم، سموئل هم به دنبالم اومد. ابرو هام نا محسوس بالا رفت اما چیزی نگفتم. کنار در اتاق منتظر شدم تا اول اون بره داخل. در رو پشت سرم بستم و تکیه به در ایستادم. منتظر بودم ببینم کارش چیه. جلوی آینه که پر بود از رد لب هام ایستاد و گذرا نگاهی بهش انداخت.

- چیزی از کتاب ها به دردت خورد؟

سر تکون دادم و گفتم: نه زیاد.

اون هم سر تکون داد و چیزی نگفت. انگار دنبال حرف می گشت

تا فقط وقت بگذرونه. نه فقط اون, که من هم همین طور.

تکیه ام رو از در گرفتم و گفتم: تا حالا چیزی از تبدیل بهم

نگفتی.

- هیچ وقت فرصتش نشد. روی تختم نشستم و گفتم: خب الان

بگو.

روی صندلی میز آرایشم نشست و گفت: از کجاش بگم؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمی دونم... هر جا دوست داری.

بازدمش رو بیرون فرستاد و گفت: اگه یک روز قرار بود این حق

انتخاب رو بهم بدن که چه چیزی رو به عنوان نیمه خودم انتخاب

کنم, بی شک گرگ رو انتخاب می کردم... نمی دونم چرا. ولی

گرگم احساس خوبی بهم می ده. خصوصا وقتی می دارم آزاد باشه

و به هر سمتی که می خواد بدوه. دویدن زیر نور ماه... رسیدن به

بالای قله... همه اش حس خوبی بهم می ده.

غرق توصیفاتش گفتم: گرگت چه رنگیه؟

گوشه لبش بالا رفت و گفت: تنها سوالی که ممکنه برای یک

دختر پیش بیاد.

نا خداگاه منم خندم گرفت و گفتم: خب حالا. چه رنگیه؟

- می خوای ببینیش؟

قلبم به تپش افتاد. مشتاق ولی آروم گفتم: می... می شه؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: نمی ترسی که؟

- نه! معلومه که نه!

لبش رو بر عکس کرد و شونه بالا انداخت. که یعنی خودت می دونی.

یک لحظه سرم رو انداختم پایین ولی وقتی بالا آوردم با یک گرگ

خاکستری رو به رو شدم. اون قدر به نسبت گرگ های معمولی

بزرگ بود که هین بلندی کشیدم و کاملاً روی تخت جمع شدم.

گرگش اما بی حرکت فقط زل زده بود به چشم هام. دیگه کم کم

داشتم می ترسیدم اما با کاری که کرد رسماً سخته کردم. گرگش

دندون هاش رو نشونم داد و یکی از دست هاش... پنجه هاش؟...

رو روی تخت گذاشت. جیغ کوتاهی از بین لب هام در رفت که

بلافاصله تبدیل شد. با دیدن قیافه خودش نفسم رو آسوده بیرون

فرستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که بی وقفه می کوبید.

- سخته کردم... مگخ وقتی تبدیل می شید اختیار گرگتون

دستتون نیست؟ چرا... چرا انگار داشت...

با خنده دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت: چیزی نیست!
آروم باش... آروم باش!

نفسم که آروم تر شد گفت: گرگمون نیمه وجود خودمونه! یعنی
بخشی از خودمونه. یعنی خودمونیم. لازم نیست کنترلش کنیم.
پشت چشم نازک کردم و گفتم: خیلی نامردی! عمدا می خواستی
منو بترسونی!

تو گلو خندید و گفت: آخه تو با خودت چه فکری کردی؟ من این
جام که حواسم به تو باشه. نه این که بهت آسیبی بزنم.
لبخندی که روی لبم در حال شکل گرفتن بود، همون جا خشک
شد. بدون این که واسم مهم باشه پرسیدم: یعنی فقط بخاطر
وظیفه این جایی؟

لبش باز و بسته شد و با مکث گفت: دلیل دیگه ای باید داشته
باشه؟...

منتظر جوابی از سمت من نمود و با اشاره به ساعت گفت: بخواب.
فردا روز شلوغی درپیش داری.

بدون این که هیچ حرف دیگه ای بینمون زده بشه، اتاق رو ترک
کرد و در رو بست. لبم رو به دندان گرفتم و با تاسف برای خودم
سر تگون دادم. بلافاصله چشم هام تر شد و قطره اشکی تیز و

فرض از چشم هام پایین چکید. عصبی پشش زدم و سرم رو داخل بالشتم فرو کردم. راست می گه دیگه... دلیل دیگه ای باید باشه؟ مگه خودش نبود که بهت گفته بود دوست نداشتنی؟ چه اتفاقی افتاده که نظرش بخواد عوض بشه؟ نه نگفت ولی آره هم نگفت. شاید... شاید چی؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم سعی کردم فعلا بهش فکر نکنم. چقدر موضوع بود که داشتم سعی می کردم ازشون فرار کنم و بهشون فکر نکنم!

فردا هم مثل هر روز دیگه ای رسید و من نتونستم تا صبح چشم روی هم بذارم. صبح هم با چشم هایی که به سرخی می زد و خستگی ازشون می بارید بلند شدم و لباسم رو عوض کردم. همین موقع نسترن در رو باز کرد و اومد تو. دیگه یواش یواش تعارف روهم گذاشته بودن کنار در نمی زدن. -وقتشه بیای.

فقط سر تگون دادم و بعد از این که عینک آفتابیم رو به چشم زدم از اتاق رفتم بیرون. در طول روز، مراسم خاکسپاری، عزادری، مسجد و نهار و بعدش هم خونه، با سموئل رو به رو نشدم. البته دیگه نایی برام نمونه بود. از صبح هزار برابر به خستگیم اضافه شده بود. پدرم رو هم به حاک سپردم. دقیقا کنار کسی که این

همه سال فکر می کردم مادرمه... خونه که از مهمون ها خلوت شد، چندتا خدمتکاری که خبر کرده بودیم، مشغول مرتب کردن خونه شدن. من هم فرصت رو غنیمت شمردم و بلافاصله به اتاقم رفتم. سرم دیگه ازخستگی گیج می رفت و چشم هام دیگه باز نمی شد. این قدر صدای عزاداری و تسلیت و گریه توی گوشم اکو می شد که چیزی نمونده بود سرم بترکه. دیگه از هم کارهام رسما افتاده بودم. صبح باید زنگ می زدم و دانشگاه و باز ماست مالی می کردم. اصلا این وسط دانشگاه رفتن من چی بود؟ رسما باید این ترم رو حذف می کردم قبل این که حذفم کنن. البته اگه بعدش با این سابقه درخشان بشه برگشت! با همون لباس ها خودم رو انداختم روی تخت و چشم هام رو بستم. به دقیقه نرسید که خوابم برد.

برای شام بود که بچه ها صدام زدن. دست و صورتم رو شستم و از اتاق بیرون رفتم. وسط حال سفره باز کرده بودن و با دیدن سفره متوجه شدم شام آبگوشته. نیم چه لبخندی روی لب هام نشست و گفتم: چه حکایتیه وقتی غذا آبگوشته سفره باید روی زمین پهن باشه؟

- نمی دونم چرا روی زمین بیش تر می چسبه. این رو بارمان بود که گفت.

تنها جایی که جا برای نشستن بود، کنار سموئل بود. یعنی هر
چقدر من سعی کرده بودم از صبح باهم دیگه رو به رو نشیم،
امشب تلافیش در اومده بود. با دیدن سبزی ها گفتم: به به! سبزی
هم که هست دیگه اصلا حرفی باقی نمی مونه. وای... خیلی وقت
بود آبگوشت نخورده بودم. کی درست کرده؟
-من.

احساس کردم گوش هام درست نشنید. رباتیک وار سرم به سمت
سموئل چرخید. نه بابا! چشم هام گرد شد و گفتم: جان من؟!
فقط سرتکون داد که بی اختیار گفتم: نه بابا!
کشیده تر گفتم: نه بابا! مگه داریم؟ مگه! داریم؟!
بی اختیار از دهنم پرید: نه... خودم میام می گیریمت! هر چقدر
من آشپزی بلد نیستم تو عوضش رو در آوردی.
لبش به خنده باز شد وبا سری پایین افتاده گفت: مرسی لطف می
کنی.

در حال تلیت کردن آبگوشت دوباره گفتم: آ... سبزی هم تو پاک
کردی؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد که سام به جاش گفت: نه. از نهار
ظهر مونده بود. دیگه آوردم این جا.

نا خداگاه لب هام تا گوش هم کش اومده بود. اصلا مثل چی ذوق

کرده بودم. همین طوری با نیش باز داشتم آبگوشتم رو می خوردم
که متوجه شدم بارمان قصد داره گوشت کوبیده درست کنه.
تند تند در حالی که داشتم می کوبیدم روی سینم گفتم: بده من!
بده من بکوبم!

بارمان متعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟
قابلمه رو از زیر دستش کشیدم و گفتم: از بچگی دوست داشتم
این کار رو انجام بدم.
- آره دقیقا. سال آخر دبیرستان گیر داده بود می خواست توی
سفره خونه کار کنه.

با این حرف نسترن شونه هام رو بهم نزدیک کرد و با یک
لبخند حرصی نسترن رو نگاه کردم و به چشم های متعجب بارمان
و سموئل صدایی شبیه به صدای خنده از خودم در آوردم.
نسترن برای این که دهن لقی اش رو جبران کرده باشه گفت:
اصلا من گفتم آبگوشت دوست...

اما یهو حرفش رو خورد. نگاهم بین نگاه هایی که رد و بدل شد
چرخید و گفتم: چیه؟ چی داشتی می گفتی؟
با من و من گفت: من گفتم... آبگوشت دوست سبزیه. بعد سام هم
گفت سبزی هم هست و...
با تردید گفتم: اها.

شام به خنده و شوخی خورده شد. در حین سفره جمع کردن گفتم: بچه ها واقعا دستتون درد نکنه. این چند روز همه زحمت هارو شما کشیدیدن. رو به سم گفتم: بابت شام هم ممنون. خیلی خوشمزه بود.

سر تکون داد و گفت: خواهش می کنم. نوش جون. ظرف هایی که جمع کرده بودم رو گذاشتم داخل ماشین ظرفشویی و رو به دخترا گفتم: برین یک خستگی بگیرین. منم یکم این جا رو سر وسامون بدم میام. هردو به شدت استقبال کردن و من هم چای دم کردم. مابینش هم بهم ریختگی آشپزخونه رو راست و ریست کردم و با چایی اومدم بیرون. بعد آبگوشت فقط چای می چسبید.

ساعت نزدیک یازده و خورده بود که بچه ها خداحافظی کردن و رفتن. همه به جز سموئل. من هم معذب از تنهاییمون، بلند شدم و با اشاره ی دست گفتم: من می رم بالا... کاری نداری؟ سر تکون داد و گفت: نه. من هم متقابلا سر تکون دادم و گفتم: کاری داشتی صدام کن... - باشه.

باز هردو بی حرف زل زدیم به هم که گفتم: می تونی همون اتاق

دیشبی بخوابی...

سر تکنون داد و گفت: مرسی.

باز سر تکنون دادم و گفتم: شب بخیر.

مثل خودم گفت: شب توهم بخیر.

انگار قدم هام یاری نمی کرد برم. بالاخره دست از دست دست کردن برداشتم و از پذیرایی خارج شدم. سر راه اتاق زیر شیروونی، اول رفتم داخل اتاق خودم تا لباس عوض کنم. بعد هم سر مسواک زدن معطل شدم. همین طور که موهام رو شونه می زدم، حواسم بود که ساعت داره به دوازده نزدیک و نزدیک تر می شه. همین طور هم استرسم داشت بیش تر و بیش تر می شد. جوابم به خودم رو می دونستم. دوست داشتم گرگم رو به طور کامل حس کنم. همین طور جوابم به بقیه هم مشخص بود. حاضر نبودم برای رسیدن به هدف هاشون تبدیل بشم. اون هم وقتی ندونم با تبدیل شدن من چی به اون فرد ناشناس می رسه. دیر شده بود اما باید به سموئل می گفتم. حالا که تنها بودیم بهترین فرصت بود تا باهاش صحبت کنم. واقعا دیگه عqlم قدر نمی دادا الان توی این وضعیت باید چی کار کنم. باید به سم می گفتم... آره باید به سم بگم. اگه بهش بگم یک راهی جلوی پام می ذاره. نذاره هم حداقل دیگه دو نفریم. بهتر تصمیم می گیریم. نه؟

با این فکر مکث نکردم و از اتاق زدم بیرون. مستقیم به سمت در رفتم. اما لحظه آخر نگاهم روی ساعت که دوازده نیمه شب رو نشون می داد خشک شد. با مکث نگاهم روی پنجره چرخید. اما خبری نبود. از اتاق بیرون اومدم. حتی توی پذیرایی هم خبری نبود. نه از اون مرد و نه از سم. لابد رفته بود بخوابه. راهم رو به سمت اتاق زیر شیروونی کج کردم. درش باز بود. تا جایی که یادم بود بسته بودمش... نکنه... نکنه سم... با این فکر نگران سریع بالا رفتم که نگاهم با چشم های عصبی سموئل تلاقی کرد. چیزی که نباید بشه شده بود. حتی نمی دونستم چطور متوجه جعبه های زیر تخت شده. پسم زد و از کنار من که شکه، حرفی برای زدن نداشتم گذشت. سریع به خودم اومدم و به دنبالش از پله ها پایین رفتم. اون قدر تند می رفت که جلوی در خروجی به زور بهش رسیدم. نفس نفس زنان جلوش ایستادم و گفتم: وایسا... کجا می ری؟ بذار توضیح بدم...

با عصبانیتی که تا به حال ازش ندیده بودم گفتم: برای چی بمونم؟! چرا بمونم؟! مگه این جا نیازی به من هست؟! می خواست دورم بزنه که باز جلوش ایستادم. ملتمس گفتم: بخدا می خواستم بهت بگم!... داشتم می اومدم... زل زد به چشم هام و با صدای دورگه ای گفتم: دیگه مهم نیست!

من چرا این جا بودم؟ هان؟!

با صدای دادش از جام پریدم و با صدای آرومی گفتم: داد نزن...
نفسش رو عصبی بیرون فرستاد و به موهایش دست کشید. یا بهتر
بگم چنگ زد!

-مگه من این جا نبودم که بهت کمک کنم؟! هان؟ پس اون جعبه ها
چی؟ اون نامه چی؟ از طرف کیه؟! هان؟! لابد خودت از پیشش بر
میای که به من نگفتی دیگه؟ فکر نمی کنم دیگه نیازی به من
باشه... کاغذ کف دستش رو کوبید تخت سینه ام و من رو مات و
مبهوت ول کرد و رفت. صدای در پشت سرم مثل ناقوس توی سرم
صدا کرد و سست و بی اراده، زانو هام خم شد و روی زمین افتادم.
فقط دوتا جعبه و یک نامه دیده بود این قدر قاطی کرده بود. اگه...
اگه درمورد اون مرد و اون اشخاصی که می دیدم و بعد ناپدید می
شدن می دونست چی می گفت؟ صورتم از هجوم خون داغ شده بود.
با حال بدی دست بردم و کاغذی که حالا روی زمین مچاله شده
افتاده بود رو برداشتم. باز هم همون فرم و همون خط...

"خودت نخواستی بی دردسر انجامش بدی. وگرنه من که از سرگرمی
بدم نمیاد." با دستم صورتم رو پوشوندم و گفتم: هر غلطی دلت می
خواد بکن! صداها ی خنده ی موزیانه ی آشنایی که من رو یاد دلک
در سرزمین زمرد می انداخت. این قدر توی همون حالت نشستم تا

همون طور خوابم برد. از فرت خستگی نزدیک ظهر با صدای زنگ
گوشی به سختی لای چشم هام رو باز کردم. چند لحظه طول کشید
تا دیشب توی ذهنم مرور بشه. با یاد آوری این که چه اتفاقی افتاده،
یهو بلند شدم که صدای ترق ترق استخون هام بلند شد. به سمت
اتاقم دویدم و سریع لباسم رو عوض کردم. دیگه نمی خواستم این
اشتباهم رو کش بدم. سویچ و گوشیم رو برداشتم و از خونه زدم
بیرون. حتی نگاه نکردم ببینم کی زنگ زده. هرچقدر سموئل رو
گرفتم جواب نداد. برای همین شماره بارمان رو گرفتم. هرچند با
تاخیر بالاخره جواب داد.

با صدای خفه ای جواب داد. - الو؟

با عجله گفتم: سلام. نمی دونی سموئل کجاست؟
- این جاست.

- خسته نباشی! اون جا کجاست؟!

- ببین نمی دونم دیشب چی شده ولی اصلا حوصله نداره ها. بفهمه
بهت گفتم کجاست که دیگه قوز بالا قوز می شه.

با دندون های کلید شده گفتم: بارمان!

نفسش رو فوت کرد و گفت: پایگاهه.

سریع گفتم: باشه اومدم.

- مگه می دونی...

باقیش رو گوش نکردم و گوشی رو قطع کردم. تخته گاز تا خود پایگاه روندم. جلوی در ورودی نگه داشتم و پیاده شدم. فقط خداکنه بذاره حرف بزنم. نذاره هم تو باید مجبورش کنی! زنگ رو زدم و منتظر شدم در روز باز کنن. اما کسی جواب نداد. حس می کردم بیش تر انگار عمدا جواب نمی دن. دیوار رو دور زدم تا به پشت ساختمون رسیدم. ارتفاع رو از نگاه گذروندم و تو دلم گفتم: زیاد سخت نیست که... هست؟

سر تگون دادم و با همه ی زوری که داشتم خودم رو به بالای دیوار رسوندم. بالای دیوار لحظه ای نفس گرفتم و بدنم رو کشیدم بالا. و دوباره همون پروسه رو طی کردم تا بیام پایین. اما درست لحظه ای که پاهام زمین رو حس کرد، با دوربین چشم تو چشم شدم. خودم رو نباختم و بی توجه به دوربین ها ساختمون رو باز دور زدم تا رسیدم به در ورودی. خوشبختانه این یکی باز بود. اما به محض ورود چند نفر جلوم سبز شدن و خواستن مانعم بشن که با صدای بارمان کنار رفتن. با طعنه گفتم: دستت درد نکنه در رو باز کردی. - خواهش می کنم.

چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم. مستقیم راه اتاق سموئل رو در پیش گرفتم. اول خواستم بدون در زدن وارد بشم اما با

خودم گفتم: الان به اندازه کافی از دستت عصبانی هست.
تقه ای به در زدم که چند لحظه بعد در به طور ناگهانی باز شد.
طوری که یک قدم به عقب برداشتم. با دیدن من از اون حالت
تدافعی کم شد. اما کاملاً از بین نرفت.

- چیکار داری؟

انگشت هام رو توی همن قفل کردم و گفتم: می خوام باهات حرف
بزنم.

بی توجه خواست در رو ببندد که دستم رو گذاشتم بین در و مانع
شدم.

- اگه الان نذاری حرف بزنم قسم می خورم تا آخر عمرم دیگه
اسمتم نیارم!

با این حرفم از جلوی در کنار رفت و بدون این که نگاهم کنه گفت:
بیا تو.

در رو که پشت سرم بست، همه ی قدرت تکلم و اعتماد به نفسم رو
جمع کردم تا حرف هام رو بهش بزنم.

- می دونم از دستم عصبانی هستی. حق هم داری. بخاطرش هم ازت

معذرت می خوام اما فکر می کنم نباید عصبانی می شدی؟

یهو با عصبانیت ابروهاش در هم رفت و خواست حرفی بزنه که گفتم:

وایسا! منظورم اینه که هنوز یک سری چیز دیگه هم هست که

بخاطرش باید عصبانی بشی.

- الان اومدی عصبی ترم کنی؟

بدتر گند زدی که! دستم رو کلافه به پیشونیم کشیدم و گفتم:
اشتباه متوجه شدی. من منظورم اینه که... دیشب... دیشب تو حتی
نصف چیزایی که نمی دونی روهم نفهمیدی. درواقع چیزی نفهمیدی
هنوز. اصلا اونا چیز مهمی نبودن.

ابروهاش بالا رفت که گفتم: مهم نیست اگه حتی بعد از گفتن یک
سری از حقایق بازم نخوای بهم کمک کنی. فقط می خواستم اینارو
بدونی.

- چی رو؟

خدایا... انگار می خواست من رو بزنه. تا حالا هیچ وقت این قدر
احساس اضافی بودن بهم دست نداده بود.

- این اواخر... یعنی... از وقتی که یک بار توی حیاط ادعا کردم که
یک دختر رو دیدم... که واقعا هم دیدم... تا الان... کم پیش نیومده
تعداد دفعاتی که... این اتفاق برام تکرار شده. یعنی... یعنی فکر می
کنم گاهی ارواح رو می بینم. چون آخرین باری که یک پسر رو دیدم
به این اشاره کرد که با مرگ سر و کار داشته. و... چند شبه... چند
شبه که ساعت دوازده شب یک مرد غریبه پشت پنجره ظاهر می

شه. و باهام تماس می گیره. یعنی هم زمان. راس ساعت دوازده یکی از اون جعبه هایی که دیدی رو برام می

فرسته و دوشب گذشته اون دوتا نامه رو فرستاده. تنها چیزی هم که تازه فهمیدم اینه که می خواد تبدیل شم. ولی چی بهش می رسه رو نمی دونم.

- چرا تا الان نگفتی؟

- گفتم... یک بار درمورد اون دختر گفتم و باز خورد همه رو دیدم. اون شب هم بهت زنگ زدم. یادته جواب ندادی؟ برای همین دیگه دلیلی پیدا نکردم که بهت بگم.

می دیدم که نگاهش داره رنگ پشیمونی می گیره اما حالا که تا این جا گفته بودم نمی خواستم ادامه ندم: دیشب سرم داد زدی و گفتی چرا بهت نگفتم وقتی برای این که مواظبم باشی پیشم بودی. ولی تو هیچ وقت برای مواظبت پیشم نبودی. هیچ وقت نبودی. انگار که اصلا برات مهم نباشه. همیشه غرورت و خواسته خودت برای خودت مهم تر بوده. حتی روز های اول هم بیش تر به فکر لج و لج بازی با من بودی.

اصلا این که من چی می خوام و چی امنیت من رو تامین می کنه برات اهمیت داشته؟

فقط نگاه می کرد. باز از اون نگاه ها که هزار تا حرف توشه.

- هرکاری تا الان کردم اول امنیت تو رو در نظر گرفتم. اگه این مدت کم تر به این موضوع بی توجه بودم به خاطر اینکه از اتفاقات جدیدی که اتفاق افتاده بودم بی خبر بودم.

- همش همین؟

در جواب حرفم سکوت کرد و سکوت کردم. چند دقیقه به همین منوال گذشت که به سمت در برگشتم. خودم خوب می دونستم که این همه راه نیومده بودم که فقط این حرف هارو بزنم. اما فقط منتظر یک اشاره بودم... فقط یک اشاره!

در رو باز کردم و قبل از این که حرفی بزنه در رو بستم. از پایگاه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. مسافت طولانی ای که تا این جا اومده بودم به کنار، اصلا فکر نمی کردم حرف هام با سم این قدر طول بکشه. ولی معده ی خالیم می گفت که خیلی هم طولی کشیده. تقریبا بعد از یک راننده ی طولانی اول به یک رستوران رفتم تا از خجالت شکمم در بیام. هرچند سر یک میز تنها غذا خوردن به قدری مضخرف بود که چند لقمه بیش تر نتونستم بخورم. خونه که کاری برای انجام دادن نداشتم پس ترجیح دادم باقی روزم رو بیرون از خونه بگذرونم.

هوا رو به تاریکی می زد که برگشتم خونه. گوشیم رو که برداشتم تازه متوجه شدم شارژ تموم کرده. گوشیم رو زدم شارژ و کتری رو

روشن کردم. یک ماگ بزرگ برداشتم و برای خودم نسکافه درست کردم. بعد هم نشستم جلوی تلویزون و بی هدف شبکه هارو زیر و رو کردم. در حین تماشای یک فیلم سینمایی بودم که پلک هام سنگین شد و روی هم افتاد. نمی دونم چقدر باید می خوابیدم تا جبران بی خوابی این چند روز می شد.

با صدای زنگ خونه، تکونی تو جام خوردم و چشم هام رو باز کردم. گیج و منگ اطرافم رو نگاه کردم که دوباره صدای زنگ در به صدا در اومد. با همون حالت گیج و منگ بلند شدم و تلو تلو خوران تا آیفون رفتم. با دیدن تصویر با خودم گفتم: نگاه کردن نداره دیگه... کی می تونه باشه جز از این پنج نفر؟

در رو باز کردم و خودم هم از خونه بیرون اومدم و وارد حیاط شدم. خمیازه کشان رو به سموئل و بارمان گفتم: چیزی شده؟ سم گفت: ساعت داره دوازده می شه. از ظهر دارم بهت... دیگه بقیه حرف هاش رو نشنیدم. خواب کاملاً از سرم پرید. بی توجه به حرف هاش گفتم: نباید می اومدین! رو تنها چیزی که تاکید داشت تنهایی بود. حتی با گفتن به تو هم ریسک کردم! ساعت... ساعت چنده؟

ولی قبل از این که دنبال ساعت بگردم چشم هام سیاهی رفت و آخرین چیزی که بهش چنگ زدم، لباس سموئل بود. و بعد سیاهی

مطلق...

چشم هام رو که باز کردم همچنان دستم رو چنگ زده بودم به... به جایی که چنگ زده بودم نگاه کردم. یک نرده چوبی... پله های چوبی... انتهای پله ها یک حال نسبتا کوچیک... خونه؟ و صدای مردونه ای نا آشنایی که نگران پرسید: چی شد؟! اولین سوالی که توی ذهنم شکل گرفت و به ترتیب دومی و سومی... این جا کجاست؟ این صدا متعلق به کیه؟ من این جا چی کار می کنم؟

طوری روی پله ها ایستاده بودم که انگار تعادلم در حال بهم خوردن بوده... اول طرز ایستادنم رو اصلاح کردم و بعد، گفتم: ام... هیچی... فکر کنم... داشتم از پله ها می افتادم. این رو گفتم و به دنبال صدا، از پله ها بالا رفتم. سرگردان، انتهای پله ها ایستادم و گفتم: کجایی؟ - اتاقم دیگه...

به سمت اتاقی که ازش صدا می اومد رفتم و با دیدن کسی که پشت به من در حال عوض کردن پیراهنش با یک تیشرت بود، متعجب همون جا میخکوب شدم.

برگشت سمتم و با اشاره به تخت گفت: نمی خوای بخوابی؟ آب دهنم رو قورت دادم و با چشم هایی که به سختی جلوی گرد

شدنشون رو گرفته بودن مبهوت گفتم: چی؟...
بی توجه دوباره پرسید: نرفتی آب بخوری؟
مغزم از این حد بی اطلاعی داشت می ترکید. سر تکون دادم و گفتم:
ام... نه...

حتی اسمش رو هم نمی دونستم... خدایا... همه شواهد... به خصوص
عکس روی دیوار و بیژامه بی ریخت تنم می گفت این جا خونه
خودته... نسبت توهم با این مرد... از تصورش هم مغزم سوت کشید.
با مکث گفتم: نه. یادم رفت. الان می خوام برم بخورم.
- برای منم بیار پس لطفا.

سرتکون دادم و فوراً از اتاق جیم شدم. به سرعت از پله ها پایین
اومدم و با چشم دنبال آشپزخونه گشتم. در این حین چشمم به
ساعت افتاد که دوازده و پنج دقیقه رو نشون می داد. ذهنم برگشت
به عقب. شاید ده دقیقه پیش... آره! دقیقا ده دقیقه پیش با صدای
آیفون بیدار شدم اما این جا؟ حالا؟

با سردرگمی که لحظه به لحظه تشدید تر می شد، وارد آشپزخونه
شدم و بعد از این که آب خوردم، با یک لیوان آب برگشتم بالا. با فکر
به این که شاید حداقل اسمش رو توی گوشیم سیو کرده باشم، وقتی
به اتاق رسیدم، لیوان آب رو به سمتش گرفتم و گفتم: می شه یک
زنگ به گوشیم بزنی؟

گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت: بیا.
 نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: خودت بزن دیگه!
 شونه بالا انداخت و بعد از این که شماره ام رو گرفت گوشیش رو به
 سمتم گرفت. تشکر زیر لبی ای کردم و گوشی رو از دستش گرفتم.
 با دیدن شماره ی خودم... یعنی شماره ی واقعی خودم دوباره خشمم
 زد. اما با بلند شدن صدای گوشیم سریع به خودم اومدم و روی میز
 وسایل آرایش پیداش کردم. خوبه... حداقل اسمش رو سیو کرده
 بودم. زیر لب زمزمه کردم: پندار...
 - نیلو؟

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که پرسید: چیزی شده؟ هم
 زمان هم دستش رو کنار سرش تگون داد. مونده بودم بهش چی بگم.
 فقط سر تگون دادم و گفتم: نمی دونم... نمی دونم چی شده...
 بعد از چند لحظه که مشکوک نگاهم کرد، چراغ اتاق رو خاموش کرد
 و بعد هم رفت و روی تخت دراز کشید. و من هم همچنان اون جا
 ایستاده بودم. با چند ثانیه تعلل به سمت تخت رفتم و لبه ی تخت
 نشستم. چشم هام رو بستم و زیر لب گفتم: خدایا... خدایا خواب
 باشه... خواب باشه... خواب باشه... خواب باشه...
 - چی می گی زیر لب؟

مستاصل نگاهم رو به سقف دوختم و با خودم فکر کردم: بهش بگم...

نگم...

نا خداگاه ناخنم رو به دندان گرفتم. کلافه از این حرکتم نفسم رو فوت کردم و روی تخت دراز کشیدم. ولی با بیش ترین فاصله ی ممکن. فردا بهش می گم... فردا.

خدا می دونه تا ساعت چند قلبم مثل گنجشک تو سینه ام کوبید تا خوابم برد. صبح با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم، اما چشم هام رو باز نکردم. تخت که تگون خورد، انگار چراغ مغزم روشن شد. با یاد آوری دیشب یهو موهای تنم سیخ شد. آخ... کاش سم زود تر یکاری کنه... ولی آخه من کجا بودم؟ نکنه یک نسخه دیگه از خودمم تو یک دنیای دیگه؟ نکنه الان اون نسخه کپی شده تو زندگی اصلیم باشه؟ شاید... شاید این زندگی اصلیه؟ وای! نکنه نفهمن من کجام؟ به خودم نهیب زدم: این چرت و پرت ها چیه؟ چی از تخیل خودت درست می کنی؟ دوباره باحالت زاری گفتم: یعنی خواب نبود؟ نکنه... نکنه اون کی زندگیت خوابه؟ پس چرا من هیچ چیزی از این زندگی یادم نمیاد؟ کلافه از لفظ این زندگی و اون زندگی، سرم رو توی بالشت فرو کردم.

- نمی خوام صبحونه درست کنی؟

با صدای... پندار، شوکه سرم رو بلند کردم و گفتم: صبحونه؟ به ساعتش نگاه کرد و گفت: البته امروز خودم وقت دارم. تا تو بیای

پایین خودم درست می کنم.

این رو گفت و کتش رو هم از داخل کمد برداشت و از اتاق خارج شد.

خودم رو روی تخت رها کردم و گفتم: جون بابا جنتلمن! چه شوهری... ولی با رسیدن فکر هایی که تو این شرایط ممکنه به سر هر کسی بزنه، اون نیمچه لبخند هم روی لب هام خشک شد. سر تگون دادم تا این فکر ها از سرم بریزه بیرون و گفتم: حالا که چیزی نشده شلوغش می کنی!

بلند شدم و اول از همه موهام رو شونه کشیدم. بعد هم با پوشیدن یک شلوار برمودا، از شر اون بیژامه بیرخت خلاص شدم. تو اتاق که از سرویس بهداشتی یا حموم خبری نبود، برای همین از اتاق به جست و جوی دستشویی بیرون اومدم. توی سالن، کنار آشپزخونه، تقریبا انتهای یک راه روی سه متری، چشمم به یک در افتاد که احتمال دادم دستشویی باشه. خوشبختانه حدسم درست از آب در اومد. دست و صورتم رو شستم و بعد وارد آشپزخونه شدم که دیدم زحمت کشیده روی میز کره مربا و نون چیده. با دیدن من لقمه اش رو قورت دادو گفت: فکر کنم قهوه آماده شده، خودت بریز. انگار از دیشب تا حالا هنوز از بهت در نیومده بودم. بی حرف در چند تا کابینت رو باز کردم تا فنجون هارو پیدا کردم. دوتا قهوه ریختم و

روی میز گذاشتم. بعد در یخچال رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. هم زمان گفتم: شیر نداریم؟

- تو که دوست نداشتی؟

با مکث لب تر کردم و گفتم: آ... آها. آره... آره خب.

زیر نگاه سنگینش پشت میز نشستم و فنجون قهوه رو توی دستم گرفتم. خیره به فنجون گفتم: کی بر می گردی؟

- نمی دونم... تقریبا ساعت دو... بستگی داره تا کی ویزیت هام تموم بشه.

دکتر هم هست پس... خوبه دیگه... از شوهرت فقط دوتا اطلاعات داشته باشی. اسمش پنداره. دکتر هم هست.

کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم: وقتی برگشتی باید باهم حرف بزنیم.

زیر نگاه خیره اش قهوه ام رو تموم کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

رو به روی تی وی روی مبل نشستم و پاهام رو بغل گرفتم. هزار تا

فکر و خیال به سرم زده بود. احساس می کردم دارم دیوونه می شم.

تا ظهر برسه فکر کنم همین اتفاق هم افتاد. تمام خونه رو زیر و رو

کردم. تمام خونه! همه ی مدارک مربوط به ازدواجمون، شناسنامه

ها... چیز قابل توجه این بود که سن و فامیلی من همون بود. فقط

یک سوال برام پیش اومده بود که هی توی سرم رژه می رفت: دقیقا

چه کوفتی در حال اتفاق افتادنه؟

ظهر با صدای ماشین که وارد حیاط شد، استرس مثل خوره به
جونم افتاد. اگه باور نکنه چی؟

در که باز شد، با دیدن من که باز همون جای صبحی نشسته بودم
سلام داد و همون طور که به سمت پله ها می رفت که اخیانا بره
لباسش رو عوض کنه گفت: تا میز رو آماده کنی میام.
چند لحظه طول کشید تا منظورش برام بیوفته. بهت زده گفتم:
منظورت نهاره؟

دوتا پله بالا رفته بود که ایستاد و گفت: آره دیگه. پس چی؟
از روی بهت خندم گرفت و گفتم: منظورت اینه که من هر روز نهار
درست می کنم؟

این بار کاملاً برگشت سمتم که بلند خنده ام رو رها کردم. چیز
خنده داری نبود اما از روی شوک و ناباوری نمی تونستم جلوی خنده
ام رو بگیرم.

پله های بالا رفته رو برگشت و گفت: چی شده؟
به زور قهقهه ام رو کنترل کردم و با ته مایه هایی از خنده گفتم: یکی
از موضوع هایی که باید در موردش صحبت کنیم همینه.
با این حرفم کیفش رو روی کنسول گذاشت و اومد دقیقاً رو به روم
نشست.

شروع کردم به تعریف کردن. از دیشب گفتم و از زندگی قبلیم و این که الان هیچ چیزی یادم نمیاد. اما همون طور که انتظار داشتم باور نکرد و اوضاع خیلی پیچیده تر از قبل شد. واقعا پیچیده تر از قبل! به خودم که اومدم تو راه مطب روان پزشک بودیم و من چی؟ همون طور هاج و واج مونده بودم. وقتی هم که داخل مطب انگ دیوونگی رو بهم زدن، سرم رو گرفتم رو به آسمون و گفتم: خدایا... دمت گرم... واقعا دمت گرما!...

- برای چی؟

با سوال دکتره، من که دیگه آب از سرم گذشته بود، گفتم: به خاطر این که یک همچین شوهری نصیبم شده... دوباره سرم رو گرفتم رو به آسمون و گفتم: دستت درد نکنه. واقعا دستت درد نکنه ها...

رو کردم به پندار و گفتم: من از تیمارستانم پیام بیرون همینم. خاطرت جمع. ولی بعدش عواقبش به عهده ی خودته. تو دلم گفتم: یک دهنی از تو سرویس کنم... بی توجه به حرفم گفت: به پدر مادرت هم خبر می دم بیان دیدنت. انگار شنیدن کلمه ی پدر و مادر حالم رو دگرگون کرد. مبهوت لب زدم: پ... پدر مادرم... زنده ان؟

با شنیدن این حرف خسته و کلافه سرش رو توی دست هاش گرفت و گفت: آخه خدایا مگه چه بدی ای در حقت کردم؟

اصلا اگه بگم دیگه نفهمیدم چی شد، دروغ نگفتم. چشم هام رو بسته بودم و سعی می کردم قیافه پدر و مادرم رو تصور کنم. گفت فردا میان دیدنم... ولی هنوز شوکه بودم. کم تر از بیست و چهار ساعت، تبدیل شده بودم به یک روانی توی تیمارستان. شاید جای هر کس دیگه ای بودم الان زار می زدم. اما من نیلوئم... این طوری نمی مونه...

آخر شب بود و رو به پنجره انگار نگاهم به آسمون گره خورده بود. اگه هرروز بیان از زمدگیم بپرسن و من چیزی یادم نیاد که تا عمر دارم این جا موندگارم...

این قدر حرص خورده بودم و دستم رو مشت کرده بودم که رد ناخن هام روی کف دستم زخم شده بود.

با افسوس نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: پس کجایی؟ بیست و چهار ساعت گذشته... چرا کاری نمی کنی؟

باز اون احساس سستی و کسلی سراغم اومده بود. احساس می کردم اثر قرص و داروهاییه که بهم خورونده بودن ولی خیلی بیش تر از این حرف ها بود. اون قدر که باز چشم هام سیاه شد و توی تاریکی مطلق فرو رفتم. شاید داشتم بر می گشتم به واقعیت... اما کی باور

می کنه همه چیز این قدر زود تموم بشه؟ پس علت این اتفاق چی
می تونست باشه؟ نتیجه اش چی؟ اوضاع خیلی پیچیده تر از این
حرف ها بود.

اون سیاهی مطلق که از جلوی چشم هام کنار رفت و من بودم و
لباس های متفاوت... موقعیت متفاوت... آدم های متفاوت... نه.
منظورم اینه که به جای پندار من بودم، نسترن بود و سام. و همون
طور که قبلا نشسته بودم، نشسته بودم. ولی توی ویلای مشترک من

و سام، داخل حیاط.

شوکه همه جارو از نظر گذروندم و با شادی ای که کم کم داشت
لبریز می شد گفتم: من برگشتم؟ برگشتم؟! چی شد اصلا؟ بعد این
که من...

سام حرفم رو قطع کرد و متعجب پرسید: چی می گی؟ از کجا
برگشتی؟

با این حرفش دهنم همون طور نیمه باز موند. این بار باید چطور
بحث رو باز می کردم؟ اگه دوباره بعد بیست و چهار ساعت دوباره
همه چیز ناپدید می شد؟!... اگه نداره... همین اتفاق می افته... البته
احتمالا. باید دنبال سموئل می گشتم... البته... اگه اون من رو به یاد
داشته باشه. یعنی واقعیت گذشته رو. احتمالش کم بود اما چاره ی
دیگه ای نداشتم. از جام بلند شدم و گفتم: من باید برم.
- کجا؟ الان؟!

در جواب نسترن گفتم:

- آره. به بابام گفتم شب بر می گردم خونه. شب بخیر...
دستم رو بالا آوردم و ادامه دادم: فعلا.

- بابات؟! مگه...

اما حرفش رو نمی تموم گذاشت. من هم اون قدر عجله داشتم که
اصلا حواسم به حرفش نبود. به سمت حیاط قدمی برداشتم که

نسترن صدا زد: کیفیت موند.

سریع برگشتم کیفم رو از دستش بگیرم که چشمم به حلقه ی توی دستش افتاد. شگفت زده خندیدم و گفتم: تو ازدواج کردی؟! همین طور بر و بر نگاهم کرد که سام گفت: حافظت رو از دست دادی؟ ما سه ماهه ازدواج کردیم.

نه بابا... با خودم گفتم: چه جذاب!

ولی برای ماست مالی خندیدم و گفتم: می دونم بابا. دارم ی گم تو ازدواج کردی دیگه... پاشین... پاشین جمع کنید برید خونه خودتون. من دیگه برم. دیرم می شه.

- شب بخیر.

برای سام هم سری تگون دادم و با قدم های تندی ازشون دور شدم. قبل از این که خیلی ازشون دور بشم صدای نسترن اومد که گفت: این چش بود؟

قدم هام رو بزرگ تر برداشتم و زیر لب با خودم گفتم: هیچی. خارج از گستره ی توضیح دادنه.

در رو که پشت سرم بستم، زیپ کیفم رو باز کردم تا ببینم دقیقا چی همراه خودم آوردم. گوشیم، کارتم به همراه یک مقدار پول، سویچ ماشین. دوباره چشمم به گوشیم افتاد. اوه همون بود. خود گوشیم! گوشی خودم! خب البته که شاید برای شما مهم نباشه. اما برای من

مهم بود. اگه گوشی همون گوشیه... شماره هم همون شمارست. و اگه شانس آورده باشم, چیزی که در حال حاضر ثابت بوده, همین بوده.

فورا شماره ی سموئل رو گرفتم. قلبم انگار با هر بوق ریتم گرفته بود. تا این که بالاخره جواب داد.
- بله؟!

لبم رو با زبون تر کردم و پرسیدم: سموئل...
- نیلو؟!

چنان با شدت اسمم رو صدا زد که دستم رو در ماشین خشک شد. اما فقط برای یک لحظه ی کوتاه. در رو باز کردم و همون طور که داشتم پشت فرمون می نشستم گفتم: کجایی؟
باورم نمی شد پیداش کرده باشم. اون هم از روی حدس و گمان!
- ام... نمی دونم. یعنی می دونم ولی موقعیت رو نه. برات می فرستم بیا. تو کجایی؟

ماشین رو روشن کردم و گفتم: مهم نیست. من میام.
برای لحظه ای از اون تکاپو بیرون اومدم و گفتم: وایسا ببینم... تو الان من رو یادته؟
- منظورت چیه؟

- می گم یعنی یادته قبلا رو؟ این که دقیقا چه اتفاقی افتاده و...

- به نظرت اگه تو رو یادم نبود، حداقل آدرس خونه ام رو نباید می دونستم؟ قطع می کنم آدرس رو می فرستم.

- وایسا! می دونی کدوم شهری؟

انگار که خودش هم تازه به این قضیه پی برده باشه، با مکث گفت:
امید وارم تهران کوفتی خودمون باشه.

صدای گریه بچه ای از اون سمت تلفن باعث شد متعجب و بپرسم
صدای کیه؟

ولی فکر کنم اصلا نشنید. چون بلافاصله تماس قطع شد.

زیاد نگذشته بود که لوکیشن رو برام فرستاد. اوف! خدیا این سری
واقعا دمت گرم حداقل دور نیست.

به محض رسیدن، ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم. قبل
از این که دستم رو روی زنگ بذارم، در باز شد. چشمم که به سموئل
افتاد نفس راحتی کشیدم و گفتم: سلام... خدارو شک...

حرفم تموم نشده بود که چشمم به دختر چند ماهه تو بغلش افتاد.
-سلام.

بهت زده پرسیم: د... دخترته؟

سر تکون دادم و گفتم: فکر کنم.

با فکری که با دیدن دختر دار بودن سم حسابی بهم ریخته بود،
گفتم: اوه اوه. چه خوشگلم هست. این حرف رو بدون ذره ای لبخند

گفتم. بیش تر داشتم به این موضوع که سموئل زن داره فکر می کردم و باعث شده بود احساس نا امنی بهم دست بده. در حالی که داشت می گفت: فکر کنم به مامانش رفته، از جلوی در کنار رفت و اشاره کرد که داخل برم. مثل برق گرفته ها سرم رو بالا آوردم و خیره به چشم هاش از در رد شدم.

نمی دونم چرا خنده اش گرفته بود. با هر جون کندن بود سعی کردم بدون توجه به اون فسل بچه بی توجه باشم و همون طور که مسیر کوچک حیات رو طی می کردیم تا به خونه برسیم گفتم: تو می دونی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟ اصلا چرا فقط من و تو؟ منظورم اینه که چرا فقط من و تو همچین اتفاقی برامون افتاده؟ جلوی ورودی خونه گفت: نمی دونم. یک حدس هایی می زنم. ولی زیاد مطمئن نیستم.

وارد خونه که شدیم، با بینی ام چین دادم و گفتم: الان واقعا زن داری؟

شونه بالا انداخت و گفت: گویا.

خدایا... من نمی فهمم این چرا همش داره سعی می کنه نیش رو ببنده؟!

در حین کنکاش خونه سر تکون دادم و گفتم: آها. اون وقت الان این

وقت شب کجاست؟

- این جاست دیگه؟...

وا. پس چرا من نمی بینمش؟

پرسش گر نگاهش کردم و گفتم: پس کو.

انگشت اشاره اش رو که به سمتم گرفت، به وضوح آب دهنم رو

قورت دادم. نمی دونستم واقعا چه عکس العملی نشون بدم. دستم نا

خداگاه گونه ام و بعد چانه ام رو لمس کرد.

روی چانه ام تیک گرفتم و بعد بلاخره اولین پرسشی که به ذهنم

رسیدم رو مطرح کردم.

- از کجا می دونی؟ مگه تو چیزی یادت میاد؟

قبل از این که حرفم تموم بشه، بچه زد زیر گریه. برای یک لحظه

دست بردم بگیرمش که دستم رو برگردوندم سر جاش.

درحالی که سعی در آرام کردنش داشت، گفت: وقتی چشم به این

جا... باز کردم... تو اتاق بچه بودم. یک عکس بزرگ از من و تو و این

بچه اون جا هست.

متفکر و متعجب گفتم: عجب!...

- بگیرش دیگه!

از تن صداش یهو از جام پریدم. اما سریع دست بردم و گرفتمش.

-همش چهل دقیقه است باهاش آشنا شدم ولی یک سره داره گریه

می کنه.

شروع کردم آروم تکونش دادن و گفتم: خب شاید مریضه...

- فکر نکنم.

همین طور که مشغول ناز و نوازش بچه بودم تا آروم بگیره گفتم:

آخه شما مردا از بچه چی می دونین؟

با چشم های گرد شده خندید و گفت: ببخشید یادم رفته بود شما تا

چند ماه قبل بلد نبودى چایى دم کنی. الان بچه دارى بلدى؟

با چشم غره گفتم: حالا خوبه من برای تو یک چایى دم کردم. وگرنه

زبونت این قدر دراز نمى شد!

- ول کن این بحث ها رو. منظورت از این که تو چیزى یادت میاد

چی بود؟

کلافه از این که گریه های بچه زیاد تر مى شد توى دستم جا به

جاش کردم و گفتم: فکر کنم این مریضه ها.

- اسمش...

منتظر نگاهش کردم که گفت: اسمش پریاست.

به بچه نگاه کردم و گفتم: پریا. از کجا فهمیدی؟

- نمى دونم. خیلی پیچیده است... یک جورىایی انگار که یادت بیاد.

یا از قبل بدونی. سر همین پرسیدم تو چرا اون موضوع رو پرسیدی.

رو به پریا گفتم: ای خدا... چرا این ساکت نمى شه.

رو کردم به سم و گفتم: خجالت بکش. همین جوری وایستادی گریه کردن پریا و اذیت شدن من رو نگاه می کنی؟ بی خود نیست گذاشتم رفتم دیگه!

با جمله آخرم خودم هم به همراه سموئل کپ کردم.

مبهوت گفتم: چجوری... چجوری همچین چیزی یادم اومد؟

- این همون چیزی بود که می خواستم در موردش حرف بزنم. فعلا این پریا کوچولو رو ببریم بیمارستان ببینیم مشکلی داره یا نه، تا بعد. بچه رو به سمتش گرفتم و گفتم: این دست تو باشه. من می رونم. ماشینم دم دره.

- سردش نشه؟

- نه هوا خوبه.

یک لحظه کوتاه مکث کردم و به استایلش با بچه نگاه کردم. از این که یکی از رویاهایی که در سر داشتم این طوری به واقعیت تبدیل شده بود، توی دلم قند آب شد.

سوار ماشین، راه که افتادیم گفت: من فکر می کنم... تو یک دنیای دیگه گیر افتادیم. یا گیرمون انداختن. من چند ثانیه بعد از تو همه چی پیش روم سیاه شد. فکر کنم بخاطر تماس دست تو با من توی اون لحظه بوده.

آروم گفتم: اوه... ببخشید. توی دردسر انداختمت.

- اگه من این جا نبودم و اون جا کاری از دستم بر می اومد؟ با توجه به این که هیچ ایده ای نسبت به اتفاقی که افتاده ندارم؟ البته چرا. این جا بیش تر مثل... مثل یک دنیای موازی یا... یک خوابه. البته رو دنیای موازی بیش تر حساب می کنم. سریع گفتم: نه. به نظرم بیش تر شبیه رویاست. - چرا؟

با این سوالش یهو کپ کردم. دوباره تکرار کرد: چرا؟ - چون یک چیزایی داره یادم میاد. یعنی یک چیزایی، یک بخش هایی از امشب و دیروز... خیلی کم اما درست مثل چند تا از خواب هامه.

از سنگینی نگاهش سرم رو به سمتش برگردوندم که با خنده و چشم های ریز شده گفت: تو خواب من رو با بچمون دیدی؟ خیلی آروم... خیلی خیلی آروم سرم رو برگردوندم و نگاهم رو به خیابون دوختم. - هوم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوابه دیگه... اختیارش که دست من نیست.

همین طور با یک لبخند ملیح زل زده بودم به خیابون و مسیر

بیمارستان رو در پیش گرفته بودم. پریا هم به نسبت آروم تر شده بود ولی وقتی دستش رو گرفتم، حسابی داغ بود. برای همین پام رو گذاشتم روی پدال گاز تا زود تر برسیم.

- دیروز کجا بودی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: والا... اولش که... یعنی بعد از این که به لباس تو چنگ زدم که نیوفتم، یهو انگار تو بعد زمان جا به جا شدم. وقتی به خودم اومدم، دستم به جای تو، نرده رو چسبیده بود.

- کامل بگو کجا بودی. این جزئیات رو ولش کن.

یک لحظه از رانندگی غافل شدم و گفتم: نه ولش نکن!

خیز گرفت به سمت فرمون و گفت: تو فرمون رو چرا ول می کنی؟!

سریع فرمون رو گرفتم و گفتم: الو بچه بغلته ها!

سریع دوباره سر جاش درست نشست ولی دیر شده بود. از حرکت ناگهانش بازپریا زد زیر گریه.

کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم: یک بچه دادم دستت ها... ببین.

اون شب من دستم به لباس تو بود، وقتی جا به جا شدم، به جاش

دستم به نرده بود. امشب هم روی صندلی نشسته بودم، وقتی باز

موقعیت عوض شد، من باز روی صندلی نشسته بودم. یعنی ببین،

یک چیزایی عوض نمی شه. من دستم به تو بود، توهم با من جا به

جا شدی. چطور بگم، فکر کنم مثل متغیر عمل می کنم. یعنی هر

حرکت‌م تاثیر گذاره.

چند بار متوالی و پیوسته سر تگون داد و گفت: از نظریه هات خوشم میاد.

نیشم خود به خود باز شد و گفتم: فیلم علمی تخیلی زیاد دیدم.

- نگفتی دیروز کجا بودی؟

ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم و گفتم: اوه! چقدر موضوع برای گفت و گو داریم.

- توهم مثل همیشه موضوع تو موضوع بیار حرف رو عوض کن.

- دست خودم نیست که! پیاده شو. هلاک شد بچه!

خودم زود تر پیاده شدم و خواستم پریا رو از دستش بگیرم که

که مانع شد و گفت: خودم میارمش. دستت چی شده؟

به کف دستم که جای ناخن هام مونده بود نگاه کردم و گفتم: از دیروز مونده.

- دیروز چی شده؟

کلافه تر از قبل گفتم: وقت گیر آوردیا!

- همش بیست و سه ساعت دیگه این بچه رو داریا.

با چشم های ریز شده پریا رو از دستش گرفتم و برای معاینه وارد

اتاق شدم. تمام مدتی که در حال معاینه اش بودن, فقط داشتم به

اون چشم های درشت براق اش نگاه می کردم. از فکر این که تقریبا

بیست و دو ساعت دیگه این رویا دود می شه می ره به آسمون نفسم
رو با حسرت بیرون فرستادم. به سموئل که کنارم ایستاده بود گفتم:
تو چی یادت میاد؟ از قضیه امشب.

- انگار هم یادم میاد، هم یادم نمیاد. انگار از قبل می دونم. مثل اون
قضیه که نا خداگاه به این اشاره کرده بودی که گذاشتی رفتی. که
قطعا هم همین طور بوده وگرنه با یک بچه مریض دوازده شب، چرا
باید زنم خونه نباشه... چرا اون طوری نگاه می کنی؟

چشم هام رو باریک کردم و اداش رو در آوردم: زنم. زنم.
به نشونه این که قضیه رو گرفته ابرو بالا انداخت و خندید.
با حرص گفتم: انگار خیلی خوش حالی.

شونه بالا انداخت و گفت: مفتی مفتی زن گرفتم بچه هم دارم. چرا
نباشم؟

اصلا نمی فهمیدم این طبع طنز چطوری وقتی من اعصاب ندارم توی
وجود این بشر بیدار می شه!

حالا انگار نه انگار توی ما تحت خودم عروسی بود. به زور هم جلوی
خنده ام رو گرفته بودم. نامردی بود اما دلم نمی خواست از احساسم
بویی ببره. اون هم وقتی اصلا نمی دونستم احساسش نسبت به من
بیش تر از یک کلکل و این ماجراهاست.

- نگفتی دستت چی شده؟

لبم رو جمع کردم و با یاد آوری دیروز با صدای آرومی گفتم: هیچی.
یک شوهر پندار نامِ دکتری داشتم. خدا بگم چی کارش کنه! نکبت!
مثل آدم نشستم براش تعریف کردم قضیه رو. آخرش هم انگ
دیوونگی بهم زد. روانپزشک و آخرش هم تیمارستان. این رد ناخن ها
هم که می بینی به خاطر اونه.

آثار لبخند کاملاً از روی لب هاش محو شد و به جاش اخم مهمون
ابروهاش شد.

در این بین معاینه پریا تموم شد و متوجه شدم که طفلکی سرما
خورده. دکترش هم نسخه داروهاش رو نوشت و ما رو راهی بیرون
کرد. سموئل که تا الان توی فکر بود بالاخره به حرف اومد و گفت:
بین. تا الان اگه یک چیز رو خوب فهمیده باشیم، اینه که این قضایا
موندگار نیست. یعنی هر بیست و چهار ساعت از بین می ره و یک
چیز دیگه به جاش میاد. پس هر وقت دیدی یکی داره باعث آزارت
می شه، هر کاری دلت خواست باهاش بکن. یک طوری از شرش
خلاص شو. فقط مواظب باش آسیبی به خودت وارد نشه که فکر
نکنم آثارش از بین بره.

سرتکون دادم و گفتم: باشه.

لبخند شیطانی ای روی لبم اومد و ادامه دادم: هر کاری دیگه؟

- چیه؟

لبخند عمیق تر شد و گفتم: هیچی. با تو کاری ندارم. نگران نباش.
الان که دیگه گذشت. ولی یک موقعیت مثل دیروز پیش بیاد، حال
امثال پندار رو می گیرم. مرتیکه!

به خونه که رسیدیم، داروی پریا رو دادم و به جستجوی اتاقش، یعنی
به احتمال وجود اتاقش به جست و جو پرداختم. خوشبختانه هم اتاق
داشت، هم پیجر و دوربین. ساعت نزدیک سه بود و داشتم بیهوش
می شدم. قبل از پیدا کردن اتاق پریا، اتاق خودمون رو پیدا کرده
بودم. برای همین بلافاصله بعد از خوابیدن پریا، به اتاق خودمون
برگشتم و مشغول عوض کردن لباسم با یک دست لباس راحتی
شدم. نیمه برهنه پشت در کمد ایستاده بودم و با احتیاط لباسم رو
عوض می کردم که در یهو باز شد. جیغ بلندی از دهنم در رفت که
باعث شد سموئل، برای پیدا کردنم از پشت در کمد ظاهر بشه.
دوباره دهنم بی اختیار باز شد تا جیغ بکشم که دستش رو گذاشت
روی دهنم.

- بیدار می شه!

با چشم های درشت شده اشاره کردم که دستش رو از روی دهنم
برداره.

- برو کنار!

اول سوالی نگاهم کرد تا بفهمه علت این کارم چیه ولی بعد نگاهش

که آروم آروم پایین اومد، سریع نگاهش رو دوباره به چشم هام دوخت و با خنده گفت: ببخشید.

دستش رو جلوی دهنش نیمه مشت کرد و شصتش رو روی لپش گذاشت و اون یکی دستش رو تکیه گاه آرنجش کرد. همین طور بر و بر داشت نگاه می کرد و من هم تیشترتم روی جلوی بدنم گرفته بودم و منتظر بودم بره تا به ادامه کارم برسم. اما همین طور رو به روم ایستاده بود. هر چقدر جلوی خودم رو گرفتم، نتونستم مانع سر خوردن نگاهم روی لب هاش بشم. اما فوراً نگاهم رو به چشم هاش دوختم که دیدم اون قیافه آمیخته به خنده جاش رو به یک نگاه سردرگم داده. نگاه اون هم دقیقاً بین لب ها و چشم هام سر در گم بود. نمی دونستم احساس من اینه یا واقعا فاصله بینمون داره کم تر می شه. ولی هرچی بود باعث شده بود گر بگیرم و تپش قلبم بالا بره. هم می خواستم. هم نمی دونستم واقعا خواسته ام چیه. این جوری نمی خواستم. نمی خواستم چهارمین بوسه بینمون هم اتفاق بیوفته در صورتی که این وسط احساس می کردم چیزی که جای خالی اش حس می شه علاقه ی اون نسبت به منه. برای همین؛ تا جایی که می تونستم عقب رفتم و پشتم با کمد بر خورد کرد. از حرکت من به خودش اومد و گفت: تنهات می دارم لباست رو عوض کن. بعد هم عقب عقب از اتاق خارج شد.

نفسم رو با حسرت بیرون فرستادم و دست به سینه به کمد تکیه زدم. دوباره و دوباره نفسم رو فوت کردم و بالاخره لباسم رو عوض کردم. موهام رو شونه زدم و بعد از دستشویی و مسواک زدن جنازه ام رو به تخت رسوندم و توی تاریکی اتاق خودم رو روی تخت رها کردم.

توی تاریکی اتاق چشمم به برق یک جفت چشم، دقیقا رو به روی خودم افتاد. هین بلندی از ترس کشیدم و خودم رو به عقب مایل کرد که با ضرب روی زمین افتادم.

- چی شد؟!

با آخ و اوخ از جام بلند شدم و گفتم: ای نمیری تو! این جا چی کار می کنی؟

- ببخشید اتاق دیگه نداریم. همینه فقط. توی سالن هم که نمی شه خوابید.

دست به کمر گفتم: حداقل یکم برو اون ور. دو سوم تخت رو اشغال کردی.

با این حرفم تا حد الامکان به سمت دیگه تخت رفت. با خودم گفتم: تو دیشب رو کنار اون نکبت خان خوابیدی. حالا الان ناز می کنی؟

در جواب خودم گفتم: حالا همچین نکبتم نبود. قد بلند نبود، که

بود. خوشگل نبود که بود. دکتر نبود که بود. دلتم بخواد. والا. عاصی شده از دست خودم گفتم: تو الان دقیقا طرف کی هستی؟ بخواب دیگه! کافی بود تا به خودم دستور خواب بدم، تا کاملا بیهوش بشم.

...

- نیلو... پاشو.

لا شنیدن صدای گرفته ی سم جواب دادم: ساعت چنده مگه؟

- نمی دونم. پریا بیدار شده. صداش میاد.

- خودت برو.

خواستم غلت بزنم که احساس کردم کاملا امکانش نیست. با فکر هایی که از ذهنم گذشت، سری چشم هام رو باز کردم که متوجه شدم پیشونیم دقیقا به سینه ی سم چسبیده. اوپس! چند ثانیه همون طور موندم تا دقیقا همه چی رو مزه مزه کنم. سرم رو عقب کشیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم که باهاش چشم تو چشم شدم.

هم زمان باهم لب هردومون از اوه گفتن بی صدا جمع شد. از شدت استرس نفسم در حال بند اومدن بود. خاک تو سرت! چرا تازگی ها این قدر منگ شدی؟ قبلا که نسبت به بغلش این قدر شوت نبود. لبم رو داخل دهنم کشیدم و با یک لبخند ضایع گفتم: اهم...

ببخشید که دستت نمی ذاره برم سراغ پریا.

سریع فاصله گرفت و هم زمان با من نشست.

- آخ... گشنشه دیگه لابد. از دیشب چیزی نخورده. اوه اوه...

با این حرفش سری با تاسف تکون دادم و گفتم: نیچ... هلاک شد دیگه بچه. یعنی چه پدر مادری شدیم ما...

داشتم به سمت در می رفتم که گفتم: فقط چیزه... شیر می خوره ها. ابرو هام رو بالا فرستادم و گفتم: نه بابا. من فکر کردم صبح ها باید بهش کله پاچه بدیم.

دوباره این دست و اون دست کردو گفتم: نه منظورم شیریه... خودت باید بهش شیر بدی.

چند لحظه مبهوت فقط پلک زدم. اما به محض افتادن دوهزاریم تا بناگوش سرخ شدم. چشم هام رو با حرص بستم و گفتم: چرا تو یادت میاد ولی من چیزی یادم نیست؟

از روی تخت بلند شد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفتم: نمی دونم. یکی از موضوع هاییه که بعد از این که... پریا ساکت شد در موردش صحبت می کنیم.

غیر ارادی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من بهش شیر نمی دما! اصلا شاید...

عقب گرد کرد و گفتم: شاید چی؟

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم: هیچی. چیزی نیست که بخوام

راجبش با یک پسر صحبت کنم؟

باز لبش به خنده باز شد و گفت: اون چیه که نمی تونی حتی به شوهرت بگی؟!

با حرص به سمت اتاق پریا راه افتادم و گفتم: ببین توروخدا! بچه داره از گرسنگی هلاک می شه من وایستادم با تو کلکل می کنم! من سعی می کنم آرومش کنم. توهم برو از داروخونه ای، جایی، شیر خشک بگیر.

خوشبختانه مخالفت نکرد و تا من با پریا سرگرم بشم از خونه بیرون رفت. من هم تا اون موقع آب جوش گذاشتم و یدونه هلو دادم دست پریا تا یکم سرگرم بشه و کم بهونه بگیره. حدود یک ربع، بیست دقیقه بعد سموئل با شیر خشک و شیشه شیر برگشت.

پریا رو دادم بغلش و مشغول درست کردن شیر شدم. همون طور که با لب و لوچه پریا ور می رفت و سعی داشت سرگرمش کنه گفت: دخترم پوکی استخوان نگیره شیر خشک می دی بهش؟ چشم هام رو ریز کردم و تا سر زبونم اومد تا بگم: گمشو. گمشو! اما به جاش گفتم: اگه منظورت تا آخر امشبه، نترس نمی گیره. شیشه شیر رو دادم دستش که گفت: این داغ نیست؟ با حرکت دستم گفتم: ببخشید که من مثل تو یادم نیست تا الان

پریا رو چطور بزرگ کردیم.
شیشه شیر رو از دستش گرفتم و گذاشتم داخل یک ظرف آب تا
دماش پایین بیاد.

دست به سینه گفتم: من الان متوجه نمی شم چرا تو یادته من
یادم نیست؟ اصلا الان پریا چندماهشه؟
متفکر گفتم: فکر کنم... یک سال و چهار ماهش.
- هوم. می گم دندون هم داره ها.

سر تگون داد و گفتم: اون طور که بخوای حساب کنی، چهار دست و
پا هم می ره. می شینه، راه می ره. خودت نتونستی به این نتیجه
برسی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: چه می دزونم. زیاد با بچه ها آشنا نیستم.
کلافه شدم.

شیشه شیر رو از داخل آب برداشت و بعد از این که امتحانش کرد
گفتم: در مورد این که تو چیزی یادته نمیداد...
یهو گفتم: اوه! اوه! ما اصلا پدر مادر خوبی نمی شیم! این بچه از
دیشب پوشکش عوض نشده ها!

کلافه و با حرص گفتم: ای بابا! دختر! یک دقیقه بذار من جرفم رو
بزنم!

هم زمان با گفتن جملات سعی می کرد با دست منظورش رو بیش تر برسونه.

- باشه. فقط اول پوشکش رو عوض کن.

ابروهاش بالا رفت و گفت: من؟!!

با لبخند گفتم: پس کی؟ تو یاده من که یادم نیست.

- چه ربطی داره؟ چه ربطی داره؟!!

لبخند عمیق تر شد و گفتم: برو عزیزم. برو.

شیشه شیر پریا رو داد دستش و با چشم غره به سمت اتاق پریا رفت.

بعد از این که حسابی دور شد، خندم رو رها کردم و بی صدا

خندیدم. بعد هم رو انگشت های پام پا تند کردم به سمت اتاق پریا و

مشغول دید زدن جفتشون شدم. آخ که قیافه اش دیدنی بود! از

خنده داشتم از هم می گسستم.

در حالی که داشت با پریا حرف می زد، با ادا و قیافه در حال عوض

کردن پوشکش بود. در حال پوشاندن شلوارش بود که چشم پریا به

من افتاد و شروع کرد صدا های مختلف از دهنش در آوردن.

پریا رو بغلش کرد و گفت: جونم؟ چی می خوای؟

- ما... ما... ماما... ماما.

شوکه از این که پریا من رو مامان صدا زده بود، کاملاً از قاب در رد

شدم و به سمتشون رفتم. کنارشون روی زمین نشستم که پریا به

سمتم دراز شد و دست هاش رو به سمتم گرفت. نا خداگاه دست هام رو باز کردم و توی بغلم گرفتمش. وقتی سرش رو روی شونه ام گذاشت، چنان حس آرامشی توی دلم سر ریز شد که حتی نمی تونستم توصیفش کنم.

سموئل هم تمام مدت، با لبخند محوی توی سکوت تماشامون می کرد.

دستم رو گذاشتم پشت پریا و شروع به دست کشیدن به پشتش کردم و گفتم: هیچ وقت... هیچ وقت نه تنها به طور جدی به ازدواج فکر نکردم، بلکه هیچ وقت دلم نمی خواست بچه داشته باشم. با این که نداشت اصلاً بخوابم... ولی نمی دونم... از این که دارمش ناراحت نیستم.

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو با حسرت بیرون فرستادم: حیف که فردا دیگه نمی بینمش.

داشتم تو بحر افکارم غرق می شدم که یهو صدای ناهنجاری از دهن پریا بیرون اومد.

چشم هام گرد شد که سموئل گفت: دیدی... به طور نا خداگاه بعد از این که شیرش رو خورد این کار رو کردی.

با این حرفش سر تکون دادم و سعی کردم توی ذهنم علتش رو پیدا کنم. اما مگه می تونستم کنار سم، دخترمون توی بغلم باشه، توی

خونه ی خودمون، توی یکی از رویاهای مورد علاقه ام باشه و فکر کنم؟ اصلا مگه شدنی بود؟

- بهت میاد.

سرم رو بالا آوردم و گفتم: چی؟

- دخترم بهت میاد. البته دخترمون.

بی حرف فقط تونستم متقابلا با یک دنیا سوال توی چشم هام لبخند

بزنم. نمی دونم چقدر توی سکوت به هم دیگه خیره بودیم که

احساس کردم پریا خوابش برده.

با احتیاط بلند شدم و روی تختش گذاشتمش. بی سر و صدا اشاره

کردم که بریم بیرون.

دیگه ساعت نزدیک هشت بود که بساط صبحانه رو آماده کردم و سم

رو صدا زدم تا به آشپزخونه بیاد.

به محض ورودش گفتم: فقط دلم می خواد صبحانه ام رو بخورم و

بخوابم! فقط بخوابم!

- البته بعد از این که یکم در مورد الان حرف زدیم. تو که نمی خوای

تا ابد این جا بمونی.

بی حواس گفتم: چرا.

- یعنی چی؟

لقمه به دست یک لحظه با خودم جوابم رو چک کردم. سریع گفتم:

چرا یعنی این که چرا می... بخوام؟

با مکث ادامه داد: در ضمن تو بخوابی از پریا کی مراقبت کنه؟
هنوز حرفش تموم نشده بود که زنگ در به صدا در اومد. جفتمون
سوالی به هم نگاه کردیم و هردو هم زمان بلند شدیم و سریع به
سمت آیفون رفتیم. سم زود تر از من به آیفون رسید و جواب داد.
- بله؟

هم زمان چشمش به تصویر یک خانم افتاد.
آروم لب زد: پرستار پریاست.
نفسم رو فوت کردم و گفتم: اوف! خدارو شکر! هم خدارو شکر که من
می تونم بخوابم. هم این که... تو حداقل یک چیزی یادت هست.
در رو برای اون خانم باز کردو گفت: یک چیزایی به ذهنم رسیده.
بین اگه الان تو جایی مثل رویای تو گیر افتادیم... همه ی ما به غیر
از تو، جز این خوابیم. یعنی جز تصورات تو هستیم. ولی...
با صدای در، و ورود پرستار حرفش رو قطع کرد. بعد از یک سری
حرف های معمولی با پرستار پریا، من رو به سمت اتاق هدایت کرد.
در رو بست و ادامه ادامه داد: ما جز تصورات توئیم. یعنی جزئی از
این داستان هستیم. یعنی جزء خود این داستان. چطور بگم...
سریع گفتم: فهمیدم. شما خودتون همه ی داستان رو می دونید
چون توی خواب من بودین. منم باید یادم باشه. ولی فکر کنم به

خاطر این که من خوابم یادم رفته. ولی چون این خواب شما نبوده که بخواد یادتون بره، همه چیز به طور ناخداگاه یادتون هست. - آفرین!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: خوب شد. حالا دیگه باید بشینم فکر کنم خوابم چی بوده. ولی آخه مشکل این جاست که اولاً خیلی ازش گذشته، دوماً همه جزئیات رو تو خوابمون نداریم، سوماً، از خواب فقط یک سری چیزهای محو یادمون می مونه. مثل چندتا تصویر. مثل فیلم که روی خودم ذخیره اش نمی کنم. - خیلی خب حالا. زیاد مهم هم نیست. فقط باید یک راهی برای خروج از این جا پیدا کنیم.

به سمت میز وسایل آرایشم رفتم و گفتم: معلومه. باید مسبب این کار رو پیدا کنیم. رپ لبم رو برداشتم و همون طور که از آینه به سم نگاه می کردم گفتم: که اون هم معلومه. همون شخصیه که هرشب دوازده نیمه شب یک بازی در میاره. فقط باید ببینیم کی خودش رو نشون می ده.

به لبم رژ زدم و گفتم: معلومه هم چی می خواد. معلومه که من هم قبول نمی کنم. این جا هم که بد نمی گذره. راستی تو شغلی چیزی نداری؟

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش گفت: چرا فکر کنم. احتمالاً الان

هم دیر شده.

ابرو بالا انداختم ولی بعدش بی خیال گفتم: فدا سرت. بگیر راحت استراحت کن.

رد تماس که داد، صدای زنگ گوشی من بلند شد. نگاهی به شماره اش انداختم و جواب دادم: الو؟
- کجایی نیلو؟

ابروهام دوباره بالا رفت. گفتم: به تو چه؟
شخص پشت تلفن گفت: وا! خوبی اصلا؟ توی شلوغ ترین روز کاریمون نمیای! پرت و پلا هم می گی؟
این کی بود که این قدر احساس راحتی می کرد باهام؟ عجب!
گوشی رو از گوشم دور کردم و گفتم: نه! من هم شاغلم. شغلم چیه؟
یکم خیره به من فکر کرد و گفت: فکر کنم کارمند خودمونی.
هنگ گفتم: ها؟!
- الو؟!

با صدای بلند اون دختر از پشت گوشی، سریع گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم: دلم نمی خواد پیام. مشکلی داری؟ دلم می خواد امروز رو عشق کنم. اصلا حال می کنم نیام. اوکی؟
بعد هم گوشی رو قطع کردم. لبخندم رو رها کردم و با لذت گفتم:
آخیش! چقدر حال داد.

دوباره گوشی سم زنگ خورد که گفت: فکر کنم باید جواب بدم.
پرسیدم: چرا؟

- بابامه...

با یاد آوری دیروز و این که الان ممکنه چه حسی بهش دست داده باشه، لبخندم از روی لبم محو شد و گفتم: می خوای تو برو. شاید... دلت بخواد بابات رو ببینی.

گوشی و قطع کرد و بعد از این که خاموشش کرد گفت: لازم نیست. نمی خوام با کسی که وجود نداره دل خودم رو خوش کنم... بی خیال.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: دیروز فهمیدم پدر مادرم زنده ان. شاید امروز هم باشن... من نمی تونم مثل تو باشم. دلم می خواد... دلم می خواد مامانم رو ببینم. شاید بابام روهم... ولی بیش تر دلم می خواد مامانم رو ببینم.

- می خوای بریم ببینشون.

- فکر کنم... نه! آمادگیش رو ندارم!

واقعا هم همین طور بود. نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم. از طرفی نمی دونستم واقعا چه احساسی دارم. شاید این بار رفتار بابا متفاوت باشه. شاید... ولی با رقم خوردن صحنه هایی توی ذهنم منصرف شدم. این خواب خودم بود. خودم می دونستم پدرم، توی

این خواب هم، همون آدمه. با همون اخلاق و میزان محبت نسبت به من.

دست به سینه نفسم رو فوت کردم که یک چیز دیگه برام یاد آوری شد. یک ابروم رو بالا فرستادم و گفتم: تو چی گفتی؟ بینمشون؟ مگه مامانم هم زندست؟ - آره.

روی تخت نشستم و گفتم: ولی تا جایی که یادم میاد، تو این خوابم مادری نداشتم. نمی دونم شاید هم درست یادم نیست. آخه من که دانای کل خوابم نیستم. اینارو ولش کن. گفتی من تو شرکت شما کار می کنم؟

به سمت کمد رفت و گفت: اینارو ول کن. با دقت لباس های داخل کمد رو بررسی کرد و گفت: بریم بیرون یک دوری بزنیم. فعلا که کاری از دستمون ساخته نیست. یک دست لباس با دقت از بین بقیه لباس ها انتخاب کرد و به سمتم گرفت. به به! چه با سلیقه!

در حال زیر و رو کردن لباس ها گفتم: تو ست کردن لباس دخترانه رو از کجا یاد گرفتی؟

شونه بالا انداخت و گفت: کور که نیستم. دیدم دیگه. زیر لب با حرص گفتم: ایشالا کور شی که دیگه نبینی!

سوالی نگاهم کرد و گفت: چیزی گفتی؟
با چشم های ریز شده خندیدم و گفتم: نخیر. برو بیرون لباس عوض
کنم.

گوشه لب هاش رو به سمت پایین کج کرد و بعد بیرون رفت.
من هم معطل نکردم و سریع لباسم رو عوض کردم و یک آرایش کم
رنگ روی صورتم نشوندم. ادکلن های مختلف روی میز رو هم بو
کردم و یکی رو به دلخواه زدم. مانتو جلو باز طوسی جلو باز، زیرش
هم یک تیشرت ساده سفید نسبتا بلند با یک شلوار لی ابر و بادی
هم رنگ. شال چهار خونه درشت طوسی سفید. خب این طوری که
شبیه فیلم های قدیمی سیاه سفید شدم. دست به کمر خودم رو
برنداز کردم و بعد از داخل کمد کیف صورتی خیلی کم رنگی رو به
همراه کفش ستش برداشتم. خدا رو شکر حداقل این جا هر جایی که
بود، لباس و لوازم به درد بخور داشت. یک عینک آفتابی لنز آینه ای
نزدیک به رنگ کیفم هم به چشم زدم و با گذاشتن گوشی داخل
کیفم از اتاق بیرون زدم.

به محض باز کردن در با سم رخ تو رخ شدم که گفت: خدا رو شکر!
دیگه نخل های زیر پام داشتن خرما می دادن. دندون های بالاییم رو
روی لب پایینم آوردم و قیافم رو به همراه دهنم کج کردم و از
کنارش گذاشتم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم که گفت: آپدیت جدیدته؟
برگشتم جوابش رو بدم که در اتاق رو بست. حدود ده دقیقه منتظر
شدم تا اون هم لباسش رو عوض کنه و بیاد. سفارش های لازم رو که
نمی دونم از کجام در آورده بودم به پرستار پریا کردم و به همراه سم
از خونه زدیم بیرون. در حیاط رو که بست پرسیدم: حالا کجا بریم؟
مثلا فرار بود بخوابم! عجب!
ساعتش رو نگاه کرد و گفت: ساعت ده صبح کجا بازه؟ تو کجا دوست
داری؟
نفس عمیق کشیدم و گفتم: چقدر هوا خوبه. نزدیک پاییزه نه؟
- آره.
- بریم قدم بزنیم. یک جا که خلوت باشه. خوبه؟
- هر جا که تو بگی عالیه.
باز خود به خود لبم کش اومد. همین طوری مثل مست و دل باخته
ها سرم یواش یواش کج شد و خیره ی چشم هاش موند. خیلی
احمقی! این همه مدت مثل سگ پریدی بهش. پسر به این خوبی.
چقدرم خوب بلده حرف بزنه. از اول همین طوری بود؟ نه. روز های
اول که این طوری نبود... نه نبود.
لب های اون هم کم کم به خند باز شد. اون قدر که کاملا ردیف
دندون هاش رو به نمایش گذاشت. سرم رو تکیه دادم و یک قدم

فاصله گرفتم. چرا من تا غرق صورتش می شدم زمین زیر پامون جمع می شه. توی گلوم سرفه مصنوعی ای کردم و گفتم: بریم؟ به نشونه ی تایید سر تگون داد و گفت: وایسا ماشینم داخل موند. سویچ ماشینم رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیا. نمی خواد برگردی تو.

سوار ماشین شدیم و بدون این که مقصد رو بدونیم راه افتادیم. دست خودم نبود. نمی دونستم اخیرا چم شده بود. اصلا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. به خودم می اومدم می دیدم زل زدم ب سم. هر چند گه گذاری مچ اون رو هم می گرفتم. عینکم رو از روی موهام سر دادم روی چشمم تا حداقل کم تر تابلو کنم. -امروز چندمه؟

با یکم مکث گفتم: بیست و نهم... فردا عیده. - نه خود امروز، این جا. البته مهم هم نیست. عید رو خیلی دوست داری؟

سر تگون دادم و گفتم: آره. به نظرت بچه ها در چه حالن؟ یعنی راهی پیدا می کنن؟ هوف... الان اصلا ما اون جا هم هستیم؟ نکنه خود واقعیون پیش اون ها باشه. بعد اصلا نفهمن ما این جاییم؟ - نه لحظه آخر از هوش رفتی. احتمالا الان هم همون طوری هستی. من هم همین طور. از دوست های تو که کاری بر نیاد. ولی احتمالا

الان وضعیت ما به گله گزارش شده. البته همه که نه. فقط اون هایی که خیلی مقام و مرتبه مهم تری دارن. البته همچین بد هم نمی گذره. خیلی وقت بود مرخصی نرفته بودم.

- نه این که تو خیلی کار می کردی؟ چی کار می کردی؟ بعدش هم! یعنی این قدر با این قضیه ریلکس برخورد می کنی؟ اصلا واسه ات مهم هست که این جا گیر افتادیم نمی دونیم چه اتفاقی قراره بیوفته؟

بدون این که عصبانیت من به اون انتقال پیدا کرده باشه جواب داد: معلومه. خیلی کار ها انجام می دادم. اما همین مراقبت از تو خودش شاخ غول می شکنه. باور کن. در ضمن وقتی الان کاری از دستمون برنمیاد چی کار کنم؟ گریه کنم؟

با سوال آخرش یهو عصبانیتم فروکش کرد و با خنده سرم رو به سمت شیشه برگردوندم.

- می دونی... هر سال تولدم اکیپی می رفتیم سینما، رستوران، شهربازی، خیابون گردی، کافه... یعنی صبح می زدیم بیرون تا خود شب. آخر شب هم جمع می شدیم تو پارک و تا آخرین توانمون سر به سر هم دیگه می داشتیم.

- الان چرا این رو می گی؟

نگاهش کردم و گفتم: سوم فروردین تولدمه. دلم برای بچه ها تنگ

شده. کاش حداقل تا اون موقع همه چی برگرده سر جاش. دلم به بچه ها تنگ شده. هرچند اگه برگردیه سر جاش هم هفتم بابا و... اوه اوه اصلا الان که من نیستم چی می شه؟ البته اگه من هم نباشم از عمو یا عمه ها یکی می گیره...

- چرا این قدر به همه چی فکر می کنی؟ واقعا به همه چی در آن واحد فکر می کنی. یکم به ذهنت استراحت بده. اگه همه چی درست شد که خودت این کار هارو انجام می دی، برنگشتی هم که هیچی. واسه چی بهش فکر می کنی؟
سر تکنون دادمو گفتم: نمی دونم. نمی شه.

- سینما می ری؟

مشتاق گفتم: آره! فقط امیدوارم فیلمی باشه که ندیده باشم. نمی دونم الان چه سالی هستیم. اگه چند سال بعد باشیم یعنی فیلم جدید ساخته شده؟ چطور می شه؟ یعنی می شه ساخته باشن؟
یعنی تخیلات من برای خودش فیلم و سریال هم ساخته؟ البته...
با نگاه سرزنشش حرفم رو قطع کردم و گفتم: گفتم که نمی شه به همه چی فکر نکنم. خودش خود به خود میاد توی فکرم.
سرش رو به چپ و راست تکنون داد و گفت: حداقل خوبی اش اینه که باعث می شه یکم ذهن من نسبت به این قضیه باز بشه. فقط ظاهر این قضیه شبیه خواب توئه. وگرنه هیچ چیزش با عقل جور در

نمیاد. تو که توی خوابت همه جای این شهر، حتی همه جای این دنیارو تصور نکردی. ولی ما تا هر جا بریم ادامه داره.

سوالی رو که از دیشب درگیرش بودم بالاخره پرسیدم: راستی، دیروز تو چه موقعیتی بودی؟

با این سوالم گوشه لبش بالا رفت. خیره به رو به روش گفت: یک وضعیت نا میزون...

از فکرهای درب و داغونی که به ذهنم سرازیر شده بود صورتم رو جمع کردم و گفتم: چه وضعیتی؟

- چشم باز کردم دیدم دستم زیر سر یکیه. یعنی کنار یکی که بغلم خوابیده بود، خوابیده بودم.

سرم به شدت به سمتش چرخید و گفتم: چی؟!

لبخندش بیش تر کش اومد و گفت: زخم بود. شب که هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. نیم ساعت فقط شوکه به اون و دستم نگاه می کردم. گیج بودم. من مثل تو نبودم و همه چی رو راجب زندگی دیروزم می دونستم. برای همین یکم تشخیص این که قبل دیروز واقعه یا دیروز، من رو توی دوراهی گذاشته بود. خلاصه این که دیشب که تو زنگ زدی، فرقتون رو فهمیدم. ولی عجب دختری بود. کد بانو! آشپزیش بیست. خدایی بعد مدت ها تخم مرغ خوردن خونه ی شما یک غذای درست حسابی خوردم.

با حرص روم رو ازش گرفتم و گفتم: خب وضعیتش مثل من که نبوده. بایدم بلد باشه.

- نه اتفاقا خیلی هم سرش شلوغ تر از تو بود. روانپزشک بود. درس هم می خوند. تازه هم باید مطب می رفت هم به کارهای خونه می رسید. دمش گرم خوب اداره می کرد.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با حرص گفتم: خب!

تو گلو خندید و ادامه داد: مطبش خیابون ولیعصر بود. اون هم... حرفش رو قطع کردم و گفتم: یک تابلو بزرگ مشکی با نوشته سفید نزده بود، مشاوره روان و اعصاب ملکوت؟

- چرا اتفاقا... دیروز از اون جا رد شدی؟ اوه... اوه! نکنه؟! نکنه تو اون جا بودی؟

جواب سوالش رو ندادم و گفتم: دردم به جیگرش! مگر من این رو دوباره نبینمش!

با خنده سر تکون داد و گفت: فکر نکنم.

- چرا فکر کن.

دیگه جوابم رو نداد و بقیه مسیر رو توی سکوت طی کردیم. برای نهار به پیشنهاد من رفتیم سفره خونه. تا شب هم توی خیابون ها وقت گذرونی و سینما و شام رو هم توی رستوران خوردیم و روانه خونه شدیم. این قدر خوش گذرونده بودم و خندیده بودم که نای

بیدار موندن نداشتم. چقدر من مادر نمونه ای هستم! البته خب حالا گیرم که یک امروزم پیش پریا بودم. که چی آخرش؟ اون که یک حباب خیالی بود. وقتی رسیدیم پریا تازه از خواب بیدار شده بود و حسابی ورجه وورجه می کرد. به محض این که رسیدیم پرستار پریا رو تحویلمون داد و رفت. پریا به بغل وارد اتاقمون شدم و گذاشتمش روی تخت. خودمم با لباس روی تخت دراز کشیدم و گفتم: وای خدا مردم... چقدر خسته شدم...

- ولی خوش گذشت.

در جواب سموئل گفتم: اهوم. نگران فردام. به نظرم هر جا که چشم باز کردم بزنم هرکی دور برم هست رو بکشم بعد با خیال راحت منتظر بشم بینم چی می شه. والا من که دیگه اعصابم نمی کشه! - پاشو لباسه رو عوض کن. اون طور خستگی ات بیش تر می شه. از پیشنهادش استقبال کردم و در حین این که حواسم بود پریا از تخت پایین نیوفته، سموئل رو از اتاق بیرون کردم تا لباس عوض کنم. غرغر کنان لباس های خودش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. یک تیشرت و شلوار از داخل کمد برداشتم و لباس هام رو در آوردم. یک آن برگشتم سمت پریا که چیزی نمونده بود از تخت پایین بیوفته. بی اختیار صدای جیغ ماندی از دهنم بیرون رفت و خیز گرفتم سمت پریا. ثانیه ای نگذشته بود که در به شدت باز شد و

سموئل تا وسط اتاق داخل اومد.

هم زمان با چی شد گفتن اون جیغ دیگه ای کشیدم و گفتم: برو بیرون! تو چرا من می خوام لباس عوض کنم با کوچک ترین صدایی زرتی میای تو؟!

بدبخت با شوک های پی در پی ای که بهش وارد شده بود، چیزی نمونده بود سخته رو بزنه. به زور چشم و چالش رو جمع کرد و با جیغ آخر من دوباره از اتاق بیرون رفت. با چشم غره به پریا نگاه کردم که یک لبخند دندون نما زد و خندید. - ای بگم خدا چی کارت کنه! حالا وقت دیگه که می زدی زیر گریه؟!

ولوم صدام رو بردم بالا تا سموئل قشنگ از پشت در بشنوه: قشنگ معلومه به کی رفته!

اون هم در جوابم بلند گفت: آره قربونش برم! دیگه نگم براتون که دیگه تا لباسم رو بپوشم با مرور اون لحظه چقدر سرخ و سفید شدم!

بعد از پوشیدن لباسم روی تخت نشستم و پریا رو بغل کردم: ای وروجک! حالا دیگه باهاش دست به یکی می کنی؟! فسقل بچه انگار می فهمید که هر بار می خندید. اون قدر بامزه می خندید که دلم می خواست سفت بغلش کنم و بچلونمش.

- چی می پوشی مگه؟ تموم نشد؟

- چرا! بیا!

بلافاصله در رو باز کرد و داخل اومد. زیر لب زمزمه کرد: این هم اخه داستان داریم؟

فقط زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و جواب ندادم. دراز کشیدم و پریا رو خوابوندم کنارم. هرچند باز با نفس نفس نشست و مشغول ور رفتن با سر و صورتم شد.

- چی کار کنیم؟ نه دیگه الان می شه خوابید، نه می تونم نخوابم. در جوابم گفت: ایده ای ندارم.

بعد از زدن این حرف، لامپ ها رو خاموش کرد، اومد و سمت دیگه من و پریا دراز کشید.

- می گم کاش امروز می رفتیم ببینیم از پایگاه خبری هست یا نه.

- چه فایده؟ فکر می کنی کسی که ما رو این جا گیر انداخته، برای ما راه میانبر گذاشته؟ فعلا که باید منتظر بمونیم.

دست پریا رو از روی چشمم برداشتم و گفتم: چقدر هم فانتزی فکر می کنه.

- آره. به نظرم یک نسبتی با نویسنده های دنیای مارول داره.

تو تاریکی اتاق سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم: شاید... می گم شاید، اگه مثل پریشب، باز راس دوازده با تو تماس داشته باشم،

توهم با من جا به جا بشی. نه؟

- امتحانش مجانیه. پس پاشو.

تازه وقتی خواستم بلند بشم فهمیدم پریا از جنب و جوش افتاده و خوابش برده. باز با دیدن پریا یاد اون لحظه افتادم و چشم هام رو از روی خجالت بستم. نگاه حالا چطور خوابیده.

کنار تخت ایستادم و تا سموئل هم بیاد کنارم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: الاناست که اتفاق بیوفته.

سر تکون داد و گفت: آره...

منتظر نگاهش کردم تا شاید یک حرفی بزنه اما هیچی. با مکث گفتم: دستت رو بده.

دستش رو که به سمتم گرفت، خیلی آروم فقط در حدی که دستم باهاش در تماس باشه، دستش رو توی دستم گرفتم. از تماس با دستش مور مورم شد. یعنی هرکاری باهاش کردی ولی باز یک جور رفتار می کنی انگار اولین باره دستت به دست یک پسر خورده! نبوسیدیش، که بوسیدیش. شب تو بغلش خوابیدی که خوابیدی. باز دستش رو می گیری باید به تاپ تاپ بیوفتی؟ آخه منطقیه؟ همین طور داشتم سر خودم و دلم غر می زدم که دستم رو محکم تر از خودم گرفتم. سرم رو تیز بالا آوردم و توی تیره گی اتاق چشم به برق چشم هاش دوختم. رو به روی هم ایستاده بودیم و فاصله ی

بینمون شاید تنها به یک وجب می رسید.
صدای تپش های قلبم تنها چیزی بود که به گوشم می رسید. یعنی
نمی داشت روی چیز دیگه ای تمرکز کنم. دستی به پشت گردنم
کشیدم و گفتم: دیر نشده؟
- نه.

- ساعت چ...
با لمس شدن دست دیگه ام حرف توی دهنم ماسید. نمی دونم این
حالت سستی و گیجی که به سراغم اومده بود از شدت هیجان بود یا
همون نرمال این چند وقت بود.
درمونده صدایش زدم: سم!
- نیلو... الان فرصت مناسبی نیست اما... شایدم فرصت مناسبش
باشه. نمی دونم.
هر چقدر حرفی رو بیش تر توی دلت نگه داری، بیش تر به دلت
عادت می کنه. این همون بلایی بود که سر من و شاید سموئل اومده
بود.

تموم وجودم چشم شده بود به لب های سموئل تا ببینم چی می
خواد بگه. تا شاید همون چیزی باشه که من برای شنیدنش تماما
گوش شده بودم. این قدر از هیجان زیاد با دهن باز نفس کشیده
بودم که گلویم خشک شده بود. لبم رو تر کردم و گفتم: بگو.

دستش بالا اومد و روی بازوم نشست.

- چی رو؟

لحظه ای سرم گیج رفت و باعث شد من هم دست بندازم به شونه اش.

می خواست با من بازی کنه؟ نمی تونستم تشخیص بدم. برای همین چند بار پلک زدم و گفتم: داره اتفاق میوفته... سرم داره گیج می ره.
- نیلو... چی رو؟

دوباره لب هام رو تر کردم و گفتم: خودت که بهتر از من می دونی... همون چیزی که سر دلت مونده.

از حرکت من نگاهش سر خورد روی لب هام و دوباره برگشت روی چشم هام. لب باز کرد که بگه اما...
- این که من...

دقیقا لحظه ای که نفسم حبس شد برای شنیدنش, اتاق سیاه تر از قبل شد و چشم هام روی هم افتاد.

لعنتی! همین حالا باید این اتفاق می افتاد؟ دقیقا همین حالا؟!
این بار قبل از این که چشم باز کنم, اول از همه صدای موسیقی آرومی, گوش هام رو نوازش داد. اون سیاهی که از جلوی چشم هام کنار رفت و پنج حس اصلیم که برگشت, اول از همه حضور دست کسی رو توی دستم حس کردم و بعد نگاهم رو از دست توی دستم

بالا آوردم تا صورت شخصی که دستم رو گرفته بود. کم کم نگاهم روی همه جا چرخید و بعد دوباره روی صورتش ثابت شد. این خوابم یادم بود! خیلی خوب و دقیق! برای چند لحظه کاملاً هنگ کردم. در چند خط بخوام موقعیت رو خلاصه کنم، داخل سالن بزرگ یک خونه، در یک مهمونی شلوغ، لباس مورد علاقه ام رو که یکی از بازیگرای خارجی توی یکی از مراسم ها پوشیده بود تنم بود و پسری که از قضا توی خوابم یک زمانی خیلی ازش خوشم می اومد، دستم رو گرفته بود تا برای رقص دو نفره بلند بشم. با مکث دستم رو پس کشیدم و گفتم: نه. معذرت می خوام.

خواب خودم بود. ولی وقتی طبق داستان پیش نمی رفتم هم هیچ اتفاقی نمی افتاد. نمی دونستم به عنوان متغیر کار دیگه ای هم از دستم بر میاد یا نه.

اگر اسم این پسر رو هم درست یادم باشه باید اسمش متین می بود. اون هم زیاد به روی خودش نیاورد و با گفتن هرطور دلت می خواد، از من فاصله گرفت. حیف شد... همین طوری داشتم رفتنش رو نگاه می کردم با خودم می گفتم: حالا واقعیت نبود که... خب قبول می کردی.

اما همه ی این ها فقط در حد یک شوخی با خودم بود. مگه می شد به سموئل فکر کرد و توی بغل یکی دیگه رقصید.

از جام بلند شدم و به دنبال پیدا کردن دستشویی یا اتاقی که بشه با سموئل تماس گرفت یا بشه داخلش وضعیت خودم رو چک کنم، پیدا کنم.

به طور اتفاقی در یک اتاق رو باز کردم و داخل رفتم. حالا خدا کنه این بار تو خوابم هم باز شماره سموئل همون باشه. تو خواب یک سری جزئیات که عوض نمیشه... مثلاً اسممون ثابت. دیگه این که... شماره سموئل رو گرفتم و همین طور که منتظر نتیجه اش بودم، سر و وضعم رو داخل آینه چک می کردم. با قطع شدن صدای بوق، نگاه آخر رو داخل آینه به خودم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. عاشق لباس نفره ایم بودم. فقط حیف که وقتش نبود ازش فیض ببرم. اگه امشب هم مثل شب های قبل باشه، سموئل باید یک جایی دور بر خودم باشه. فقط کاش زود تر پیداش کنم. اون حداقل خود به خود همه چیز رو می دونه. ولی من چی؟ تهش می دونم توی خوابم روی اون پسره کراش دارم. باریکلا! یعنی آفرین به من که چه خواب هایی می بینم. همش باید پای یک جنس مذکر وسط باشه. همین طور سر خودم غر می زدم و بی هدف داخل سالن چرخ می زدم که بی هوا یکی جلوی من ظاهر شد و محکم باهاش برخورد کردم.

- چته؟!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: خودت چته؟! نه!

کشیده تر گفتم: نه! تویی؟ کجا بودی؟ تو کجا بودی تا حالا؟ کجا بودی تا حالا؟!

این قدر از دیدن یهویی سم خوشحال شده بودم که با ریتم آهنگ همین طور داشتم می خوندم : تو کدوم نقطه ی دنیا؟!...
تک خنده ای کرد و آروم گفت: چه سوپرایزی. فقط مهمونی کم داشتیم!

اون قدر مست و خوشحال بودم که دستش رو گرفتم و همون طور که غقب عقب می رفتم با خنده گفتم: مگه چشه؟
دستش رو ول کردم و با ذوق چرخیدم و گفتم: لباسم رو ببین! این قدر دوستش دارم!

به کت شلوار شیکی که تنش بود اشاره کردم و گفتم: کت و شلوار بهت میادا... اولین باره توی لباس رسمی می بینمت.
لبخند کوچیکی روی لب هاش نشوند و تشکر کرد. یک آن نگاهم به بقیه, یعنی دور و اطرافم افتاد که داشتن عجیب نگاهم می کردن.
بدون این که نگاه ازشون بگیرم از سم پرسیدم: اینا چشونه؟
دستش رو روی کمرم گذاشت و من رو به خودش نزدیک تر کرد.
سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت: فکر کن از یک سری

جزئیات که خیلی مهم نیست بی خبری.
 گر گرفته از فاصله ی بینمون، سعی کردم بی تفاوت حرفم رو بزنم:
 خیلی نامردیه که تو می دونی چی به چیه.
 خیلی آروم من رو به سمت وسط جمعیت برد. طوری که کم تر توی
 چشم باشیم. خیره به چشم های هم دیگه، همین طور بدون حرف
 آروم با ریتم آهنگ حرکت می کردیم که طی یک تصمیم آنی دست
 هام رو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم. با این کارم به وضوح رد
 رضایت رو توی چشم هاش دیدم.
 اون قدر فاصله ی بینمون کم بود که نفس هاش رو روی پوست
 صورتم احساس می کردم.
 - راستی؟
 - هوم؟
 - عیدت مبارک.
 با تعجب و لبخند گفتم: عید توهم مبارک. چه بی خبر عید شد. چه
 بی سر صدا. ولی عید امسال، برام خاص تر از عید هر ساله.
 بی صدا لب زد: چرا؟
 دلم رو به دریا زدم و گفتم: چون با تو عید شد.
 دوباره لب زد: منم...
 لبم دوباره به لبخند باز شد. تردید هام رو کنار زدم و سرم رو روی

سینه اش گذاشتم.. کنار گوشش آروم زمزمه کردم: تو چی؟

- چی؟

- توی خونه چی می خواستی بهم بگی؟

از حرکت ایستاد که باعث شد سرم رو از روی سینه اش بردارم. وسط اون همه آدم که در حال رقصیدن بودن، ما ایستاده بودیم و با نفس هایی که رو به نا آرامی می رفت، به چشم های هم خیره بودیم. نگاه سوالیم رو سمج تر روونه ی چشم هاش کردم که با دستش پایین موهام رو به بازی گرفت و بعد موهام رو پشت گوشم زد. نگاهش رو از موهام گرفت و دوباره به چشم هام دوخت. همه ی این ها فقط در چند ثانیه اتفاق افتاد. اما برای من بی اندازه کش می اومد. نمی دونم تو این مدت کوتاه چی باعث شده بود، هر دومون غرورمون رو کنار بذاریم و با شجاعت، صادق باشیم. اما هر چیزی که بود خیلی خوب نتیجه داد.

- نیلو... من دوستت دارم.

توی این شرایط انتظار همچین جمله ای رو داشتم. اما باز هم اشک توی چشم هام حلقه زد.

پلک زدم تا دیدم واضح بشه که ادامه داد: حتی بیش تر... عاشقت شدم.

لبخند عمیقی زدم و با بغضی که از سر خوشحالی بود گفتم: منم!

گوشه لبش که بالا رفت ادامه دادم: منم عاشقتم.
همین! همین جمله ماه ها مثل قلاب ماهی گیری خیلی وقت بود که
توی گلوم گیر کرده بود. با گفتنش انگار سبک شدم. بی هوا فاصله
ی بینمون تموم شد و سفت و محکم بغلم کرد. من هم متقابلا دست
هام رو دورش حلقه کردم و گفتم: باورم نمی شه!... حس می کنم
همه این ها خواب باشه.

یهو از بغل اش بیرون اومدم و گفتم: نکنه تو واقعی نباشی؟! شاید
توی واقعی، تو دنیای واقعی باشی... شاید از این ماجراها باخبر
نباشی!

این بار با صدا خندید و گفت: چی می گی؟!
خودم هم از پرت و پلاهایی که داشتم سر هم می کردم خنده ام
گرفت. پیشونیم رو گرفتم و گفتم: نمی دونم... سرم داغ کرده...
با هیجان دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم: قلبم می خواد از
سینه بزنه بیرون!

این بار خودم پیش قدم شدم و محکم بغلش کردم: نه واقعی ای.
در گوشم با خنده گفت: بزنی بیرون؟ همه دارن نگاهمون می کنن.

به جرئت، بدون مکث می تونم بگم اون شب بهترین شب زندگیم تا
به اون روز بود. با سم رفتیم به جایی که در این بیست و چهار ساعت

فعلی خونه اش بود و از لباس های خودش بهم داد. برام مهم نبود
الان من کجا زندگی می کنم. حتی نمی خواستم بدونم. وقتی بعد
بیست و چهار ساعت همه چی تغییر می کرد، مهم نبود کی ام و
کجام.

از شدت هیجان نمی دونستم چطور جلوی نیش بازم رو بگیرم. اصلا
من الان کجا و نیلویک سال پیش کجا. خدا می دونه تا ساعت چند
باهم حرف زدیم. یعنی بیش تر من حرف زدم تا این که کنار هم،
توی بغل هم، این بار بدون عذاب وجدان یا هر حس بد دیگه ای،
خوابمون برد.

هر چقدر از احساسات و عواطف اون روز بگم کم بود. حالا که دیگه
هیچ ابایی از بیان احساساتم نداشتم، دوست داشتم فقط بشینم و زل
بزنم بهش. همین طور فقط نگاهش کنم. اصلا انگار سیر نمی شدم.
انگار انرژی ام تموم نمی شد.

تا این که بلاخره شب شد. این قدر خوابیده بودم که برخلاف شب
های گذشته اصلا خوابم نمی اومد. جلوی تلویزیون هم زمان با
خوردن پفیلا در حال بازی بودیم. برای بار چندم کخ باختم دسته
بازی رو گذاشتم روی زمین و گفتم: نگاه کن... انگار دوتا پسر مجرد
این جا بودن... نه... پوست تخمه هارو...

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت: یکم دیگه طاقت بیار. لذت ببر. تا

حالا این قدر با خیال راحت بریز بپاش کرده بودی؟
با خوشی خودم رو روی مبل رها کردم و گفتم: نه... خیلی خوبه.
خیلی اصلا. هر کار دلم بخواد می تونم انجام بدم. او... چقدر کار
هست که دلم می خواد انجام بدم. تو چی؟
- من... فقط یکی...
سرم رو کج کردم و پرسیدم: هوم... کنجکاو شدم. چیه؟...
- همیشه با تو باشم.
باز یک چیز گفت که من از خوشی وا برم.
- چرا زود تر اینارو نگفتی؟ چقدر زمان رو هدر دادیم...
دستم رو توی دستش گرفت و گفت: در عوض بیا از آینده به درستی
استفاده کنیم.
آروم صداش زدم: سموئل؟
- جانم؟
غرق جانم گفتنش گفتم: من تو رو خیلی دوست دارم.
هم زمان با منم تو ۷ و دوست دارم گفتنش دستش رو دور گردنم
انداخت.
هر لحظه که می گذشت بیش تر از این دنیا غافل می شدیم که
صدای بلند بسته شدن در باعث شد با جیغ گوش خراشی تکنون
محکمی بخورم و به عقب برگردم.

با دیدن روی نحس خودش، خواستم بلند بشم که فشار دست روی شونه ام متوقفم کرد. با نگاهم بهش اطمینان دادم و بلند شدم. اطمینان به چی نمی دونم. شاید به این که کار احمقانه ای نکنم. هم زمان با من سموئل هم بلند شد و کنارم ایستاد. اون چی؟ با قدم هایی که مثل سوهان مغزم رو خراش می داد، آروم و با حوصله چند قدم به سمتمون اومد.

نگاهش اون قدر ترسناک بود که می تونست آدم رو قبض روح کنه. یک جور سردی... نفرت یا قدرت... لب هاش آروم کش اومدن و بی مقدمه با صدای بلندی خندید. از این حرکت ناگهانش یک لحظه به خودم لرزیدم که سم با یک دست من رو به خودش نزدیک کرد و دستش رو از روی کمرم برنداشت.

نگاه جدی ام رو به اون شخص که بی شباهت به مترسک نبود دوختم و گفتم: می شه دلک بازی رو بذاری کنار؟ یادم نمیاد بلیط سیرک خریده باشم!

در این بین صدای پوزخند سموئل مهر تایید زد به حرفم. خوب بود. حداقل دیگه این مدت تمام شجاعتم رو جمع کرده بودم. خنده اش که رو به خاموشی بود رو به یک دفعه جمع کرد و یک قدم دیگه برداشت و رو به رومون ایستاد.

- عجب سناریوای. تشویق داره. از شرایط فعلیتون بهترین استفاده رو کردین.

- به عنوان مهمون ناخونده زیادی داری حرف می زنی. اصلا انگار این حرف ها ذره ای عصبانیش نمی کرد. در جواب حرف سموئل گفت: مهمون ناخونده تویی که لحظه اخر همه چیز رو بهم ریختی. البته همچین بد هم نشد. حالا می فهمی. حرف هاش که هیچی، هر حرکت و پوزخند و نیشخندش زهره به دل آدم آب می کرد. حفظ ظاهر کرده بودم اما از درون این طور نبود.

نگاهش رو به من دوخت و گفت: البته فعلا با تو کار دارم.

دست به سینه شدم و گفتم: می شنوم.

- آخرین باری که باهات حرف زدم، بهت گفتم تبدیل شو. چیز ساده ای بود. فقط خواستم یک بار تبدیل بشی. ولی خیلی ساده ازش رد شدی. انگار که حق انتخاب داری.

- دارم! دیدی که...

در جواب حرفم پوزخندی تحویلیم داد.

- چرا تبدیل شدن نیلو این قدر برای تو مهمه؟

دوباره رو کرد به سم و گفت: قطعا سودی برای من داره. برای شما هم داره. از امثال سابین خلاص می شید. ولی طوری وانمود می

کنید که انگار این قضیه سود یک طرفه داره. فکر می کنی چقدر دیگه می تونی توی آسایش زندگی کنی؟ فکر می کنی من نمی تونم یک پیغام مثل همه ی اونایی که داخل اتاقت گذاشتم برای همه ی خوناشام هایی بذارم تا از وجود تو باخبر بشن؟

گفتم: دقیقا سوال منم همینه. چرا این کار رو نمی کنی تا بدون این که خودت توی زحمت بیوفتی من رو وادار کنی تبدیل بشم تا از شر اون خوناشام های احتمالی خلاص بشم؟ اصلا چرا قیافه ی اصلیت رو نشونم نمی دی؟ چرا از زیر اون ماسک زشت بیرون نمیای؟ - جزئیاتیه که به تو مربوط نمی شه. و اما در جواب سوال اول، بدیهی که نکته سنج باشی. فکر کن در اون صورت به اون چیزی که می خوام نمی رسم. یک شرایطی می خواد که باید... حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه؟ چه خوب. پس چرا بدون رعایت شرایطی که تو می خوای تبدیل نمی شم تا هم از شر خطرات احتمالی راحت بشم هم از تو؟

- واقعا فکر کردی می تونی؟ مثل این که یکم ماجرا رو ساده گرفتی. یادت رفته توی دنیایی گیر افتادی که من ساختمش؟ بگذریم. بریم سر اصل مطلب. حاضری بدون ایجاد مشکل تبدیل بشی؟ در عوض هردوتون صحیح و سالم بر می گردین به واقعیت. فقط کافیه تبدیل شی تا بزنی بیرون.

مثل خودش زل زدم به چشم هاش و گفتم: باید بدونم چه سودی برای تو داره.

از این رفتار سم که توی تصمیم دخالت نکرد خوشم اومد. فقط با سر حرفم رو تایید کرد.

- فکر کردی حق انتخاب داری؟ اگه می خوام با اختیار کامل این کار رو انجام بدی، دلایل دیگه ای داره.

سریع پرسیدم چه دلیلی؟

بی توجه به سوالم گفت: آره یا نه؟

با صراحت گفتم: نه!

بی صدا و کوتاه خندید. همون طور که عقب گرد می کرد و گفت:

چموش بودند به مادرت رفته. ولی می دونی آخرش چی نصیبش

شد؟ باورت می شه؟ خیلی راحت مرد.

حرف های گیج کننده اش... با انزجار نگاهش کردم و آرام گفتم: این

چی می گه؟

قبل از این که از دیدم ناپدید بشه حالت متفکری به خودش گرفت و

گفت: البته اگه درست یادم باشه برای اون راحت نبود. خصوصا این

که نگران دختر عزیزش بود.

این رو گفت و مثل سایه ای که اومده بود، ناپدید شد. این بار جلوی

چشم هام. هم زمان با رفتنش صدای باد و طوفان از بیرون بلند شد.

نگران به سموئل نگاه کردم و گفتم: طرف دیوونست! هر طور شده باید از این جا بریم بیرون. اصلا احساس خوبی ندارم. خیره به جای نامعلومی گفتم: مثل این که فقط یک کلید داریم. اونم تبدیل شدن هردومونه.

خسته نفسم رو فوت کردم و دوباره روی مبل نشستم که صدای طوفان بلند تر شد. لحظه ای بعد چیزی کوبیده شد به پنجره و باعث شد شیشه ها با صدای بدی شکسته بشن. هینی از ترس کشیدم که سموئل از دستم گرفت و کشید. - بشین زمین.

به تبعیت از حرفش سریع نشستم زمین, که سقف جلوی چشم های از ترس گشاد شده ی من کنده شد. خیره به این وقایعی که یکی پس از دیگری به سرعت اتفاق می افتاد, نفسم توی سینه ام حبس شد. دیوار های یکی بعد از اون یکی , فرو ریختن و داخل گرد باد بزرگی که دور خونه می چرخید گم شدن. وسایل های خونه دونه به دونه از جاشون کنده شدن و این ماجرا در مدت زمان کوتاهی باعث شد چیزی جز زمین زیر پام و سموئل کنارم باقی نمونه.

دست های هم دیگه رو محکم گرفته بودیم تا توی این گرد باد حداقل از هم دیگه جدا نشیم. هاج و واج مونده بودم که دقیقا چه کوفتی داره اتفاق می افته که فشاری از پشت سرم باعث شد به جلو

پرت بشم.

اون قدر همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد و دیدم تار شده بود که تا به خودم اومدم دیگه خبری از اون خونه نبود. بهتره بگم دیگه خبری از تمدن نبود. تا چشم کار می کرد، درخت بود و درخت. درخت های بزرگی سر به فلک شکیده بودن و حتی به سختی می تونستی از بین شاخ و برگ هاشون آسمون رو ببینی. مات و مبهوت برگشتم سمت سموئل که وضعیتی بهتر از خودم نداشت و گفتم: دعا می کنم اون خوابی که فکر می کنم نباشه.

در حالی که سر تکون می داد گفت: دعا کن... چون من هم چیزی نسبت به این خوابت یادم نمیاد.

دست هام رو به کمر زدم و مایوسانه گفتم: هیچ ایده ای ندارم که چه بلاهایی می تونه سرمون بیاد. این خواب رو دوهفته ی پیش دیدم. این قدر وحشتناک بود که محاله یادم بره. این جا جنگل های آمازونه. وای چرا اصلا من همچین خوابی دیدم؟

- چی دیدی مگه؟

- هرچیزی که ازش وحشت دارم. داخل رود خونه ماهی های گوشت خوار هست. حیوون های وحشی. سگ. گرگ. خرس. شیر. یک خوابی بود... یک خوابی بود... البته یک شباهت هایی هم به اون مطالبی که توی اینترنت خوندم داره.

با ترس اطراف رو از نظر گذروندم و گفتم: من از مار خیلی می ترسم! دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت: هر چیزی باشه ما از پشش برمیام. نگران نباش. این جا آسیبی به تو نمی رسه. در واقع اون شخص نمی ذاره تو صدمه ای ببینی. نه تا وقتی که تبدیل بشی. زیر لب گفتم: امیدوارم...

مایوسانه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: حالا چی کار کنیم؟ کجا بریم؟ گیر قبیله های وحشی نیوفتیم؟ معلوم بود که اون هم کلافه و سردرگم شده. به خصوص این که واقعا هیچ کاری از دستمون بر نمی اومد.

با رسیدن چیزی به ذهنم گفتم: یک کار کنیم! کلید بیرون رفتنمون تبدیل شدنه دیگه! تو تبدیل شو برگرد. دنبال یک راهی بگرد که من رو بیاری بیرون!

بدون مکث گفتم: فکرشم نکن! من این جا تنها ولت نمی کنم. هیچ کجا هم نه! دقیقا این جا؟ جنگل؟ اونم چه جنگلی! رفته رفته داشت از عصبانیت منفجر می شد. دست هاش رو گرفتم و گفتم: مگه نمی گی هیچ بلایی سر من نمیاد؟ با عقل هم جور در میاد. از کجا معلوم بلا سر تو نیارن؟ هان؟

- مگه منظور از بلا فقط مردنه؟ هزار جور فشار دیگه می تونه بهت بیاره تا راضی بشی. تا آخر این قضیه باهم می ریم! دیگه حرفی در

این مورد نشنوم!

هوا مرطوب بود اما این وقت شب نسیم خنکی می وزید و باعث می شد یکم لرز بگیرم. حالا من چی تنم بود؟ از لباس های سموئل یک هودی سورمه ای با یک شلوارک سفید که تا پایین زانوی خودم بود تنم کرده بودم. کلاه هودی رو روی سرم کشیدم و از سرما خودم رو بغل کردم. این حرکت از چشم هاش دور نمود. من رو به سمت خودش کشید و دستش رو انداخت دور گردنم. شونه به شونه ی هم دیگه، با پاهای برهنه ی من همون دور و اطراف چرخ می زدیم تا بلکه یک سرپناهی پیدا کنیم شب رو همون جا سر کنیم. حداقل سموئل از روی عادت پا برهنه نمونده بود و کتونی اسپرتش پاش بود. اما تنها چیزی که پاهای من رو پوشونده بود یک جوراب ساق متوسط مردونه بود. یکم به پاهام زار می زد ولی از هیچی بهتر بود. زمین خیس و نم دار کاملاً جورابم رو به گند کشیده بود. توی تاریکی شب به زور می تونستیم چند قدمی مون رو تشخیص بدیم. چه برسه به پیدا کردن سر پناه. در حال قدم زدن، پای راستم روی یک چیز تیز رفت و باعث شد دادم به هوا بره.

- چی شد؟!

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و گفتم: هیچی...

انگار که تازه یادش اومده باشه گفت: آخ! تو هیچی پات نبود؟ بیا

کتونی من رو بپوش!

با خنده ای که سعی داشتم درد پام رو بپوشنه گفتم: مگه اندازه پای من می شه؟ ولش کن!

هم چنان خم شده بود و در تقلا بود که دوباره گفتم: من نمی پوشم! خودت بهش احتیاج داری. تعارف هم نمی کنم! واقعا نمی پوشم!

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت: لجباز!

این بار یک لبخند واقعی روی لبم اومد و گفتم: خودتی.

هنوز لبخندم رو درست و حسابی مزه مزه نکرده بودم که صدای خرناسه ای درست در چند قدمی من ناخداگه به سموئل نزدیک تر شدم. آرام گفتم: با علامت من بدو!

پس پس وار گفتم: من که چیزی می بینم. چطور بدوام؟

- تبدیل بشی راحت تر می بینی. دنبال من بدو. دستت رو بده.

باز تپش قلب گرفته بودم و از شدت ترس حس می کردم الانه که از پا بیوفتم.

صدای خرناسه این بار نزدیک تر از قبل بلند شد که گفت: بدو!

دستش رو کشیدم و گفتم: من نمی تونم. ما دونفریم! می تونیم از پیشش بر بیایم!

- دیوونه شدی؟ با دست خالی؟ باید فرار کرد!

- من فرار نمی کنم!

اما برای بار سوم که صدای او نچیوون بلند شد جیغ بلندی کشیدم و بی مهبا به سمت مخالف دویدم.

هم زمان با من سموئل هم شروع به دویدن کرد و اون حیوون وحشی هم به دنبالمون!

با دادی که از روی استرس بود گفتم: آخه کدوم حیوون وحشی ای ممکنه سرعتش از ما کم تر باشه؟

- فعلا که ترجیح می دم باور داشته باشم همین طور باشه!...

درست لحظه ای که حرفش تموم شد، احساس کردم زیر پام خالی شد. صدای جیغ گوش خراش من توی جنگل اگو شد و بعد ضربات پی در پی ای که با بدنم اصابت می کرد. از سرایشی که من رو به سمت پایین هدایت می کرد مشخص بود که یک دره غیر منتظره پیش رومون بوده. دستم رو سپر صورتم کردم و تا حداقل آسیبی به صورتم نرسه. خصلت های دخترونه بود که هیچ کجا تمومی نداشت. اون سرایشی که تموم شد به سختی از جام بلند شدم و به جست و جوی سموئل شروع کردم به گشتن اطراف.

می ترسیدم باز سر و صدا کنم و یک حیوون دیگه رو به جون خودمون بندازم. پام به شدت درد می کرد و یک دستم هم تیر می کشید. همون طور چلاق راه افتادم و با صدای خفه ای سموئل رو صدا می زدم. این اطراف درخت کم تر بود و با نور ماه می شد اطراف

رو دید.

- نیلو؟!

با صدای سموئل از پش تسرم سریع برگشتم و گفتم: هوف خدارو شکر. توهم افتادی پایین؟ سالمی؟
- آره. حداقلش اینه که از شر اون حیوون خلاص شدیم. تو سالمی؟
با این سوالش نگاهی به دست و پام انداختم و گفتم: می شه گفت.
کاش از جنگل بریم بیرون. اصلا بیرون رفتنمون یک مشکله... سر و کله زدن با آدما یک مشکل دیگه. حتی نمی دونیم کجاییم.
نفسم رو با افسوس بیرون فرستادم و همون جا نشستم و به سنگی که کنارم بود تکیه زدم. تازه متوجه جوی باریکی شدم که بی سر و صدا کنارمون جریان داشت.

با ذوق گفتم: ئه این جا آب هست. می خوری؟
خم شدم و بعد از این که چند مشت آب خوردم گفتم: آب و غذامون رو چی کار کنیم؟ رسما این جا کارمون تمومه! اگه فقط همین بیست و چهار ساعت نباشه چی؟

- نمی دونم. تو همین جا استراحت کن. من پیدا کنم حداقل برای خودمون یک سلاح درست کنیم.

درد دستم امونم رو بریده بود. تقریبا یک ربعی می شد که سموئل مشغول کار کردن با چند تا تیکه چوب شد بود. سعی داشت چیزی

شبیه به نیزه درست کنه. خوبه دیگه... برگشتیم به زمان عصر هجر. به سنگ پشت سرم وسی کردم صدام در نیاد. توی این وضعیت فقط داشتم غر می زدم و اه و گلایه سر داده بودم. اون هم مثل تو. چه کاری از دستش بر میاد آخه؟

اما مگه درد دستم می داشت؟ دست آخر نتونستم تحمل کنم و با بغضی که دست خودم نبود گفتم: فکر کنم دستم یک چیزیش شده. خیلی درد می کنه!

همین حرفم کافی بود تا همه چیز رو ول کنه و سریع به متم بیاد. جلوی پام زانو زد و گفت: کجا؟ کدوم دست.

دست چپم رو بالا آوردم که اشک از چشمم جوشید.

دوباره گفتم: خیلی درد می کنه. انگار اولش بدنم گرم بوده نمی فهمیدم.

- دستم رو توی دستش گرفت و با دقت بررسیش کرد. یهو با فشار دستش روی استخوانم صدام در اومد.

- فکر کنم ترک برداشته... باید ببندمش. یکم تحمل کن برم چوب بیارم ببندمش. وگرنه وضعش بد تر می شه. حداقل اگه تبدیل شده بودی خودش خود به خود زود خوب می شد.

هیچی نگفتم و فقط با غم بهش نگاه کردم. معلوم بود نمی خواست اذیت بشم وگرنه کلی جا برای سر کوفت زدن داشت. اگه از اول لج

نکرده بودک که تبدیل بشم، نه مکافات اون خوناشام ها رو می کشیدیم نه بدبختی های حالا رو. همش تقصیر خودمه که سر غرورم بهش نگفتم که روح و ارواح می بینم. وگرنه وضعیتی بهتر از حالا داشتیم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

دیگه تا سپیده دم مشغول بستن دست من و درست کردن چندتا چوب بلند که بی شباهت به نیزه نبودن شدیم. هر چند من با دست چلاقم کاری از دستم بر نمی اومد. جوراب هام رو در آورده بودیم و به کمک اون ها، چوب هارو دور دستم بسته بودیم. خداروشکر حداقل همچین دوره هایی رو به عنوان گرگینه دیده بود.

اون مابین که من سرم حسابی گرم بود، سموئل با درست کردن یک جفت دمپایی چوبی کاملاً سوپرایزم کرد. چوبیه چوبی هم که نه. یک چیزی مثل ساقه های نیشکر و پیچک های ضخیم و محکم رو کنار هم دیگه دست و پا کرده بود. قیافه جالبی نداشت ولی بهتر از پا برهنگی بود. مهم تر از هم هاین که سموئل درستشون کرده بود. - این رو عیدیت در نظر بگیر.

با خنده دمپایی ها رو پوشیدم و گفتم: مرسی! اولین کادویی که بهم دادی. هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

لبخند عمیقی زدم و ادامه دادم: هرچند عیدی من الان پیشم نشسته.

طی یک حرکت غافل گیرانه سرم رو بوسید و کنار گوشم گفت: مال منم همین طور.

برای چند لحظه همه غصه هام یادم رفت و تکیه به سینه اش چشم هام رو بستم. جدا از این قضایا این قدر خر ذوق بودم که خدا می دونست.

- یکم استراحت کن. باید یک جای امن پیدا کنیم. حداقل از حیوون های وحشی در امان باشیم. دنبال غذا هم باید بگردیم. فعلا تا طلوع آفتاب بخوابیم. تا بعد.

زیر لب گفتم: چه فایده؟ تا کجا آخه؟

- تا هر جا که لازم باشه. اصلا حس خوبی نسبت به اون مرد ندارم. چیزی که می خواد خیلی مهمه که همچین کاری باهامون کرده. چیزی که بیش تر از همه من رو می ترسونه قدرت بی انتهاشه. آخه چه نیازی به تبدیل شدن تو داره؟ اصلا کیه؟

نفسم رو با آه بیرون فرستادم و گفتم: نمی دونم...

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و گفت: بخواب... بخواب. دست آسیب دیده ام رو روی سینه اش، کنار سرم گذاشتم و در حالی که چشم هام رو می بستم گفتم: توهم همینطور.

ولی مگه می تونستیم بخوابیم؟ حداقل من که نه. در واقع نمی تونستم فکر حشراتی که سم کشنده دارن، حیوان های وحشی و هزار

نوع موجود دیگه که این جا زندگی می کنن، رو از سر بیرون کنم.
سرم رو بلند کردم و گفتم: من نمی تونم بخوابم. بیا از این جا بریم بیرون. من گوشی ندارم. گوشی تو همراهته؟
- آره. به نظر من هم تا جایی که می تونیم تلاشمون رو کنیم.. این جا موندن اصلا عاقلانه نیست. نمی تونم به این امید بمونم که امشب بعد دوازده شب از این جنگل خلاص می شیم.
بلند شد و کمک کرد تا بلند بشم. هوا کم کم داشت روشن می شد و صورت سموئل رو واضح تر می دیدم. صورتش چند تا خراش برداشته بود و روی خراش ها خون مرده بود.
دستم رو روی زخم ها کشیدم و گفتم: زخمی شده.
دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: برای توهم همین طور.
بی اختیار چشم هام پر اشک شد و چیزی که این چند ساعت توی دلم بود رو به زبون آوردم: می ترسم این جا یک بلایی سرمون بیاد.
می ترسم... هردومون از این جا، باهم، نریم بیرون.
با این حرفم من رو توی بغلش کشید و گفت: همچین اتفاقی نمی افته.
با این حال هردومون می دونستیم که این فقط یک جمله امیدوارانه است. هیچ کدوم نمی تونستیم آینده رو پیش بینی کنیم. خودم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و هم زمان با پاک کردن اشکم گفتم:

بریم.

با دنبال کردن راه از روی نقشه گوشی راه افتادیم. این چه خوابی بود که همه چیز این قدر واقعیه خدا می دونه!

تا به حال توی عمرم همچین وضعیت زاری نداشتم. دستم مو برداشته باشه و یک پام لنگ بزنه. باقی بدنم کوفته و کبود باشه. سر و صورتم هم زخمی و خونی.

این بار با احتیاط بیش تری با چند تا چوب برای محافظت از خودمون پیش می رفتیم. بدون توقف چند ساعت طول می کشید تا به یکی از پارک های جنگلی برسیم و از اون جا هم به یک شهر بریم.

ترجیح می دادم انواع ببر و کوفت و زهرمار ببینم ولی چشم هام به هیچ ماری نیوفته. از تصورش هم قلبم از تپش می ایستاد چه برسه به رویارویی.

حدود دوساعت بود بی وقفه راه می رفتیم. البته به جز مدت زمان کوتاهی که یکم میوه جمع کردیم. قیافه بعضی هاشون بسی چندان بود ولی همون طور که گفتن آدم گرسنه سنگ هم می خوره، به ناچار یکم ازشون خوردم.

از یک جایی به بعد از مسیرمون، دیگه باید رودخونه رو دنبال می کردیم. هرچند به شدت مخالف بودم، ولی راه دیگه ای نداشتم.

عمقش زیاد بود و معلوم نبود چه موجوداتی داخل آب زندگی می کنند. دیگه مطمئن بودم برای تمام عمرم از هرچی جنگل و دریاچه و رودخونه هست متنفر می شم! توی راه حیوان های قشنگ و بی آزار کم ندیده بودم اما از این که مار آناکاندا ببینم قلبم توی دهنم می زد. با هر بار که به مار های غول پیکر آمازون فکر می کردم می خواست گریه ام بگیره!

توی همین افکار بودم که احساس کردم از اطراف صدای خش خش می شنوم. هم زمان با من سموئل هم ایستاد و دور و اطراف و رو نگاه کرد.

دستش رو به نشانه ی سکوت روی لب هاش گذاشت و اشاره کرد که راه بیوفتم. قلبم از ترس به تپش افتاد و چوب توی دستم رو محکم تر از قبل توی دستم گرفتم. صدای تگون خوردن شاخ و برگ ها نزدیک تر شد و قبل از این که بتونم کاری کنم، صدای وحشتناکی شبیه به شیر و ببر به گوش رسید. سریع سرم رو بالا گرفتم که چشمم به موجودی شبیه به ببر افتاد که در حال پریدن از شاخه درخت، به سمت من بود. همه این ها توی کم تر از چند ثانیه اتفاق افتاد و اگه سموئل چوب رو به سمتش نشونه نرفته بود، الان اون دنیا بودم. با این که پهلوش زخمی شده بود اما، دوباره خیز گرفت و به سمت سموئل حمله کرد. دیگه چیزی دست سموئل نبود تا از

خودش دفاع کنه. با تموم سریع بودن اون ببر، تونست جای خالی بده. نفس حبس شده ام رو رها کردم و با همه ی سستی ای که احساس می کردم با چند گام بلند به سمتش دویدم و از پشت سر بهش نزدیک شدم. با برگشتن یهویش به سمت خودم غافل گیرم کرد و چوب از دستم افتاد. جیغ بلندی کشیدم و با آخرین توانم به عقب پیش رفتم. اما اون که انگار طعمه اش رو پیدا کرده بود بدون عجله به سمت اومد و بین خودش و سنگ های تلنبار شده ی پشت سرم، گیرم انداخت. همه چیز بیش از اندازه کش می اومد و مثل صحنه ی آهسته از پیش چشم هام می گذشت. پنجه های تیزش رو تا صورتم بالا آورد و دندون های تیزش آخرین چیزی بود که قبل از این که چشم هام رو ببندم دیدم. منتظر بودم راهی اون دنیا بشم که نعره ی دردناکی کشید و وزنش روی بدنم افتاد. اون قدر بهم نزدیک بود که آخرین نفشش روی صورتم خالی شد و روی بدنم افتاد. چشم هام که بلافاصله بعد از باز شدن بیش از حد گشاد شده بود، رو به چشم های بی حالت اون حیوان خشک شد. نگاهم آروم سر خورد روی گردنش. چوب تیزی که سموئل درست کرده بود پوستش رو پاره کرده بود و خون روی لباسم شره می کرد. همین طوری نگاهم رو به این صحنه خشک شده بود که سموئل چوبش رو از گلوی اون حیوان بیرون کشید، بدنش رو از روی من کنار زد و گفت: خوبی؟

چند بار با فاصله پلک زدم و گفتم: آ... آره.

دوباره به جسم بی جونش نگاه کردم و گفتم: همون دیشبی بود؟

چیزی نمونده بود من رو...

روی زمین نشستم و دستم رو دور بدنم حلقه کردم. بدنم از رعشه های ریز شروع کرد تا کاملاً لرزشش محسوس شد.

سموئل بازو هام رو گرفت و گفت: نیلو؟! آروم باش! تموم شد.

بی توجه گفتم: ما می میریم... ما می میریم! اون وقتی چیزی رو که می خواد بهش ندم براش فرقی نمی کنه زنده باشم یا مرده! ما فقط یک شانس داریم برای زنده موندن.

سموئل رو پس زدم و داد زدم: کجایی؟! بیا چیزی که بخوای رو بهت می دم!

سم دوباره از بازو هام گرفت و تکونم داد: با خودت بیا! می فهمی چی می گی؟ از کجا معلوم از چاله در نیای بیوفتی توی چاه؟ هان؟!

با هجوم بغض توی گلو و تر شدن چشم هام صورتم رو از حجم دردی که تحمل می کردم جمع کردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

- پس بیا... بیا با اختیار خودمون، خودکشی کنیم. حداقل این طور وحشتناک و زجر و آور نمی می ریم!

با صدایی که ولومش پایین تر اومده بود گفت: نیلو... چرا این قدر

ضعیف شدی؟ واقعا می خوامی به این آدم باج بدی؟ ما تا آخرش
جلوش وایمیستیم! خب؟

احساس کردم یک صدایی توی گوشم گفت: ببینیم و تعریف کنیم.
اما احساس کردم همش یک توهمه. سر تکون دادم و گفتم: باشه...
بریم.

اگه تا اون موقع زنده بودیم... بیش تر از این دلم پر درد بود که
همین دیروز همه چیز بینمون خوب شده بود اما بیش تر از یک روز
نتونسته بودیم توی آرامش باشیم. نمی تونستم به این فکر کنم که
اتفاقی براش بیوفته. همه چیز تقصیر خودمه!

تا رسیدن به کمپ زیر زیرکی اشک هام رو پاک می کردم تا نبینه
دارم گریه می کنم. خدایا من دیگه غلط کنم رو حرف بزرگ تر از
خودم حرف بیارم! خدایا غلط کردم دیگه! توروخدا برمون گردون به
همون روز توی پارتی ای که سم رو دیدم. البته این مدت رو از
ذهنمون پاک نکن. هم من دیگه اون غلط هارو مرتکب نشم. هم
دیگه هردومون عاشق هم باشیم و باقی ماجرا...

به محض رسیدن به کمپ معطل نکردیم و با اولین ماشینی که به
شهر می رفت به راه افتادیم. دیگه نگم که از شدت خستگی سوار
ماشین نشده سرم رو گذاشتم روی شونه ی سموئل و مثل خرس
خوابم برد. انگار نه انگار من همون آدمی بودم که تا چند ساعت

پیش از ترس دیدن مار گریه می کردم و با دیدن یک پلنگ مرده مثل بید به خودم می لرزیدم. البته پلنگ که نبود. بعد اون قضیه که ذهنم باز تر شده بود با سموئل به این نتیجه رسیدیم بیشتر به گربه سانان می خوره تا ببر و شیر. یکم جسه اش کوچیک تر بود. حالا اگر عمری باقی بود، حتما در موردش پرس و جو می کنم.

سر و وضعمون هم که دیگه معرف حضورتون هست؟ گلی و خاکی و... به خصوص من که به جز خونی که از زخم های بدن خودم رفته بود، یک خروار خون از اون ببر هم روی لباسم ریخته بود. شلوارک سفیدم که دیگه نگم که چه وضعی بود. توی کمپ هم تونستیم از یکی که یک جفت کتونی اضافه همراهش بود یکی برای من بگیریم. با این حال توی کثیف ترین و بهم ریخته ترین حالت ممکن خودم بودم. اونم با موهایی که نه تنها خیلی وقت بود شونه نخورده بود، که به شدت به هم هم ریخته بود. حالا سموئل فقط یکم موهاش بهم ریخته بود و لباس هاش گلی و پاره شده بود.

قبل از این که به کمپ برسیم، بارون رو هم پشت سر گذاشتیم و با کلی دردسر دیگه بالاخره تونستیم به شهر برسیم.

به محض رسیدن به مانائوس، اولین چیزی که خیلی واضح احساس می شد هوای کاملا تمیز این شهر بود. و باز هم تکرار می کنم. همه چیز فراتر از این بود که من توی خوابم باشم. خیلی گسترده تر و با جزئیات بود. همین طور هاج و واج با اون ریخت و قیافه انگل وار از ماشین پیاده شدیم و داخل خیابون نسبتا شلوغ راه افتادیم.

با آرنج زدم به شونه ی سموئل و گفتم: حالا چی کار کنیم؟ هیچی پول که نداریم. اصلا واحد پولشون چیه؟ زبونشونم که بلد نیستیم! -چقدر نگرانی! همش باید به یادت بیارم که این چیزا واقعی نیست.

اصلا نباید نگران این جور چیزا باشی. درمورد جنگل هم واقعا وسواس گرفته بودی. دیدی که آرلو می گفت این قدر ها هم که ما فکر می کنیم، آمازون وحشتناک نیست. هر سال این همه تور میان

به آمازون. به نظرم زیاد حساس نشو.

منظورش از آرلو، همون راننده ای بود که مارو به مانائوس رسوند.

- باشه. ولی الان بی پول چی کار کنیم؟

با لحن مظلومانه ای ادامه دادم: بعدشم من الان گشنمه.

با این حرفم دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و با خنده دستش رو دور کمرم انداخت و همون طور که به جلو پیش می رفتیم من رو به خودش نزدیک کرد.

- این هم غصه داره؟ تا همین چند روز پیش می خواستی هرکسی که دلت خواست رو تقریبا بکشی. یا واقعا بکشی چون این چیزها واقعی نیست و اتفاق بدی نمی افته. حالا هم بر فرض از پول بقیه استفاده می کنیم.

با چشم های ریز شده گفتم: همون دزدی رو می گی دیگه!

سرش رو به چپ و راست تگون داد که یعنی یک همچین چیزی.

- چقدر هم که ما دزدی بلدیم.

از سرعت قدم هاش کم کرد و گفت: برای این که بلد باشی اموال مردم رو به سرقت ببری لازم نیست آموزش دزدی ببینی یا دزد به دنیا بیای. یک آدم باهوش منتظر کسب تجربه منی مونه. فقط کافیه که از مغزت استفاده کنی. همین جا بمون.

تکیه به دیوار یک مغازه منتظر شدم ببینم چی کار می کنه.

دور برمون پر بود از آدم هایی که در یک عصر نیمه آفتابی و خوش آب و هوا از خونه هاشون اومده بودن بیرون و هر کدوم با یک مقصد متفاوت از کنار هم می گذشتن.

توی دلم پوزخند زدم و گفتم: بچرخ تا بچرخیم. دیدی هیچ کاری از دستت بر نیامد! هر شرایطی برامون بذاری بر وفق مراد تغییرش می دیم!

هنوز ده دقیقه نشده بود که سموئل برگشت. اونم با یک لبخند مکش مرگ ما روی لب هاش.

یک دسته پول رو تا یک قسمتی از جیبش بیرون آورد و نشونم داد. زدم رو شونه اش و گفتم: بابا کارت درسته! حالا بریم یک هتل بگیریم که دیگه عمرا این وضعم رو بتونم تحمل کنم.

تا قبل از رفتن به هتل دوتا کاسه سوپ از یکی که کنار خیابون بساط کرده بود گرفتیم و سوپ خوران به جست و جو هتل پرداختیم. سوپش خیلی خوش مزه بود. یک چیزی شبیه سوپ های ایرانی. برای من جای تعجب داشت که چطور جایی که ندیدم و چیز هایی که نخوردم توی خوابم هست. انگار خواب من فقط یک قسمتش بود. باقی جزئی از واقعیت بود.

قبل از این که به هتل برسیم، یعنی نزدیک یک هتل لباس و یک سری وسیله شخصی و آرایشی بهداشتی و... گرفتیم.

دیگه از جزئیات قضیه بگذریم، توی هتل یک اتاق دو تخته گرفتیم و به محض ورود، بدون توجه به جزئیات اتاق لباس های جدیدم رو برداشتم و شیرجه زدم داخل حمام. دو دقیقه نگذشته بود که با هیکل کفی وسط حموم بودم.

همون لحظه در حموم زده شد و پشت سرش صدای سموئل.

- نیلو؟ کلید اتاق رو بهمون اشتباه دادن.

دستم در حال شستن سرم خشک شد.

- یعنی چی؟

- دوتا تخت نداره. یک تخت دو نفرست.

سرم رو گرفتم رو به بالا و گفتم: گرفتی مارو؟ مگه فیلمه؟

- چیزی گفتی؟

- می گم من الان کلا وضعم یک جوریه حداقل تا یک ربع بیرون

نمیام. دیگه شده دیگه. از حموم این اتاق هم که استفاده کردیم،

ولش کن. یک کاریش می کنیم.

- باشه هر طور مایلی. زیاد به دستت فشار نیار حالا باید بریم گچ هم

بگیریم.

با این حرفش آه از نهادم بلند شد و گفتم: باشه.

انگار از درون مرداب یهو افتاده بودم وسط حمام. کارم حدود نیم

ساعت طول کشید. داخل حموم خودم رو خشک کردم و لباسم رو

تنم کردم. حوله ام رو پیچیدم دور سرم و در حمام رو باز کردم. با باز کردن در حمام بخار آب برای چند لحظه داخل اتاق پخش شد.

- به به! چه کردی!

بعد از من وارد حمام شد و من هم تا اون موقع یک سر و سامونی به صورتم دادم و روی تخت دراز کشیدم.

- آخیش! سلام زندگی! سلام!

توی همین حال و هوا، سموئل هم ترور و خوشگل از حمام بیرون اومد. اون هم مثل من داخل حمام لباس هاش رو تنش کرده بود. به به! بچه ام چقدر با تربیت شده. چقدر ما با حجب و حیا شدیم! یعنی به نسبت قبل خیلی رعایت همه چیز رو می کنیم. یعنی فعلا که کردیم. بعد از این که سم از حمام بیرون اومد، یک سر بیرون رفتیم و دستم رو گچ گرفتیم. بقیه زخم هام هم ضد عفونی شد و با چسب زخم و بانداژ بسته شدن. وقتی برگشتیم خسته تر از اونی بودیم که بتونیم بیش تر از چندتا جمله باهم حرف بزنیم. به محض دراز کشیدن روی تخت، هردومون خیلی زود خوابمون برد. اما جمله های قبل از خوابم رو خیلی با دقت انتخاب کرده بودم. بی مقدمه وقتی کنارم دراز کشید، درحالی که سقف رو تماشا می کردم گفتم: یک معذرت خواهی بهت بدهکارم. معذرت می خوام که همون روز اولی که گفתי تبدیل بشم به حرفت گوش ندادم. اگه اون روز این کار رو

کرده بودم هیچ کدوم از دردرس های این روزهارو نداشتیم.

- معذرت خواهیت رو قبول می کنم ولی...

سرم رو برگردوندم تا ادامه حرفش رو بزنه.

- اگه اون روز به حرفم گوش داده بودی، ارتباط ما همون روز ها باهم قطع می شد. من به وظیفه ام عمل کرده بودم و اگه اتفاق دیگه ای برای تو نمی افتاد، دیگه شاید هیچ وقت هم دیگه رو نمی دیدیم. از این زاویه که نگاه می کنم، راضیم که حرفم رو گوش ندادی. البته شایدم تبدیل می شدی یک گرگینه عادی می شدی. یا نمی شدی.

- یعنی من نمی تونستم پیام پایگاه؟

- اون دیگه با خودت بود. که فکر کنم هیچ وقت قبول نمی کردی بیای.

لبخند متفکری زدم و گفتم: شاید... ولی علاوه بر عذر خواهیم قول می دم، دیگه همیشه به حرف هات در حیطه کارمون گوش کنم. مثلاً هر اتفاقی بیوفته، تبدیل نمی شم. اتفاق خاصی هم نمی افته. الکی از آمازون می ترسیدم. والا این همه آدم تو این شهر، در گوش آمازون دارن زندگی می کنن.

- مطمئن باشم دیگه؟

-از چی؟

- که سر قولت می مونی؟ هیچ جوهره نمی خوام یک خطر جدید برای

خودمون درست کنیم.

مشتم رو به سمتش گرفتم و گفتم: قول!

مشتش رو به مشت زدم و لبخندش رو پنهون نکرد.

تا تاریک شدن هوا خوابیدیم. همون طور با حفظ فاصله... واقعا با

حفظ فاصله؟ یعنی باور می کنید؟ البته که نه! ولی با چنان شوکی

بیدار شدیم که فرصت توجه کردن به این که توی آغوش هم دیگه

بودیم رو نداشتیم. با صدای شکستن شیشه، سموئل زود تر از من از

تخت پایین اومد و محتاطانه به شیشه نزدیک شد که چیزی به

سرعت وارد اتاق شد و مثل سایه به سمت سموئل حمله کرد. اون

قدر همه چیز به سرعت اتفاق افتاده بود که از مایی که همون لحظه

از خواب بیدار شده بودیم فرصت هضم ماجرا نبود.

با یک حرکت سموئل رو به سمت دیوار پرت کرد. من همون طور نیم

خیز مثل چوب خشکم زد! اون کسی که سموئل رو به سمت دیوار

پرت کرده بود، جلوی من ایستاد و با ایستادنش، تازه تونستم متوجه

باشم که آدمه! چون با سرعتی که وارد اتاق شده بود من متوجه ی

چیزی به جز یک سایه نشده بودم. سموئل اما به خاطر ضربه ای که

خورده بود تقریبا بیهوش گوشه ی دیوار افتاد. با اولین تکونی که

خورد، اون خوناشام در کسری از ثانیه، به سمتش رفت و یک بار

دیگه سرش رو به دیوار کوبید. هین بلندی از ترس کشیدم و خواستم

به سمت سم بدوم که اون مرد جلوم ظاهر شد و مانعم شد.

- نگران نباش. اون قدر محکم نزدم که بمیره.

چشم هام از ترس دو دو می زد. به سختی تونستم بگم: تو کی هستی؟

- ایپولیت.

اعتماد به نفس کاذبش این رو برای من واضح می کرد که خوناشامه.

مثل سابین. مثل دیانا... البته سرعت بیش از حدش هم این رو ثابت

می کرد. نگران نگاهی به سم انداختم و بعد

دست به سینه زل زدم به چشم هاش و سعی کردم بدون ترس حرف بزنم.

- چی می خوای؟

از پرسیدن این سوال ناخداگاه برای خودم چشم چرخوندم. این قدر

که این سوال رو از قماش های مختلف پرسیده بودم خسته شده بودم!

دوباره نگران تر از قبل نگاهی به سموئل کردم که همون طور بی

حرکت روی زمین افتاده بود/

- کار خاصی نیاز نیست انجام بدی. فقط کافیه من رو به زندگی

واقعی برگردونی.

بهت زده خندیدم و گفتم: چشم! شما امر بفرما!

با پوزخند لبه ی تخت نشستم و گفتم: عجب! عجب!... چرا باید این کار رو انجام بدم؟ اصلا مگه کی هستی؟ مثلاً الان مثل اسپایدرمن اومدی تو اتاق باید ازت بترسم؟ برو بابا. برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!

هنوز دهنم رو نبسته بودم از گلوم گرفت و بلندم کرد. اون قدر که پاهام هم دیگه زمین رو احساس نکرد. با چشم هایی که رو به سرخی می زد و هر لحظه به سرخیش اضافه می شد توی صورتم غرید: تو کسی نیستی که بخوای با من این طوری حرف بزنی.

به سختی گفتم: اتفاقاً من همونم! بشین تا... کاری که می خوای رو... جمله ام کامل نشده بود که دستش از دور گلوم شل شد و روی زمین رها شدم. بعد از من هم خودش نقش بر زمین شد. بعد از افتادنش چشمم به سموئل افتاد که پشت سرش ایستاده بود. دستم رو روی گلوم گذاشتم و در حالی که سعی می کردم نفسم رو به حالت قبل برگردونم گفتم: کشتیش؟ مرد؟ - گویا همین طوره.

کمکم کرد بلند بشم و روی تخت بشینم. نگاهم رو از خوناشام گرفتم و گفتم: این پارازیت چی می گفت؟ انگار... انگار می خواد کیک بپزم؟ منو زنده کن چیه؟ چه شعری می

سرود؟

- نمی دونم... باید از این جا بریم. این قدر اتفاق پشت سر هم می افته که موندم کدوم یکی رو درک کنم. البته اگه یکم دیگه اوضاع آروم می موند تعجب می کردم! پاشو... هرچی کم تر این جا بمونیم بهتره.

- کجا حالا؟

با شنیدن صدای همون خوناشام این بار جیغ گوش خراشی از دهنم در رفت.

لبخند زشتی زد و بلند شد. یکی که مرده رو نمی تونی دوباره بکشی. خیلی وقته منتظرم گیرت بیارم. نه فقط من... که...

به سمت پنجره مایل شد که دونه دونه مرد و زن به سرعت مثل مور و ملخ وارد اتاق شدن. وحشت زده به سموئل نزدیک شدم و دستش رو محکم گرفتم. چشم هام همون لحظه سیاهی رفت که با کمک سموئل به سختی سر پا موندم.

- هنوزم هست. خیلی... به اندازه یک لشکر... حتی بیش تر. خیلی بیشتر.

- گویا همه چیز براتون مثل یک بازیه! مگه به همین سادگیه؟! همون سر دستشون که موهای خرمایی و چشم های سبز براق داشت گفت:

- خیلی ساده تر. فقط یک تبدیل شدن سادست. با رعایت کردن شرایط!

با این حرفش زیر لب غریدم: هرچی می کشم از این تبدیل شدن! سموئل دستم رو فشرد که بلند گفتم: به خاطر همون شخص اومدین نه؟ همون که نقاب روی صورتش داره؟ اون فرستادتون؟ - فکر کن همین طوره.

پوزخند زدم و گفتم: ساعت نزدیک دوازده شبه. فکر نمی کنم چند دقیقه برای زنده کردن همتون کافی باشه نه؟ تازه اگه بخوام این کار رو کنم!

- زمان برای ما که مردیم معنایی نداره! این چرخه بی پایان روی ما اثر نداره. همون طور که روی تو نداره... خیلی خامی. با تاکید بیش تر گفتم: خیلی چیزهارو نمی دونی. من دستور نمی دم اما به نظرم حق داری یک سری مسائل رو بهت بگه. - کی؟

با طعنه گفت:

- همون کسی که می گی نقاب روی صورتش داره. مغزم به سرعت داشت روی تحلیل حرف ها و اطلاعات کار می کرد. همین باعث شده بود احساس ضعف دور بر این ساعت چند برابر بشه. یک بار دیگه چشم هام سیاهی رفت. ولی این بار با گرفتن

دست سموئل، تاثیری صورت نگرفت. همه جا سیاه شد و باز وقتی چشم هام رو باز کردم... یک نرده چوبی... پله های چوبی... انتهای پله ها یک حال نسبتا کوچیک... باز همون خونه؟

و باز صدای نگران پندار که نگران پرسید: چی شد؟! عاصی شده گفتم: خدایا...!

تند پله هارو بالا رفتم و وارد اتاق شدم که دیدم بله! باز این صحنه همون صحنه است!

- نمی خوام بخوابی؟

و باز دیالوگ ها همون دیالوگ!

با حرصی که از سری قبل توی دلم مونده بود گفتم: نه!

- صورتت چی شده؟ اوه دستت... چی کار کردی یک دقیقه ای سیاه و کبود کردی خودتو؟

با این حرفش تازه متوجه ی دستم شدم که بدون گچ بود. با دیدن این وضعیت آه از نهادم بلند شد. ای بابا. یعنی هر دفعه باید گچش کنم؟

- با توام ها!

باز هم جوابش رو ندادم و به سمت کمد رفتم تا لباسم رو با لباس بیرونی عوض کنم. به محض این که لباس هام رو توی دستم دید گفتم: کجا؟!

منم گفتم: سر قبرت! تو رو سننه؟!
 این قدر دلم خنک شد... یعنی جیگرم حال اومد!
 ولی اون بدبخت چی؟ همین طور هاج و واج مونده بود. اما خیلی این
 وضعیتش پایدار نموند و با عصبانیت به سمتم اومد و گفت: یعنی
 چی؟ این چه طرز صحبت کردنه؟
 با پوزخند گفتم: برو بابا.
 چنان به سمتم خیز گرفت که اگه دیر جنبیده بودم، احتمالا یک
 چک درست حسابی ازش خورده بودم. اما سریع جا به جا شدم و با
 ضربه ای که به پشت گردنش زدم، بیهوشش کردم. جلوی افتادنش
 رو گرفتم و آروم روی زمین خوابوندمش. بعد هم لباس هام رو عوض
 کردم و سریع از خونه زدم بیرون.
 آخیش! حالا صبح بلند شه ببینه من نیستم چه بسوزه! آخیش!
 مرتیکه! من رو می اندازی تیمارستان؟ حساب اون روان شناس یا
 روان پزشک رو هم می دارم کف دستش! زنیکه!
 همین طور که داشتم هم زمان هم کیف می کردم و هم حرص می
 خوردم، گوشی ام رو از جیب شلوار جینم در آوردم و شماره ی
 سموئل رو گرفتم. دوبار و حتی سه باره شماره اش رو گرفتم. اما
 جواب نداد.
 وا یعنی چی! الان چرا جواب نمی ده؟

نگران و بی هدف مسیرم رو ادامه دادم و وارد یک پارک شدم. روی چمن ها نشستم و مشغول واریسی زخم هام شدم. حالا دیگه رسماً کبود شده یا خون مرده شده بودن. سرم پایین بود و روی زخم پام دست می کشیدم که متوجه شدم نور قابل توجهی از بالای سرم تابیده می شه. متعجب سرم رو بالا آوردم که چشمم به یک جسم پرنور افتاد که به سرعت به طرف من می اومد. سریع بلند شدم و به سمت دیگه پارک دویدم. چند ثانیه بعد اون سنگی که از گرما رو به سرخی می زد محکم با زمین برخورد کرد و تا یک قسمتی هم زمین رو سوراخ کرد. شوکه زمزمه کردم: فقط چند ثانیه... فقط چند ثانیه مونده بود تا...

با لرزیدن زمین زیر پاهام هراسون، برای حفظ تعادل هم که شده روی زمین دو زانو نشستم و اطراف رو از نظر گذروندم. لرزش بیش تر شد و حس کردم آسمون بالای سرم باز داره روشن می شه. بالا آوردن سرم هم زمان شد با لرزیدن گوشی داخل جیبم. خدای من! این بار چی می دیدم؟ هزارتا... هزاران هزار تا از این سنگ های داغ و سرخ که به از هر طرف در حال نزدیک شدن به زمین بودن. تماس رو جواب دادم و سریع به دنبال یک سر پناه دویدم.

- الو؟ نیلو کجایی؟ خوبی؟

با شنیدن صدای سموئل، تا حدودی خیالم راحت شد که اون هم این

جاست و یا حداقل سالمه. در اولین جایی که می شد گفت می شه در امان بود، پناه گرفتم و در حال تماشای صحنه ی رو به روم جواب دادم: آره خوبم. تو خوبی؟ کجایی؟ از همه جای آسمون داره سنگ می باره!

- می دونم. می دونم... هر جا هستی، مراقب خودت باش. قایم شو. نذار پیدات کنن.

متحیر پرسیدم: کی؟

- همون خونا شام هایی که دیدیمشون... واقعا خیلی زیاده! خیلی!

- باشه... مراقب خودت باشیا!

- نگران من نباش. هر لحظه ممکنه برس. چند لحظه پیش این جا بودن. تو فقط مواظب باش پیدات نکنن. خب؟ مراقب خودتم باش.
- باشه. توهم.

این رو گفتم و گوشی رو گذاشتم جیبم.

دستم رو برای ریختن استرس تکون دادم و گفتم: حالا وقتشه... باز اون ورژن نترس خودتو می خوام که هر کاری می کنه.

نفسم رو بیرون فرستادم و با احتیاط از اون جایی که بودم بیرون اومدم. سنگ هایی که از آسمون ریخته بودن تقریبا به هر چیزی آسیب زده بودن. اما خوشبختانه بارششون برخلاف لرزش زمین که گهگداری شدت می گرفت، متوقف شده بود. همه جا طوری ساکت

بود که انگار کل شهر مرده بودن.

خب حالا من کجا برم؟!

صلاح نبود با این وضعیت جای دیگه برم... برای همین توی بهم ریخته گی پارک گم گور شدم. اما هنوز یک ربع نشده بود که حضور اشخاصی رو داخل پارک احساس کردم. ضربان قلبم بی اختیار بالا رفت. آروم از بین شاخ برگ درخت ها سرک کشیدم. با دیدن سموئل که با سر و صورت خونی، بین اون همه خوناشام بود، قلبم بلند تر کوبید.

هیچ کس تلاشی برای جست و جو نمی کرد و این من رو به شک می انداخت که می دونن من این جام یا نه...

لرزش زمین هم آروم آروم کم شد تا کاملاً از بین رفت. اما همه چیز رو واقعا به هم ریخته بود. اما هیچ کدوم از اینا مهم نبود. چشم هام از ترس و نگرانی دو دو می زد و فقط حواسم به سموئل بود که نا داشت روی پاهاش بایسته. قلبم داشت از جاش کنده می شد. نفسم تند شده بود و چشم هام بی اختیار هی خیس می شد. اما نمی دونستم چی کار کنم. اون هم با این همه خوناشام. بعضی هاشون دندون نیششون رو به رخ می کشیدن و انگار منتظر بودن تا مثل لاشخور برن سراغ شکار رها شده. این وضعیت خیلی طول نکشید. سر دستشون، همون که خودش رو ایپولیت معرفی کرده بود، همون

که چشم های سبز براقی داشت، آروم آروم به سمت درختی که من ازش بالا رفته بودم نزدیک شد. تنها نه... از یقه ی سموئل گرفته بود و اون رو هم ه دنبال خودش می کشید. از این که سم رو این قدر ضعیف می دیدم قلبم به درد اومد. حتی احساس کردم گرگم برای اولین بار تا سطح بالا اومد. می خواستم برم و اون آشغال کثیف رو تیکه تیکه کنم.

- می دونم این جایی. حتی صدای نفس هات رو هم می شنوم. صدای تپش قلبت...

با این حرفش نفسم ناخداگاه حبس شد که باعث شد نیشخندی روی لب هاش شکل بگیره.

- هنوز هم فرصت داره زنده بمونه... اگه تو بخوای...

مونده بودم خودم رو نشون بدم یا نه... فقط کاری رو می کردم که وضعیت سموئل رو بهبود ببخشه.

بین شاخه های بالایی بزرگ ترین درخت پارک، پنهون شده بودم و به سختی می شد دیده بشم. هرچند که من راحت همه چیز رو می دیدم.

سر سموئل رو به سمت دیگه خم شد که چشمم به یک جفت سوراخ روی گردنش افتاد. این بار نتونستم دوام بیارم و بی طاقت شاخه ها رو پایین اومدم و از روی چند تا شاخه ی باقی مونده پریدم.

چشم هاش که به من افتاد لبخندش عریض تر شد و دندون های نیش و چشم هاش که حالت غیر عادی پیدا کرده بودن رو نشونم داد.

با نفرت داد زدم: ولش کن!

با شجاعتی که یک باره توی وجودم بیدار شده بود، با قدم های محکم، به سمت ش رفتم و زل زدم توی چشم هاش.

- متوجه نشدی چی گفتم؟ ولش کن!

با لبخند تمسخر آمیزی، بی ملاحظه کتف سموئل رو رها کرد که سریع جنبیدم و مانع افتادنش روی زمین شدم.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و پرسیدم: خوبی؟

به سختی زمزمه کرد: خوب می شم. فقط به چند دقیقه زمان احتیاج دارم تا ضعفم رو بتونم برطرف کنم.

با عصبانیت بلند شدم و رو به ایپولیت توپیدم: فکر کردی با این کارهایی که می کنی کاری که می خوام رو انجام می دم؟ در عوض چه لطفی قراره این کار رو کنم؟

- در عوض زنده نگه داشتنتون.

به وضوح پوزخند زدم.

- اگه شانس برای زنده شدن داری به خاطر زنده بودن منه! بعد می خوام سر این، به من منت بذاری؟

براق شدم توی چشم هاش و گفتم: وقتی من تو رو به خواسته ات نمی رسونم، مرده زنده بودن من چه فرقی برای تو داره؟ کشتن من که تو رو زنده نمی کنه!

رو به دور و برم فریاد زدم: این قدر بی عرضه ای که چهارتا بی عرضه تر از خودت رو فرستادی من رو تحت فشار بذارن؟
- تا خدمت گذار های پادشاه هستن چرا پادشاه باید دست به خورده کاری ها بزنه؟

صدای خودش بود. از بین جمعیت حلقه زده به دورمون، ظاهر شد و با قدم های آهسته ی معروف خودش تا چند قدمی من جلو اومد.

- نمی خوام قبول کنی نه؟

با صراحت گفتم: نه!

شونه بالا انداخت و گفت: خودت اوضاع رو برای خودت سخت تر می کنی. وگرنه من با تو... دشمنی ندارم.

هنوز متوجه ی منظورش نشده بودم که دستم توسط کسی کشیده شد و قبل از این که باز هم متوجه بشم چه چیزی در حال اتفاق افتادنه، یک جفت دندون تیز شریان اصلی بدنم رو خراشید و وارد بدنم شد. آخرین کاری که بی اختیار انجام دادم، یک جیغ ممتد و گوش خراش بود.

...

(سموئل)

حالم اصلا خوب نبود. احساس می کردم تمام خون بدنم مکیده شده. تا بهبودی حالم زمان بیش تری نیاز داشتم.

به سختی می تونستم بفهمم چه اتفاقاتی در حال وقوع هست. تنها چیزی که متوجه می شدم، صدای نیلو بود که با جسارت صحبت می کرد. هنوز گیج بودم و بدنم سست بود. اما با صدای جیغ ناگهانی نیلو، در آنی، این گرگم بود که اختیار همه چیز رو به دست گرفت و به خوناشامی که دندان های نیشش رو داخل گردن نیلو فرو کرده بود، حمله کرد! اما به محض پرت کردن اون خوناشام ولوایی به پا شد که خدا می دونه. شوکه بودم از این که گرگم برای اولین بار، بدون اختیار من، بیرون اومده بود! هنوز چند تا خوناشام رو نکشته بودم که همه چیز از جلوی چشم هام محو شد. انگار یک پارچ آب یخ روی سرم ریختن... در مهیج ترین قسمت داستان کتاب پیش روم بسته شد! همه چیز از جلوی چشم هام کنار رفت و یک سقف سفید جایش رو گرفت. سریع نیم خیز شدم و خواستم بشینم که چشمم به نیلو افتاد که روی تخت کناریم دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که شاید داخل یک چرخه ی دیگه گرفتار شدیم. اما همه چیز خیلی فرق می کرد. به

خصوص که "من" تبدیل شده بودم! نگاهم روی گردن نیلو قفل شد. گردنش خونریزی داشت! همین طور کتفش... دست هاش کبود بودن و... انگار با پتک توی سرم کوبیدن... نیلو الان تنه‌است! تنها چیزی که توی ذهنم بود این بود که اون تنه‌است و در خطر! ممکنه بمیره! بمیره... خون جلوی چشم هام رو گرفت. بی اختیار فریاد بلندی از بین لب هام بیرون زد و تختی که خودم روش بودم رو به سمت دیگه ای پرت کردم. هم زمان صدای آژیر داخل سالن بلند شد.

این که نسبت به اتفاقاتی که دور و برم اتفاق می افتاد بی توجه بودم، دست خودم نبود. فقط می دونستم اون قدر ضعیف بودم که نتونستم کنترل گرگم رو به دست بگیرم!

بدنم کوره ی آتیش بود و انگار توی برزخ در حال سوختن بودم! با فکری که توی ذهنم جرقه خورد، سریع دست نیلو رو گرفتم. تا شاید مثل دفعه ی قبل من هم با اون وارد اون دنیا بشم. اما هیچ اتفاقی

نیوفتاد. باز کارم رو تکرار کردم. اما هیچی... اون الان تنهاست! تنهایی چی کار می خواد بکنه؟ تنهاست و هر کسی که اون جاست، بر علیهشه. هیچ کس اون جا کنارش نیست...

با عصبانیتی که هر لحظه بیش تر می شد، سعی کردم حرص و عصبانیتم رو با مشت زدن به دیوار بالای سر نیلو تخلیه کنم. متوجه نشدم کی، کیا وارد اتاق شدند و مانع مشت کوبیدنم به دیوار شدند. چند نفر بودن. اما از شدت عصبانیت نمی تونستم روی قیافه هاشون تمرکز کنم. فرو رفتن چیز تیزی رو داخل گردنم احساس کردم و بعد به زور روی تخت خوابوندم و دست هام رو به تخت بستن. کم کم قیافه هاشون جلوی چشم هام رنگ گرفت و شناختمشون. نفسم رو فوت کردم و چشم هام رو بستم. احتمالا آرام بخش تزریق کرده بودن. احساس می کردم از حرارت بدنم در حال کاسته شدن و تمرکز به اطراف داره بیش تر می شه. مدتی به همین منوال گذشت. در حدود چند دقیقه... تا بلاخره چشم هام رو باز کردم. حالم که بهتر شد، اون چند نفر تنهام گذاشتن و فرهود و بارمان و چند تا از بچه های قابل اطمینان زیر دست خودم وارد اتاق شدن. فرهود از بالا دستیا بود. علت حضورش این جا کاملا مشخص بود. یک اتفاق عجیب که تا حالا اتفاق نیوفتاده بود و برای بررسی اومده بود. شروع کردم به توضیح دادن اتفاقی که به طور کلی افتاده بود. ولی نه با

جزئیات. همین قدر که کجا گیر افتاده بودیم و مسببش کی بود و چی می خواست. و این که من به ناخواسته تبدیل شده بودم و نیلو الان اون جا تنها بود.

البته که برای بقیه، به جز بارمان که با نیلو دوست بود، فرقی نمی کرد که نیلو اون جا گرفتاره. فقط به یک دلیل اهمیت می دادن. اون هم به همون دلیلی که از اول گفته بودن باید مواظب نیلو باشم. به هر حال از اون موردا بود که چند صد سال یک بار رخ می داد و جز توی کتاب های قدیمی در موردش نخونده بودن. می تونست قدرت زیادی داشته باشه و به بقیه آسیب بزنه، یا می تونست بدون قدرت باشه و منفعتی برای بقیه داشته باشه. یا هردوش. از این نظر که اون ها هم دنبال منفعت خودشون بودن هیچ تفاوتی به امثال سابین، اون مرد ناشناس، اون جادوگر ها، اون خوناشام ها... با هیچ کدوم هیچ فرقی نداشتن... اگه الان هم توجه نشون داده بودن، باز هم فقط بخاطر این بود که نگران بودن خطری تهدیدشون کنه.

آماده بودم تا در برابر خونسردی فرهود این جا رو روی سرش خراب کنم. به توضیحات نه چندان جالبش با دندون های کلید شده گوش دادم و منتظر شدم تا از اتاق بره بیرون. مشخصا کاری از دست اون بر نمی اومد. چیزی نبود که قبلا باهاش سر و کار داشته باشیم. منم انتظاری از بقیه نداشتم جز این که وقتم رو تلف نکنن. به محض

بیرون رفتن فرهود، سریع به سمت نیلو رفتم و سر تا پاهاش رو چک کردم. خوشبختانه چیزی به زخم هاش اضافه نشده بود. یک دست از لباس های مخصوص این جا تنش بود. یک پیراهن آستین کوتاه آبی کم رنگ با شلوار ستش. همین طور که با عجله از اتاق خارج می شدم رو به بارمان که دنبالم راه افتاده بود گفتم: چرا لباس هاش رو عوض کردین؟

- بخاطر زخم هاش. ممکن بود عفونت کنن. این طوری رسیدگی بهش راحت تر هم هست.

یهو دست از راه رفتن برداشتم و گفتم: یعنی شما از این جا می تونید زخم هارو درمان کنید؟

چند قدمی رو که کنترل نشده از من رد شده بود رو برگشت و گفت: نه متاسفانه. فقط محکم کاری کردیم تا عفونت پیش نیاد.

سر تگون دادم و گفتم: وضع این جا هر چقدر هم بد باشه به اون جا نمی رسه. از اون طرف عفونت نگیره از این جا بهش هیچی نمی شه.

دوباره به چپ و راست سر تگون دادم و راه افتادم. بارمان هم پشت سرم راه افتاد و گفت: کجا می ری؟ چقدر عرق کردی. رنگت هم

انگار پریده... گرسنه ات نیست؟

- نه.

- اون جا چطور بود؟ غذا و... می تونستین بخورین؟

کلافه گفتم: اون جا مثل همین دنیا بود بارمان. همه چی. نمی دونم
چطور ممکنه هم زمان دوتا جسم داشته باشم.
- دوتا جسم نداشتی. روح اون جا بود.
- آره خب... نمی دونم. سر در نمیارم.
به در کتاب خونه که رسیدم گفتم: کتاب های این جا ممکنه کامل
نباشه. بین از جاهای دیگه می تونی... نه نمی خواد. نمی خوام پای
بقیه رو به این ماجرا بکشونم. هرچی کمتر بدونن بهتره. دوستای نیلو
می دونن؟
- آره... فقط دوروزه به این جا منتقل شدین.
- باشه. اگه کار مهمی نداری بیا کمک کن بینم چی می تونیم پیدا
کنیم. وقتی نبودم اتفاق مهمی که نیوفتاد؟
در حین این که ازش سوال می کردم، دونه به دونه قفسه هارو می
گشتم و هر کتابی که تا حدودی به این جریان مربوط می شد رو بر
می داشتم.
- سموئل... حالت جدا خوب نیست! بین دستات داره می لرزه!
- خوبم!
با جوابی که دادم، نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و از کتاب خونه
بیرون رفت. بی توجه هر چی کتاب انتخاب کرده بودم برداشتم و به
سمت سالن بالا راه افتادم. مستقیم به سمت اتاقی که نیلو خوابیده

بود رفتم و همه ی کتاب هارو روی تخت گذاشتم. توی اولین نگاه، متوجه شدم که دستش متورم شده. همون دستی که ترک برداشته بود. لعنتی! رنگش رو به زردی می زد. جای زخم هاش هم که... از گردنش دوباره خون اومده بود و همون طور خشک شده بود. از داخل جیبم دستمال رو بیرون آوردم و عرق روی پیشونیش رو پاک کردم. قلبم از دیدن چشم های بسته اش می گرفت. بیش تر می ترسیدم تا رنگ شیطنت توی چشم هاش رو دیگه نبینم.

...

با این فکر به این که شاید دیگه هرگز چشم های بازش رو نبینه، خیلی سریع هاله ای از اشک چشم هاش رو پوشوند. سریع و طبق عادت اخمی بین ابروهاش افتاد و پلک زد تا بیش تر از این به روی خودش نیاره که... به خاطر یک دختر... اما نیلو که برای اون مثل هر دختر دیگه ای نبود. دست پیش برد و گونه ی نیلو رو نوازش وار دست کشید. زیر لب زمزمه وار، با لحن ملتماسنه ای گفت: خواهش می کنم به حرفم گوش نده. ترجیح می دم تبدیل بشی تا هر اتفاق دیگه.

بغض داخل گلویش بزرگ تر شد و خط اخمش پر رنگ تر. همین موقع بود که بارمان با یک لیوان شیر و یک کیک توی دستشبه داخل اتاق برگشت.

- این موقع شب چیز دیگه ای این جا پیدا نمی شه دیگه... خودت بهتر می دونی.

هنوز متوجه حال سموئل نشده بود. اما به محض این که با آرنجش در رو بست، چشمش به حال روز سموئل افتاد. خیلی سریع همه چیز رو روی میز رها کرد.

به سمت سموئل رفت و دستش رو روی شونه اش گذاشت.
- چی شده؟

سم، تخت رو تکیه گاه کف هر دو دستش کرد و سرش رو پایین انداخت.

- اون جا غوغا به پا بود. ولوا... نیلو رو... زنده نمی دارن... مگر این که چیزی که می خوان رو قبول کنه بده.

بارمان دقیقا متوجه نبود واقعا اوضاع از چه قراره. طبیعی هم بود. اون که دقیقا همه چیز رو احساس نکرده بود. از هیچ چیز با خبر نبود.

احساسی مثل حس سموئل هم نسبت به نیلو نداشت. پس دقیقا نمی تونست درک کنه که سموئل چه باری رو به دوش می کشه. با این حال سعیش رو می کرد تا به دوستش، رئیسش، فامیلش که مثل برادر دوستش داشت، همدردی اش رو برسونه.

- نگران نباش. نیلو بر می گرده. زنده و سر حال هم بر می گرده. ما کمکش می کنیم و نجاتش می دییم!

سموئل بیش تر از این نتونست بغضش رو پنهون کنه. صورتش از التهاب و بغض درونش سرخ شد و چشم هاش بیش از پیش اشک آلود شدند.

- چطوری؟ تنها راه بیرون اومدنش تبدیل شدنه! از دست ما هیچ کاری بر نمیاد... ما هیچ چیزی نمی دونیم...

اولین باری بود که بارمان به چشم می دید که سموئل این قدر ناامید، دست از همه چیز شسته. این قدر ضعیف دیده می شه. هیچ وقت نشنیده بود سموئل بگه نمی شه یا نیم تونیم.

- خب آخرش به ناچار قبول می کنه. برای زنده موندن خودش هم که شده قبول می کنه. نیلو اون قدر ها هم به فکر بقیه مردم دنیا نیست. دیدی که چقدر خودخواه...

اما با دیدن ابروهای سموئل که در هم تر از قبل می شدن و برق اشک توی چشم هاش حرفش رو خورد.

سموئل سرش رو بالا آورد و با بارمان رو در رو شد. با صدایی گرفته تر از قبل جواب داد: نمی شه. تبدیل نمی شه. این بار همچین کاری نمی کنه. چون من لعنتی ازش قول گرفتم. اون قدر به قولی که اون لحظه داد، مطمئنم که می دونم حتی اگه جونش رو بده زیر قولش نمی زنه.

هر دو لحظه ای در سکوت بهم دیگه نگاه کردن. بارمان پیش قدم

شد، دست هاش رو باز کرد و خیلی محکم و مردونه، سموئل رو بغل گرفت.

چند لحظه بعد عقب کشید و گفت: کو اون سموئلی که هیچ کجا پا پس نمی کشید؟ مگه نمی گی کار نشد نداره؟ مگه نمی خوای به نیلو کمک کنی؟

...

مگه نمی خوام؟

خیلی صریح و قاطع گفتم: معلومه!

نفس عمیق کشیدم و گفتم: البته که می خوام. البته که هیچ کاری نشد نداره!

احساس می کردم با یاد آوری حرف های خودم، امید دوباره به رگ هام تزریق شده بود. نگاهی به نیلو انداختم و گفتم: برو چند نفر دیگه رو هم بیار. نریمان. نیما. فرید هم بگو بیاد. یک میز و چند تا صندلی هم بیارید. تخت منم ببرید بیرون. تا صبح همه ی این کتاب ها رو باید تموم کنیم. بجنب!

در حالی که عقب عقب از اتاق بیرون می رفت، انگشت اشاره اش رو توی هوا تگون داد و گفت: این همون کسیه که می خوام! شیر و کیک رو هم بخور که دوباره نیوفتی روی دستمون. چشم غره ای بهش رفتم و شیر و کیک رو از روی میز برداشتم.

سریع تر از انتظارم، کارهایی که می خواستم انجام شد. یکی از میز ها رو به تخت نیلو چسبوندم و رو به روی صورتش، پشت میز نشستم. چندتا کتاب هم که به نظرم مهم تر از همه بود رو روی میز خودم گذاشتم و سعی کردم در متمرکز ترین حالت ممکن، کتاب هارو بخونم. در این میان، این رو هم اضافه کنم که به قیافه متعجب بقیه که حکایت از محل نشستن من بود هیچ توجهی نشون ندادم. هر از گاهی سرم رو بالا می آوردم و نیلو رو از نظر می گذروندم. تقریبا سه ساعت بود که این بیرون بودم. تنها تغییر قابل توجه نیلو، دستش بود که به شدت متورم شده بود. بعد از آخرین جا به جایی، اون قدر حالم بد بود که به سختی نیلو رو دیده بودم. اما این رو دقیقا به یاد داشتم که دستش بسته نشده بود. همون طور که بعد از هر جا به جایی، هیچ چیزی رو از چرخه قبلی با خودمون به همراه نیاورده بودیم.

چیزی که بیش تر از همه چیز عصبی ام می کرد، این بود که نمی دونستم دقیقا باید دنبال چی باشم! بدون فکر از روی صندلی ام بلند شدم تا وضعیت نیلو رو چک کنم. اما با یاد آوری این که کاری از دستم بر نمیاد دوباره نشستم. سرم در حال انفجار بود! از همون شب که این اتفاق ها افتاد نتونسته بودم درست بخوابم. سوزش چشم هام قوز بالای قوز شده بود. باز هم

حداقل وضعیت من... زخم هام خوب شده بود. یک چیزی خورده بودم. خطری دور و برم نبود... اما وضعیت نیلو الان هزار برابر بد تر از من بود. توی همین افکار بودم که چشمم به نیلو افتاد. یک قطره خون خیلی سریع از بینیش سر خورد و روی بالشت چکید. پشت سرش از بین لب هاش، قطره های خون به سرعت بیرون اومدن. هیچ کاری نکردم. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. فقط بدون پلک زدن، نگاهم روی صورتش خشک شد. زجر آور ترین عذاب ممکن بود. نه دست و پام بسته بود، نه نیلو از من دور بود. همین جا کنارم دراز کشیده بود و من داشتم هر لحظه به مرگ نزدیک شدنش رو نگاه می کردم! و همه ی این ها تقصیر خودم بود که ازش قول گرفتم! با عصبانیتی که یک دفعه به اوج رسید بلند شدم و همراه با بلند شدنم میز رو با ضرب روی زمین برگردوندم. لگد محکمی به صندلی زدم و بعد از خروج از اتاق در رو محکم بستم. نه می تونستم بیرون از اتاق دنبال راهی برای کمک به نیلو بگردم نه توانایی ایستادن داخل اتاق رو داشتم. سر راهم به بیرون از ساختمون، هر چیزی که به دستم اومد رو داغون کردم تجایی نمی رسید. باید از یک روش دیگه وارد عمل می شدم.

...

با سردرد بدی چشم هام رو باز کردم. همه چیز در مقابل چشم هام

تار بود. تکنونی خوردم و چند بار پلک زدم تا کم کم همه چیز واضح شد. هم زمان، بخاطر سوزش گردنم دستم رو روی گردنم گذاشتم. با هر لحظه ای که می گذشت، بیش تر از گیجی و منگی بیرون می اومدم. صحنه ای که پیش روم بود من رو یاد هالوین می انداخت. همه... همه ی اون خوناشام هایی که اون بیرون بودن... با کلی آدم دیگه... هر کدوم یک جور مشغول عیش و نوش بودن. همین طور بوی خون بود که توی صورتم می زد. بوی خون و خون و خون... اون قدر شدید بود که داشتم بالا می آوردم. یک موزیک خارجی با ریتم تند و صدای کر کننده در حال پخش بود. همه چراغ ها خاموش بود و نورهای قرمز و آبی توی هوا می رقصیدن. چندین میز با فاصله از هم توی سالن بودن و روی اون ها، جام هایی پر از خون... مغزم از این صدا و شلوغی و نور و بوی خون داشت از هم می پاشید. خود من هم تا قبل از این که بهوش بیام کنار دیوار، روی یک مبل یک نفره ولو بودم. قبلش... توی پارک... گرگ سموئل که برای دومین بار دیدمش... با یاد آوری اون اتفاق نفسی از سر آسودگی کشیدم که حداقل یکیمون خلاص شد. خصوصا که اون یکی، سموئل بود. درسته که حالا که تنها بودم، ترس برم داشته بود. اما قبلا هم به این فکر افتاده بودم که سموئل رو راضی کنم بره. فقط نمی دونستم چطور این رو بهش بگم.

از وضع این جا، معلوم بود هیچ کس توی حال خودش نیست. بهترین فرصت بود تا جیم بزنم. بالاخره یک راهی پیدا می شد که از شر همه این ها خلاص بشم.

خودم رو جمع و جور کردم و بدون جلب توجه، بلند شدم و به سمتی که احساس می کردم به خروجی می رسه راه افتادم. حواسم شش دنگ جمع بود که کسی متوجه خروجم نشده، اما درست لحظه ای که به در خروجی رسیدم، یک نفر با دستش روی شونه ام زد. به محض این که برگشتم، با قیافه ایپولیت رو به رو شدم. اما این برای یک لحظه بود. چون چنان مشت محکمی به صورتم زد که یک دور تا یالقوز آباد رفتم و برگشتم. دستم رو روی لب و بینی ام گذاشتم که تیر کشید و خیس شد. نگاهی به دست خونی ام انداختم و براق شدم توی چشم هاش.

- این اعتماد به نفسی که فکر می کنی با همه ی این کارهات، من باز هم کاری که می خوای رو انجام می دم، چند؟

با پوزخند گفت: حالا می بینیم.

داشتم خون روی لبم رو پاک می کردم که از شالم که روی گردنم افتاده بود گرفت و من رو به دنبال خودش کشید.

با داد گفتم: هو! چته گوساله! این جا طویله نیست منم مثل تو گاو نیستم! ول کن! ولم کن! یعنی اگه دماغم شکسته باشه من می دونم

با تو!

یهو شالم رو ول کرد که باعث شد چند قدم تلو تلو بخورم.
بعد یهو از گردنم گرفت و محکم من رو به دیوار کوبوند. توی صورتم
غرید: واقعا نمی فهمم متوجه شرایطت نیستی این قدر زبون درازی
می کنی یا خودت رو زدی به نفهمی!

مثل سگ ترسیده بودم ولی کم نیاوردم و با کف دست محکم زدم
تخت سینه اش و هولش دادم. میگن اگه زنی می زننت ها... این جا
هم اگه پرو نمی بودی پرو می شدن.

اما مثل این که زیاد روی کرده بودم. با یک سرعتی نزدیکم شد و
دستش رو بالا برد که یک دور قرآن و تورات و انجیل رو با خودم
خوندم.

اما با کافیه گفتن اون مرد ناشناس، دستش همون بالا خشک شد.
نفسش رو مثل شیر زخمی بیرون فرستاد و خیلی سریع از جلوی
چشم هام ناپدید شد. خون توی دهنم رو تف کردم و موهام رو از
کش بیرون آوردم تا دوباره ببندمش.

همین طور که مشغول کارم بودم برگشتم سمت اون مرد که همین
طور بر و بر داشت نگاهم می کرد و طلبکار پرسیدم: بله؟
- نمی دونم این نترسی تو، از روی حماقت یا آگاهی.

دم اسبی موهام رو کشیدم تا سفت تر بشه و به سمتش قدم

برداشت.

سینه به سینه اش ایستادم و گفتم: فکر کن از دیوونه گی.
برای اولین بار دیدم که با نیشخند نه، مثل آدمیزاد لبش به خنده باز
شد. اما خیلی سریع خنده اش رو جمع کرد و گفت: بیا. شاید یکم
صحبت به دردت بخوره.

شونه بالا انداختم و به دیوار تکیه زدم. اون هم روی یک صندلی،
نزدیک من نشست. از اون اوایل که دیده بودمش خیلی واقعی تر می
زد. شاید هم بیش تر بخاطر این بود که کوتاه و محو می دیدمش.
دست به سینه شدم و گفتم: خب... مثلاً برای شروع صحبتی که
بهش اشاره کردی، می تونی از اسمت شروع کنی.
- همیشه این قدر با تزئینات حرف می زنی؟ می تونستی فقط
بپرسی اسمت چیه؟

- تو هم می تونستی جای این حرف ها اسمت رو بگی.
- اردا.

- یعنی چی؟
- مقدس.

به این جا که رسید دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. اما با
دیدن قیافه ی خشک و جدی اش، خنده ام رو خوردم. برای اولین
بار مثل آدمیزاد نشسته جلوت، حالا اگه گذاشتی مثل ادم، این گفت

و گو ادامه پیدا کنه.

گلووم رو صاف کردم و گفتم: خب... چی می خواستی بگی؟
یکم مکث کرد و گفت: مثلاً می خواستم بگم... اگه بهت بگم همه ی
بلایا و اتفاقاتی که داره به سرت میاد، مقصرش خودتی چی می گی؟
- می گم چشم بسته غیب گفتم. معلومه که مقصرش منم. اگه از
همون اول به حرف سم گوش داده بودم و تبدیل شده بودم...
حرفم رو برید و گفت: نه. منظورم از اول همه چیز... بگذریم.
من که هیچ چیز از حرف هاش نمی فهمیدم.
این بار سوال دیگه ای که توی ذهنم جرقه زد رو پرسیدم: منظورت
از لباس هایی که برای من فرستادی چی بود؟ اون عکس ها...
- خودت به زودی می فهمی. الان موضوع مهم تری برای حرف زدن
هست. این که کاری که تو بخاطرش الان این جا هستی رو انجام
بدی.

زیر لب گفتم: مگر خوابش رو ببینی.

- اگه فکر می کنی نمی تونم مجبورت کنم، سخت در اشتباهی. می
تونم توی چرخه ی بعدی، توی اقیانوس، داخل یک قایق شکسته،
بین کوسه های گرسنه ولت کنم تا رضایت بدی.
حتی از تصورش هم پشتم لرزید. چه برسه به واقعیت.
ترس رو از تو چشم هام خوند که با صدای بلندی قهقهه زد.

- نگران نباش. تا چرخه بعدی، بیست ساعت وقت هست. شاید تا اون موقع یک فکر بهتر به نظرم رسید. یا شاید هم دیگه نیازی به چرخه ی بعدی نشد. نه؟

با حرص تکیه ام رو از دیوار گرفتم که گفت: کجا؟

بهش توپیدم: نترس فرار نمی کنم. یعنی فعلا قصدش رو ندارم! بعد هم بدون این که منتظر جوابی بمونم ازش دور شدم. از اولش هم اصلا نباید به خودم این اجازه رو می دادم که فکر کنم ممکنه یک گفت گوی مفید با این... اردا داشته باشم!

چند ساعت با چرت های نصف و نیمه ی من گذشت. سالن هم خلوت تر از قبل شده بود و بیش تر آدم ها رو از این جا برده بودن. آدم که چه عرض کنم. بیش تر شبیه عروسک خیمه شبازی بودن. اصلا تو حال خودشون نبودن. یعنی فکر کنم تحت اجبار این جا بودن و متوجه نبودن دقیقا اوضاع از چه قراره. متوجه ه م می بودن چه فرقی می کرد؟ بعد امشب همه چیز براشون به روال عادی بر می گشت. انگار که از اول هیچ اتفاقی نیوفتاده. هرچند اصلا این دنیا واقعی نیست. خیال و وهمه.

از جام بلند شدم تا به دنبال دستشویی بگردم. بلاخره بعد از اندی جست و جو، زیر نگاه خیره ی خونا شام های مست از خون، وارد دستشویی شدم و در رو پشت سرم محکم بستم. هر کس دیگه ای

جای من بود توی این شرایط با این همه زالو چی کار می کرد<
احتمالا قبل هر کاری قالب تهی می کرد. والا...

یک قدم رفته رو برگشتم و در رو قفل کردم. روی در بسته ی توالت
فرنگی نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم. هوف... عجب! عجب!!
از روی کلافگی بلند شدم تا یک آبی به دست و صورتم بزنم. جلوی
روشویی ایستادم و شیر آب رو باز کردم. یک مشت آب به صورتم
پاشیدم و دستی به دور دهن و بینی ام کشیدم تا خون خشک شده
روی صورتم کاملا شسته بشه. لبم یک مقدار پاره شده بود. امیدوارم
جای هیچ کدوم از اینا نمونه. مثل فیلم ها باشه که خوب می شه.
زخم شمشیر می خورن بعد دو روز جاش هم نمی مونه. سرم رو خم
کردم تا یک مشت آب دیگه روی صورتم بریزم که صدایی متوقفم
کرد.

- هی! نیلو؟

به دنبال صدایی که پس پس وار صدام می زد سر چرخوندم که
دوباره با همون ولوم گفت: کجا رو نگاه می کنی؟ این جام؟
چقدر شبیه صدای... با دیدن تصویر توی آینه، بی اختیار جیغ بلندی
از دهنم در رفت.

بلافاصله با دستم روی دهنم کوبیدم و هم زمان سموئل هیس گفت.
اما دیر شده بود. چون صدای جیغم به اون بیرون رسیده بود و پشت

بندش کسی به در کوبید.

- چی شد؟

با لکنت گفتم: هی... هیچی.

خیره به آینه گفتم: یک سوسک دیدم.

اون شخص پشت در دیگه حرفی نزد و صدای قدم هاش دور شد.

سموئل با صدای خفه ای گفت: سوسک دیدی؟

- چی می گفتم؟ می گفتم تو رو توی آینه دیدم؟ دیر نشده ها؟!

بگم؟!

با حرص چشم هاش رو درشت کرد که بی صدا خندیدم.

خندم رو سریع جمع کردم و جدی گفتم: این جا چی کار می کنی؟

تو آینه؟ چطوری؟

- از یک جادوگر کمک گرفتم. تو خوبی؟

- آره. تو چی؟

- منم خوبم.

چند ثانیه بی حرف هم دیگه رو نگاه کردیم. به من که بود دست از

این کار نمی کشیدم. اما سموئل به حرف اومد.

- دیشب که از از بین لب و بینی ات خون سرازیر شد نمی دونی چه

حالی بهم دست داد. چرا این طور شد؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: هن؟

انگار که چیزی یادش افتاده باشه نفس گرفت و تند تند شروع کرد به تعریف کردن.

- ببین... جسمت، یعنی جسم واقعی و اصلیت توی دنیای خودمون، سر جاشه. منتها یک جورایی بیهوشی. هر اتفاقی که این جا برای تو می افته، روی بدنت هم اثر می ذاره. ولی خب متاسفانه از اون جا نمی شه روی درمانت کاری انجام داد. مثلاً دستت...

با اشاره به دستم انگار دردش تازه شد. اخم هام یکم در هم شد و کبودی و ورمش رو از نظر گذروندم.

- فکر کنم بعداً یک جراحی بخواد. امیدوارم عفونت نکرده باشه. آروم گفتم: منم.

- برای همین، خیلی سریع باید برگردی. نمی خوام بلای دیگه ای سرت بیاد. متوجهی؟

سریع گفتم: ولی من تبدیل نمی شم! یک بخاطر قولی که به تو دادم. می دونم الان می گی مهم نیست ولی دوم بخاطر این که نمی خوام جلوی این قماش کم بیارم. سوما، اصلاً به این که اگه زنده بشن چی می شه فکر کردی؟ از کنترل...

- آره! نمی خوام هم تبدیل بشی.

سر تکون دادم و گفتم: متوجه نمی شم. راه حلی پیدا کردی؟

- یک راه حل احتمالیه. مطمئن نیستیم ولی درصداش بالاست. فکر

کنم از این جا به بعدش رو آلا توضیح بده بهتره.

- چی؟! آلا کیه؟

با دیدن دختر دیگه ای که داخل قاب آینه شد بی توجه گفتم: یعنی

چی؟! ... الان پیش توئه؟!

- نه. فوتوشاپه.

با حرص گفتم: سم!

با خنده شونه بالا انداخت و چیزی نگفت.

اون دختر کنارش، به جای سموئل شروع به صحبت کرد.

- ببین. اون جایی که الان تو داخلش هستی، همه اش از روی یک

چیزی کپی شده. یعنی... هر موقعیتی که تو در اون قرار می گیری

قبلا توی خواب هات دیدی، درسته؟

با اخمی که دست خودم نبود به نشونه ی مثبت سر تکون دادم که

ادامه داد: یعنی همه چیزش از زندگی خودت گرفته شده. باید دنبال

سرنخی بگردی که به راه خروجت برسه. تبدیل شدن یک میانبره.

ولی نباید با راه اصلی اشتباهش بگیری.

دست به سینه، صدام رو آوردم پایین و گفتم: اون وقت شما از کجا

می دونی؟

- بالاخره هر کسی توی یک بخشی مهارت داره دیگه...

- آلا جادوگره. این چیزایی هم که می گه بی حساب نیست. با توجه

به چیزاییه که از اجدادش بهش به ارث رسیده. پس لطفا لج نکن نیلو. الان مهم تر از همه این که تو صحیح و سالم به جسمت برگردی. اوکی؟

از این که جلوی اون دختر به من می گفت لج نکن بیش تر حرصم گرفت. شاید بیش تر بخاطر این که دختر جذابی بود. اه! - من لج نمی کنم! از کجا معلوم حرف هات درست باشه؟ همون دختره آلا جواب داد: اگر فقط یک راه وجود داشت، خوناشام ها که نمی تونن تبدیل بشن تا از اون جا بیان بیرون. درسته؟ یکم از دنده لج پایین اومدم و گفتم: بله.

- خب حالا فکر کن. بین این شرایط، این چرخه، تو رو یاد هیچ چیزی نمی اندازه؟ یک چیزی که قبلا توی دنیای واقعی بوده باشه. شک نداشته باش مشابهنش رو توی دنیای خودمون دیدی. فقط احتمالا یادت نیست. اگه اون رو یادت بیاد، مطمئن باش راه خروج رو هم پیدا می کنی.

داشتم به حرف هاش فکر می کردم که دوباره تقيه ای به در خورد: چی کار می کنی دوساعته؟ تخم می ذاری؟

با چشم های گرد شده، رو به سموئل لب زدم: چه بی تربیته! صدام رو بردم بالا تر و گفتم: نه عزیزم از اون مرحله گذشتم. منتظرم جوجه ها از تخم بیرون بیان. به توجه! تو توالت هم نمی شه خلوت

کنم؟

با پایین ترین ولوم ممکن رو به سموئل گفتم: دکمه قطع اتصال

کجاست؟ من بیش تر از این نمی تونم این جا بمونم.

آلا گفت: دکمه قطع اتصال چیه؟ مسخره می کنی؟

با حرص گفتم: معلومه که مسخره می کنم!

- آلا... یک لحظه تنهامون می ذاری؟

با رفتن آلا، سموئل رو کرد به من و گفت: مواظب خودت باش خب؟

به هیچ چیزی بیش تر از سلامت خود اهمیت نده. چون واقعا

ارزشش رو نداره. حتی اگه این دنیارو هم نجات بدی بعدا هیچ کس

از تو هیچ تشکری نمی کنه.

شونه هام رو بالا کشیدم و گفتم: عوضش حس خوبی به آدم می ده.

مگه نه؟ می دونم بعدا هروقت یکی اعصابم رو به هم بریزه قراره با

خودم بگم حیف اون زندگی ات که نجات دادم ولی... با این حال

حس خوبی به آدم دست می ده.

با لبخندم، لبخند زد و گفت: آره... ولی این رو یادت باشه، من تو رو،

به دست خودت امانت دادم. مواظب امانتیم باش.

ای کاش الان این فاصله و این آینه مسخره بینمون نبود.

بینیم رو چین دادم تا چشم هام پر از اشک نشه. اخم هام رو باز

کردم و گفتم: خیلی دوستت دارم. خیلی خیلی.

گوشه چشم های اون هم چین افتاد.

- منم دوست دارم. دلم برات تنگ شده.

- منم...

مکشی که بینمون افتاده بود رو تموم کردم و گفتم: اگه به چیزی

رسیدم, چطور بهت خبر بدم؟

- هرچیزی که به آینه شباهت داشت, هر چیزی... با انگشت اشاره

سه بار لمسش کن.

- مرسی... بابت همه چیز.

نمی تونستم دل بکنم. اما هرطور که بود, به هر سختی ای که بود,

رو برگردوندم و از توالت خارج شدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالت عادی بشه و بعد قدم های بعدی

ام رو برداشتم. از این شلوغی حالم دیگه داشت بهم می خورد.

رو به ایپولیت با صدای بلند گفتم: حالا لازم بود همه ی اینارو

بیاری؟ اگه آمار هم می دادی کافی بود. دیگه دارم خفه می شم!

- مشکل خودته.

دهنم رو کج کردم و گفتم: مشکل خودته.

خیز گرفت سمتم که با صدای محکمی که هیچ شباهتی به چند

لحظه قبل نداشت گفتم: یک قدم دیگه بیا جلو و قید زنده شدن رو

برای همیشه بزن!

با این حرفم، همون جا میخکوب شد. از عصبانیت رو به انفجار بود. کی می تونست تصور کنه وقتی اردا رو با این لشکر تشنه اش به زندگی برگردونم چی پیش میاد؟ قدرت خودش کافی بود تا یک پادشاهی روی زمین راه بندازه... دم هرکسی که به درک فرستادتش گرم!

از کنار ایپولیت گذشتم و باز به خلوت ترین گوشه ی سالن پناه بردم. دیگه حدود دوازده سیزده ساعت می شد که هیچی نخورده بودم. اما این جا چیزی برای خوردن پیدا نمی شد. آفتاب کم کم در حال طلوع کردن بود و تمام سالن رو روشن کرده بود. صدای موزیک هم کم تر از قبل شده بود و سر و صدا به نسبت قبل خوابیده بود. روی یک مبل راحتی نشستم و پا روی پا انداختم. به حرف های آلا فکر می کردم. چه چیزی از این جا مربوط به زندگی ام می شد. همه چیز به نحوی برایم آشنا بود. اما یادم نمی اومد دقیقا از کجا برایم آشناست... از کجا؟...

منظور حرف های اردا چی بود که می گفت هر اتفاقی که الان برای من افتاده... تقصیر خودمه. چی می دونست؟ ربط این ماجراها رو به هم نمی فهمیدم.

یک بار دیگه همه چیز رو توی ذهنم مرور کردم. همه ی اتفاقات این چند روز رو... همه ی حرف های آلا رو... حرف های ایپولت رو... اردا

رو... راه اصلی چی می تونست باشه؟

دوباره و دوباره تمام اتفاقی که برای خودم افتاده بود رو مرور کردم. از هوش رفتم و داخل یک دنیای دیگه گرفتار شدم. روحم که نمی تونست گرفتار شده باشه جسمم هم که اون دنیا سر جاش بود. ذهنم این جا بود. یقینا همین طور بود. خب... بر فرض که ذهنم این جا گیر افتاده باشه... هر چرخه بیست و چهار ساعت طول می کشه... هر بار راس ساعت دوازده جا به جا می شم. با همه ی متغیر ها... مثل خونا شام ها... سموئل... هیچ چیزی رو از چرخه ی قبلی نمی تونم همراه خودم بیارم...

دوباره با خودم همه چیز رو از اول دوره کردم. از هوش... گیر افتادم... روحم که نه... جسمم هم... ذهنم... اگه ذهنم این جا بوده باشه... اما و اگر نداره... این ذهنمه که این جاست! احتمالا با بدل بدن خودم. یا کپی بدن خودم... همزاد بدن خودم... هرطور که بود، دوتا بدن متصل به هم، با یک ذهن و هوشیاری بود. آره دیگه. وگرنه الان من اون جا بیهوش نبودم... نیروی ذهن رو دست کم گرفته بودم. همه جا در مورد این که می تونیم با قدرت ذهن بیماری هارو درمان کنیم می خونیمو می شنویم. اگه الان بر عکسش در حال اتفاق افتادن باشه چی؟ اون قدر همه چیز واقعی بود که من باورم شده بود. هر اتفاقی که می افتاد، هر زخمی که بر می داشتم، اون قدر به واقعی بودنش

باور داشتم که ناخداگاه روی بدنم تاثیر می گذاشتم. خودم، باعث شدم که خودم زخمی بشم. وگرنه آدم توی ذهنش که آسیبی نمی بینه. دستم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. این کبودی و ترک برداشتنش نمی تونه واقعی باشه. حتی اگه واقعی باشه، همون طور که تونستم روی بدنم تاثیر بذارم، باز هم می تونم تاثیر بذارم که قضیه بر عکس بشه. احساس کردم دارم اشتباه می بینم... اما واقعا اون کبودی از روی دستم در حال ناپدید شدن بود. دردش... همه چی از بین رفت. خراش های روی دست و پام... درد بینی ام... همه اش...

تا به حال، خودم، خودم رو توی ذهنم محدود کرده بودم. تا به حال خودم رو گول زده بودم! برای یک لحظه احساس کردم واقعا همه چیز آشناست... خیلی آشنا... من رو یاد یک کتاب می انداخت. آفرین! آفرین! همینه دیگه! دقیقا با حرف های آلا جور در می اومد! همون طور که اون گفت... همه چیز از یک واقعیت شکل گرفته شده. راه خروج رو هم از همون کتاب باید پیدا کنم. اما هیچ چیز دقیق و کاملی از اون کتاب یادم نبود. مربوط به خیلی سال پیش بود! بچه که بودم بین اساس های قدیمی پیداش کردم. یک کتاب قصه... اما حالا چطور بهش دسترسی پیدا کنم؟ به سموئل بگم؟

لابد انتظار داری اون هم بشینه برای تو دونه دونه صفحات رو بخونه تا شاید یک راه حلی پیدا کردی. اون هم این جا؟

باید از این جا خلاص می شدم. آره... اول از این جا خودم رو نجات می دم. بعد حالا یا تو کتاب خونه یا کتاب فروشی اون کتاب رو پیدا می کنم... یا دیگه تهش با سموئل ارتباط برقرار می کنم.

بله... منتها نکته همین جاست که چطور می خوای خودت رو از دست این همه خونا شام نجات بدی... نه؟

بدون این که خودم متوجه بشم، زل زده بودم به ایپولیت که دور تر از من نشسته بود اما نگاهش به سمت من بود.

- چیه؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم: هیچی... می گم شماها چند نفرین؟

یک جوری همه چیز رو راحت گرفته بودم که انگار همه چیز خیلی روتین و قشنگ بود. ایپولیت هم پسر خاله ام بود. انگار نه انگار که اون ها چیزی می خواستن... من این جا رسماً حکم اسیر رو داشتم.

یعنی از این ریلکسی خودم بسی لذت می بردم...

- حدود دویست نفر.

هوم... دویست نفر... که زورت به یک نفرشون هم نمی رسه. این جا ندای عقل چی می گه جانم؟ یا از من استفاده کن... یا خیلی محترمانه بتمبرگ سر جات.

خب پس... پرسش اول رو مطرح می کنیم. من چطور از این جا برم بیرون که متوجه نشن؟ یواشکی که نمی شه. بهترین راه چیه؟ میگن اگه می خواید چیزی رو پنهان کنید، بهترین مکان جلوی چشم بقیه است.

ممکنه این جا هم جواب بده؟ جواب بده یا نده، تنها راه همینه... چشم هام از خستگی می سوخت. اما چندان مهم نبود. حداقل چند ساعت بیهوشی شب، باعث شده بود یکم از خستگی ام گرفته بشه. نگاه آخر رو به ساعت مچی ام انداختم. حدود پانزده ساعت دیگه وقت داشتم تا اردا تهدیدش رو عملی کنه... باید قبل از این که امشب تموم بشه خودم همه چیز رو تموم کنم. البته امیدوارم. چند ساعت بود که همین طور نشسته بودم و فکر کرده بودم، تا به یک تصمیم به نسبت بهتر از بقیه ی تصمیماتم برسم. به همه چیز برای آخرین بار فکر کردم و بلند شدم.

...

بلاخره تونسته بودم یک سر و سامون کلی به کارها بدم و حداقل یک کار کوچک برای از پیش بردن این قضیه انجام بدم. حالا دیگه باید همه چیز رو می سپردم به نیلو. از این جا به بعدش رو دیگه فقط اون بود می تونست که تغییر بده. نفهمیدم کی سرم رو گذاشتم روی تخت و چشم هام گرم شد. اما با احساس خیزی دستم، از خواب

بیدار شدم. با چشم های بسته انگشت هام رو لمس کردم که متوجه شدم خواب نیست و واقعا دستم از یک مایع گرم خیس شده. چشم هام رو با گیجی باز کردم و به سر انگشت های قرمز رنگ نگاه کردم. مست خواب بودم و خیلی دیر همه چیز برایم معنی پیدا می کرد. سریع سرم رو بلند کردم که این بار نیلو رو واقعا غرق در خون دیدم. همین طور خون بود که از شکش بیرون می زد. با خواب آلودگی که کم کم داشت از بین می رفت، همین طور رو به این صحنه خشک شده بودم. سریع بلند شدم و پیراهن توی تنتش رو بالا زدم. یک زخم عمیق و واقعا وحشتناک تقریبا نزدیک کلیه اش ایجاد شده بود.

واقعا چی می تونه بدتر از این باشه که هیچ کاری از دستت بر نیاد؟! یعنی باید همین طور خون ریزیش رو تماشا می کردم؟! یعنی این قدر این موضوع کاری از دستمون بر نمیاد برای همه عادی شده بود که حتی نیومدن ببینن چه اتفاق جدیدی برای نیلو افتاده! البته چرا مهم باشه؟ معلومه که مهم نیست! از اول که روی خوش از نیلو ندیدن. جزء گله هم که نیست! موندم اصلا چرا مارو آوردن این جا؟ عصبانیتیم مثل یک دماسنج جیوه ای به سطح رسید و منفجر شد. با شتاب از اتاق خارج شدم و به سمت محوطه رفتم.

امیدوارم آلا هنوز نرفته باشه! با دیدنش از دور، نفس راحتی کشیدم

و پا تند کردم. هنوز چند قدم مونده بود بهش برسم که گفتم: باید با نیلو ارتباط برقرار کنیم. دوباره!

متعجب برگشت سمتم و گفت: چی؟ برای چی؟

- زخمی شده... باید ببینم چی شده.

- گفتم که نمی شه. همون یک بار ممکن بود. مگه این که خودش ارتباط برقرار کنه.

بی اختیار ولوم صدام بالا تر رفت.

- آلا! من نمی شه نمی فهمم!

- بار اول هم که دیدی با چه بدبختی ای تونستم. نمی شه دیگه این بار واقعا نمی شه!

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم: خب... این بار با خون من امتحان کن.

نفسش رو فوت کرد و گفت: خیلی خب. دستت رو بده. ولی بار آخرته به من دستور می دی. من جز گله ات نیستم. بهت بدهکار هم نیستم. بیا این ور حداقل. روی شیشه ی پنجره امتحان کنیم. چیز دیگه ای که نیست.

- باشه. سریع فقط. می خوام برگردم داخل. اصلا بیا بریم اون جا.

دستم رو که خواستم بکشم ول نکرد و نگهم داشت. بدون حرف... با یک چاقوی کوچک کف دستم رو خراش داد تا چند قطره از خون

من، روی کف دستش بچکه و بعد دستش رو روی شیشه گذاشت.
بعد هم شروع کرد به ورد خوندن.

دل توی دلم نبود تا بفهمم چه خبره. نمی دونم چقدر موفق بودم تا نشون ندم اما قلبم با صدای بلند می کوبید و مضطرب بودم. با والین تصاویر ماتی که روی شیشه پدیدار شد، سرم رو به شیشه نزدیک تر کردم و با دقت خیره شدم. اما هیچ چیزی مشخص نبود. برای دفعه دوم که ورد خوند، تصاویر روی شیشه واضح تر شدن و... احساس کردم این بار واقعا آب یخ روی سرم ریختن.

نیلو... چشم هاش بسته بود و روی صندلی عقب یک ماشین دراز کشیده بود. یعنی بیهوش افتاده بود. درست لحظه ی آخر، قبل از این که همه ی تصاویر از بین برن، چهره ی ترسیده ی ایپولیت رو دیدم که با عصبانیت داد کشید و به روسی جملاتی رو ادا کرد.

همین و بعد همه چیز ناپدید شد و چشمم به انعکاس تصویر خودم توی آینه افتاد. بی اختیار مشتم بالا اومد و روی شیشه نشست.
با صدای شکستن شیشه بلافاصله چند نفر از ساختمان بیرون ریختن. اما بی توجه از کنارشون رد شدم تا پیش نیلو برگردم.
همچنان خون ریزی داشت. دستش رو توی دستم گرفتم و به لبم چسبوندم. چی می شه الان بیدار بشی؟

با یاد آوری این که همون دست آسیب دیده اش رو دستم گرفتم،

خواستم به حالت اول برش گردونم که متوجه شدم آثاری از زخم و کبودی روی دستش نیست. اولش فکر کردم شاید دچار اشتباه شدم و دست آسیب دیده اش، دست دیگه اشه... اما اون هم سالم بود.

- یعنی چی؟

تنها چیزی که به ذهنم رسید و از بین لب هام خارج شد، همین بود. هر جای بدنش که قبلا زخمی بود رو چک کردم، اما هیچ آثاری از زخم و کبودی روی بدنش نداشت.

همین طور بهت زده، روی صندلی نشستم. یعنی چی آخه؟... تبدیل که نشده... پس چرا زخم هاش این قدر زود خوب شدن؟ اصلا نمی فهمیدم...

از یک جایی به بعد متوجه شدم خون ریزی اش بند آمده. سریع بلند شدم و پیراهنش رو دوباره بالا زدم. اما این بار هم اثری از زخم نبود. شوکه تر از قبل روی صندلی نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم. الان باید خوشحال باشم یا نارحت؟

نکنه به... نکنه به خوناشام تبدیل شده؟! با این فکر روی صندلی وا رفتم.

...

آروم یکی از چشم هام رو باز کردم و تا جایی که می تونستم اطراف رو مورد بررسی قرار دادم. شخصی که بالای سرم بود، داشت مقدمات

بخیه زدن رو فراهم می کرد و چند تا پرستار هم مثل مینیون فقط بالای سرم وول می خوردن.

یکیشون هم سعی داشت خونریزیم رو که خیلی وقت بود متوقف شده بود رو بند بیاره. همین طور مثل خر توی گل گیر کرده بودم که خب حالا که تا این جا اومدی بقیه اش رو می خوای چی کار کنی؟ از روی خوش شانسی بود یا هر چیز دیگه، برای یک لحظه همه از اتاق بیرون رفتن. من هم سریع از تخت پایین اومدم و قبل از این که کسی متوجه بشه از اتاق جیم شدم. اثری از ایپولیت نبود. آره دیگه... احتمالا رفته پی شکار.

دیگه جای ایپولیت رو که خالی دیدم مثل جت از بیمارستان فرار کردم. همه چیز خیلی اتفاقی جور در اومد و حسابی شانس آوردم. یکم دنگ و فنگ داشت اما بهتر از فرار کردن از دست... گفت چند نفرن؟

از گوگل مپ به نزدیک ترین کتاب خونه مراجعه کردم اما کتابی که می خواستم رو نتونستم پیدا کنم. البته یک کتاب قصه رو چطور می شه پیدا کرد؟

به چند تا کتاب خونه ی دیگه سر زدم تا بالاخره توی یکیشون تونستم کتابی که می خواستم رو پیدا کنم.

ظهر هم گذشته بود و واقعا داشتم از گرسنگی هلاک می شدم. اما

یک ریال هم همراهم نبود. در این اثناء پاک فراموشم شده بود که اصلا به سموئل اطلاع بدم. کاملا به یادش بودم اما اصلا یادم نبود که باید در جریانش بذارم...

روی نزدیک ترین میز کنارم نشستم و کتاب رو با عجله باز کردم. اصلی ترین مشکل بعد از گرسنه بودنم، این بود که کتاب یک مقدار طولانی بود. کتاب رو زیر لباسم پنهون کردم و خیلی عادی از کتاب خونه بیرون زدم. یک گردنبند گردنم داشتم که تنها راه حل مشکل پول بود. البته می شد گوشی رو هم فروخت اما فروختن گردنبند رو انتخاب کردم. کلی هم سر فروختنش معطل شدم تا بالاخره پول دستم اومد. از اون جایی که دیگه بعد از امشب این پول همین جا می موند و من گرفتار چرخه ی بعدی می شدم، دلم نمی اومد همین طوری ازش بگذرم. هر چقدر سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم، نشد. با این دلیل هم خودم رو قانع کردم که لباسم خونی و کثیف شده. کلا سر تا پا لباسم رو عوض کردم. یک مانتو جلو باز زرشکی با شلوار جین آبی، کتونی اسپرت سفید و یک روسری سفید مات با طرح های ریز آبی.

بعد هم داخل لوکس ترین رستورانی که نزدیکم بود، دلی از عزا در آوردم. آخر از همه هم برای این که در طول خوندن کتاب خوابم نبره، به یک آرایشگاه رفتم. دیگه کاملا داشتم از ظرفیت خودم

استفاده می کردم. از اون جایی که موهام توی این چرخه، کوتاه تر از موهای واقعی بود، خیالم راحت بود که هر بلایی سرش بیارم توی واقعیت هیچ اتفاقی براش نمی افته. و باز هم از اون جایی که هیچ وقت دلم نمی اومد موهام رو کوتاه کنم، این بار با خیال راحت دل به دریا زدم. می دونستم وقتم کمه، اما این ها، وسوسه هایی بود که نمی تونستم ازشون بگذرم. خصوصا این که، احتمال می دادم این آخرین چرخه باشه. خلاصه در حین این که موهام رو کوتاه می کرد، شروع کردم ادامه کتاب رو خوندن. تا حالا همچین نسبت به کتاب بی خیال هم نبودم. توی مسیر و توی رستوران هم یک مقداری خونده بودم. ولی به چیز مهمی بر نخورده بودم. حالا اوضاع جسمی ام چطوری بود؟ از صبح کلی گشته بودم، درست نخوابیده بودم، کلی غذا خورده بودم، رو به موت بودم در کل. با هزار بدبختی کلمه به کلمه ی کتاب رو رد می کردم.

موهام رو حدود پانزده سانت کوتاه تر کرد و بعد هم مشغول رنگ کردنش شد. آخرش هم کلی با سشوار و دم و دستگاه های دیگه به جون موهام افتاد. همینکه که می گن وقتی موها رو کوتاه می کنی تا قبل این که بری حموم قشنگه. حالا درسته جنس موهام بد نبود، ولی وقتی موهام رو توی آینه دیدم، فهمیدم این جا، وقعا خر رو رنگ می کنن جای قناری می فرستش بیرون. این قدر از رنگ موهام

خوشم اومده بود که حد نداشت. توی واقعیت دوست نداشتم رنگ طبیعی موهام رو تغییر بدم. یا حداقل این قدر تغییر بدم! هایلایت طوسی و یخی. همون جا یکم آرایش کردم و تازه وقتی حساب کردم و خواستم پیام بیرون، یادم افتاد که الان باید سموئل از نگرانی پر پر زده باشه. "این اعتماد به نفسم هم ستودنی بود."

صبح پاک فراموش کرده بودم که هر کاری با خودم کنم، روی بدنم، توی دنیای واقعی هم اتفاق می افته. ای وای! ای وای من! سموئل کله ام رو می کنه!

سریع خواستم همون جا یک تاکسی بگیرم تا من رو به یک هتل برسونه. هیچ کجای دیگه به ذهنم نمی رسید، که بتونم راحت با سموئل صحبت کنم.

اما از اون جایی که هیچ مدرکی همراهم نبود، مجبورا منصرف شدم. دیگه هوا رو به تاریکی بود. دقیقا حال و هوای شب امتحان رو داشتم. تا زمانی که وقت هست، خیالت راحت، اما شب که می شه تب و لرز می گیری که هیچ کاری نکردی.

اولین مغازه ای که به چشمم خورد، یک آینه ی متوسط خریدم و بعد تاکسی گرفتم تا من رو به پارک برسونه. پارک دیشب فضای شلوغ تری داشت و بهتر بود ولی دیگه اون جا نمی تونستم برم. داخل ماشین که نشسته بودم، از رادیو خبر دیشب در حال پخش

شدن بود. هنوز توی شهر آثار مخربش دیده می شد. با تاسف سرم رو تکون دادم و منتظر شدم تا برسم.

دیگه هوا کاملاً تاریک شده بود که رسیدم. سریع با تاکسی حساب کردم و با قدم های تندی به سمت شلوغ پارک رفتم. شلوغ نه از نظر جمعیت، از نظر فضای سبز و درخت و...

خلاصه یک جای دنج پیدا کردم و نشستم. با هیجان نشستم و آینه رو رو به روی صورتم گرفتم.

خب... خدایا به امید تو... بسم الله الرحمن الرحيم. انشالله که سموئل الان اون جا با گیوتین منتظرم نیست. گلوم رو صاف کردم و همون طور که سموئل گفته بود، سه بار آینه رو لمس کردم.

تصویر خودم توی آینه، جایش رو به تصویر سموئل توی پایگاه داد. سرپا ایستاده بود و در حال صحبت با تلفن بود. کلافه گی از سر و رویش می بارید. دستی به پیشونیش کشید و چند قدم بی هدف به سمت... چی؟ خودم بودم. روی تخت. بیهوش. با یک لباس آبی کم رنگ روی تخت.

سموئل که به کل اصلاً حواسش به خود من که این جا نشسته بودم و نگاهش می کردم نبود. من هم می ترسیدم صداش کنم. یعنی از عکس العملش می ترسیدم.

بی حواس یک نگاه کوتاه به سمت من و بعد دوباره نگاهش رو به اون

من که روی تخت خوابیده بود انداخت. هنوز لحظه ای نگذشته بود که شوکه سرش به سمت من چرخید. طوری که حس کردم صدای شکستن قلنج گردنش رو شنیدم.

- نی... نیلو؟

سریع به سمت من قدم برداشت و گفت: تویی؟ این چه قیافه ایه؟ همین طور مثل بز سر تکون دادم که یعنی چی که این چه قیافه ایه؟

- چرا موهات سفید شده؟

چند لحظه چشم هام رو بستم و گفتم: اولاً که سفید نه و طوسی و یخی...

- چه فرقی می... چی؟ رنگ کردی؟ خدای من! یعنی اون قدر بیکار بودی که نشستی موهات رو رنگ کردی... نه تنها اون، که آرایش هم کردی؟

به صورت نمایشی لب برچیدم و گفتم: خب دلم خواست امتحان کنم دیگه...

با تاسف سر تکون داد و گفت: خیلی خب. تعریف کن ببینم چی شده؟ زخم هات چرا خوب شده؟ صبح چی شد؟

- صبح... صبح خودم اون کار رو با خودم کردم. یعنی مجبور بودم یک کاری کنم تا از اون جایی که بودم بیرون بیام. آخرش هم از

بیمارستان فرار کردم و الانم این جام.

- چطور زخم هات خوب شدن؟

- والا علت مکتوب و رسمی اش رو که نمی دونم ولی... به خوب

شدنشون فکر کردم و... خوب شدن. به همین سادگی.

یعنی یک چیزایی یادم اومد که مربوط به یک کتاب بود. آخرش هم به این نتیجه رسیدم که زخم هام جز تصوراتم بوده. چون بدن اصلیم که اون جاست. من چطور می تونم زخم برداشته باشم؟ خلاصه وقتی توهم به این موضوع اشاره کردی که هر زخمی بر می دارم رو بدنم تاثیر داره ولی برعکسش نه، مطمئن ترم کرد.

تمام مدت، یک اخم جذاب روی پیشونیش افتاده بود و داشت با دقت به حرف هام گوش می داد.

با یک مکث کوتاه ادامه دادم: و این که، تقریباً از ظهر گذشته بود که کتابی که دنبالش بودم رو پیدا کردم.

- چه کتابی؟

- یک کتاب قصه اس که بچه که بودم داشتمش. فصل به فصله. برای

همین نمی دونم این جا، مربوط به کدوم فصلشه. یک دوفصلی

خوندم، مونده دو فصل دیگه. الانم گفتم بهت گزارش بدم که بعداً

کله ام رو نکنی...

- چقدر هم زود یادت افتاد.

با خجالت شونه بالا انداختم و ادامه دادم: بعد حالا بقیه کتاب رو می خونم. چون بعد دوازده امشب، اردا گفته که چنان گوشم رو می پیچونه که هفت دور دور خودم بچرخم و چیزی که می خواد قبول کنم.

- اردا کیه؟

- نه نگفتم؟ نه یادم رفته. ماشالله این قدر موضوع های مختلفی داریم...

- و تو هم کلا پراکنده تعریف می کنی و از این موضوع می پری به یک موضوع دیگه...

با چشم غره گفتم: اردا همون یارو اس که کلید کرده من تبدیل شم و این حرف ها. دیشب یکم باهم مثل آدمیزاد حرف زدیم. می گه که، هر چیزی که الان به سرم میاد، سر تصمیمات خودمه.

- معلومه دیگه... چشم بسته غیب گفته. اگه تبدیل شده بودی این داستان رو نداشتیم.

اول بهت زده شدم و بعد خندیدم.

- چیه؟

با خنده گفتم: آخه دقیقا! دقیقا من هم همین حرف هارو بهش زدم.

- چی گفت؟

- گفت که منظورش کل زندگیمه. نه این یک قسمتش.

با این حرفم ابروهایش بالا رفت و گفت: حالا اسم کتابت چیه؟
- آرزوهای نقره ای.

یکم فکر کرد و یهو گفت: چی؟

- آرزوهای نقره ای؟ من خوندمش. قبلا. ده پانزده سال پیش. باید
این جا هم باشه. این کتاب رو چرا باید وقتی بچه بودی داشته باشی؟
عجب... الان کدوم قسمتشی؟

- همون جایی که دنبال جادوگر جنگل می گرده...

سریع گفت: برو جلوتر. داستانش رو به طور دقیق یادم نیست. ولی...

ولی تقریبا می دونم چطور باید از این جا بزنی بیرون.

آینه رو روی پاهام گذاشتم و کتاب رو با عجله ورق زدم.

- ببین. باید فصل آخر باشه. نه... نه فصل سومش. توی فصل سوم با

جادوگر رو به رو می شه. همون جا... باید توضیحات جادوگره رو

بخونی. باید همون بعد از ظهر خبر می دادی...

در حالی که داشتم تند تند صفحه می زدم و از هرکدوم یک خط می

خوندم گفتم: خیلی خب. ببخش دیگه. اصلا حواسم نبود.

چند لحظه سکوت بینمون سپری شد تا این که پرسید: راستی... تو

چطور فرار کردی؟ یعنی منظورم اینه که چطور پیدات نکردن.

بدون این که نگاهم رو از کتاب بگیرم، بی تفاوت گفتم: چه می دونم.

- آخه هر بار، اردا می دونست تو کجایی. هروقت دلش می خواست

خودش رو نشونت می داد. حتی دیشب دیدی که چقدر زود من رو پیدا کردن. و بعدش هم جای تو رو.

باز بدون این که توجهم جلب شده باشه، کتاب رو صفحه زدم و گفتم: خب؟

- خب که به جمالت. به نظر من، این تو نیستی که فرار کردی. این اونا هستن که گذاشتن فرار کنی.

کتاب رو پایین آوردم و گفتم: یعنی چی؟

- نمی دونم. ولی بی دلیل نیست. بخون. ادامه بده.

با فکری که مشغول شده بود، گشتن کتاب رو ادامه دادم تا بلاخره اون صفحه ای کی می خواستم رو پیدا کردم. با هیجان گفتم: پیداش کردم! گوش کن بین چی نوشته... برای خروج از این حباب... فکر کنم منظورش همین جاست.

- بقیه اش رو بخون...

- برای خروج از این حباب... باید گل های لیلیومی رو پیدا کنی. اون ها تو رو به دره ی شب می رسونن. جان؟ الان من از کجا گل های لیلیومی رو پیدا کنم؟!

- خب شاید منظورش دقیقا گل های لیلیوم نیست. همون طور که به این جا می گه حباب.

سر تگون دادم و بقیه اش رو خوندم: توی دره ی شب، با سه تا

سمبل مواجهه می شی. یکی از اون سمبل ها تو رو به واقعیت می بره.
و یکی دیگه از اون دو سمبل، تو رو به چیزی که می خوای می
رسونه. نقره چی می خواست؟

- نمی دونم. یک آرزوهایی داشت... ولی یادم نیست دقیقا چی بود.
مهم نیست. تو اون سمبلی که تو رو به واقعیت بر می گردونه رو باید
پیدا کنی. با بقیه اش کاری نداریم.
- باشه... ولی چطور پیدا کنم؟

- این جایی که تو هستی که دنیای واقعی نیست که مثلا برای پیدا
کردن گل های لیلیوم بری مناطق شمالی یا بری گل فروشی. باید
نزدیک خودت باشه. منظورم همین جا دور و برت نیست. منظورم
اینه که پیدا کردنش نباید سخت باشه. خود کتاب چیزی نگفته؟
- خود کتاب... نوشته گل های لیلیومی درست رو به روی تو هستن.
ادامه اش رو ول کردم و متعجب رو به روم رو نگاه کردم. کو پس؟
صدای کنجکاو سموئل اومد که گفت: ادامه بده... بقیه اش رو بخون.
نگاهم رو دوباره به کتاب دوختم و ادامه دادم: ندیدن تو دلیل بر
نبودنشون نیست... وانگار داره با من حرف می زنه... می گه
ندیدنشون دلیل بر نبودنشون نیست. فقط برای این که دلیلی برای
نشون دادن خودشون ندارن، تو نمی تونی اون هارو ببینی.
قیافه پوکره رو بالا آوردم و گفتم: وا. دلیلم می خواین؟ عجب!

- فکر کن... چه دلیلی برای برگشت داری؟

کتاب رو زمین گذاشتم و گفتم: مسلما هیچ کس دلش نمی خواد این جا بمونه.

- همین؟

- همین که... خب... تنها کسی که بخاطرش می خوام برگردم... تویی و بعدش هم دوستام. من آدمای زیادی دور و برم نیستن که باهاشون... صمیمی باشم. برای همین دلیل دیگه ای نمی تونم داشته باشم.

نگاهم رو از لبخند رضایت روی لب های سموئل گرفتم و گفتم:

خب... گویا کافی نبوده. یک دلیل محکم تر می خواین؟

یهو آستانه تحملم تموم شد: خیلی خب! نشون ندین! مگه من محتاج شماهام که از این جا بیام بیرون؟ واسه من ناز می کنین؟

سموئل با خنده گفت: چی می گی؟ این جوری بخوان خودشون رو نشون هم بدن, دیگه نمی دن که!

- به درک! همون بهتر که تبدیل بشم! هم اردا دست از سرم بر می داره... هم من از این جا خلاص می شم! هم دیگه خونا شام ها دنبالم نمی افتن! خوبه دیگه! دو طرف برد, بُرده! ولی بعدا که اردا با لشکر گوش به فرمانش که زنده شد, دهن همه رو صاف کرد, دیگه مسئولیتش با من نیست. من یک بار خواستم که خودتون رو نشون

بدین...

حرف هام رو كاملا با جدیت زدم و اصلا قصد نداشتم تأثیری روی کسی بذاره... فقط از روی عصبانیت بود. اما با ظاهر شدن یک به یک گل های لیلیوم، درست از جلوی پام تا جایی که دیده می شد، دهنم باز موند.

- چی شد؟

بهت زده گفتم: گل های لیلیوم!

آینه رو گرفتم سمت گل ها و گفتم: ببین!

- متأسفانه من چیزی نمی بینم. فکر کنم فقط تو می تونی ببینیشون.

گل های لیلیوم صورتی، که مثل کرم شب تاب، از همشون یک نور ملایمی تابیده می شد. سر همشون به سمت مخالف من خم شده بود. انگار که می خواستن یک راهی رو نشونم بدن. کتاب رو از روی زمین برداشتم و بلند شدم.

- انگار دارن راه رو نشونم می دن. می خوام به سمتی که اشاره می کنن برم.

- باشه. هرطور خودت صلاح می دونی. فقط مراقب باش.
- باشه.

انگار واقعا بر خلاف من، هیچ کس، گل هارو نمی دید. همه كاملا بی

توجه بودن. همین طور که رو به جلو پیش می رفتم گفتم: راستی...
می دونستی این چرخه تکراری بود؟ یعنی اره دیگه... خودت دیشب
بودی. من که زدم دک و دهن پندار رو صاف کردم.
- انتظارش رو هم داشتم.

از فاصله ی پنج شش متری، متوجه ی یک دریچه شدم. یک چیزی
شبیه به یک آینه که ازش نور می تابید.

- یک چیزی شبیه به دریچه هست... چند متر جلوتر. نورانیه.

- احتمالا تو رو باید ببره به دره شب. متنفرم از این که داریم با

پیروی از احتمالات روی جون تو ریسک می کنیم!

برای چند لحظه ایستادم و گفتم: راه بهتر دیگه نداریم. پس لطفا این
قدر خودت رو عذاب نده!

روی چشم هاش دقیق شدم و گفتم: تو اصلا نخوابیدی؟ چرا این
کارارو می کنی؟ اول از اون اتاق بیا بیرون... که من بیهوش رو اون جا
مثل آینه دق نبینی. بعد بگیر یکم استراحت کن.

- مگه بر اولمه که بی خوابی می کشم؟

- می دونم ولی دلم نمی خواد زجر بدی خودتو.

- زجر نمی دم.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم که گفت: بجنب. ساعت یازده
شبه ها.

با این حرفش پا تند کردم به سمت دریچه و گفتم: بسم الله...
- وایسا...

دوباره از حرکت ایستادم و گفتم: چیه؟

- خواستم قبلش بگم چقدر دوست دارم. خیلی... یعنی هیچ کس... تا حالا همچین تاثیری روی احساسات من نداشته بود.
با چشم هایی که خیلی سریع پر از اشک شدن گفتم: می خوام حالا من رو گریه ننداز.

تک خنده ی بی صدایی کرد و گفت: معذرت می خوام.
به دریچه نزدیک تر شدم و گفتم: منم هیچ وقت، عاشق کسی نبودم.
به جز تو.

چقدر این که احساساتمون رو بیان می کردیم، بهم حس خوب می داد. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که سموئل یک روز با اون غرورش، برای من از دوست داشتنش بگه... انگار خودم هم فراموشم شده بود که یک روز من هم چقدر دربرابرش مغرور بودم.
تبسمی روی لب هام نشست و بعد از این که نگاه آخرم رو به سموئل انداختم، وارد دریچه شدم. به محض رد شدن دریچه، اولین چیزی که توجه من رو به خودش جلب کرد، آینه بود که به طور ناگهانی به هزار تکه تبدیل شد. بهت زده گفتم: چرا آخه؟
صدایی به صورت نجوا به گوشم رسید که گفت: این جا، تنها جای

آینه های حقیقیه.

نگاهم رو از تیکه های خورد شده گرفتم و سرم رو بالا آوردم. این جا دره شب بود؟

...

یک لبخند کم رنگ روی لب هاش نشوند و همزمان با حائل کردن دستش، جلوی چشم هاش، انگار وارد همون دریچه ای که ازش حرف می زد شد. کنجکاو منتظر بودم بگه اون ور دریچه چخبر اما به طور ناگهانی، شیشه ی نیمه شفاف اتاق که رو به سالن بود، همونی که نیلو از طریق اون ارتباط برقرار کرده بود، با صدای بلندی شکست. یعنی درهم فرو ریخت. به یک میلیون تیکه تبدیل شد و روی زمین ریخت.

با فاصله چند ثانیه، بارمان خودش رو به اتاق رسوند. با دیدن شیشه شکسته بهت زده پرسید: تو زدی شکوندی؟

- نه بابا. مگه مریضم؟ نیلو از طریق این آینه ارتباط برقرار کرده بود. نمی دونم چیشد یهو ترکید.

- لابد این قدر حرف زدین. داغ کرده ترکیده دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: خب حالا. شوخی کردم.

شیشه خورده هارو با پام جا به جا کردم و گفتم: راه خروج رو تقریبا پیدا کرده بودیم. می خواست از یک دریچه رد بشه... به محض رد

شدن, این اتفاق افتاد.

- حالا امیدوارم خودش سالم باشه.

مثل برق گرفته ها سرم رو بالا آوردم و گفتم: یعنی چی؟

- هیچی! همین جوری گفتم بابا! بین برای بدنش هیچ اتفاقی

نیوفتاده. سالمه. نگران نباش.

چشم غره رفتم و گفتم: دیگه همین جوری حرف نزن.

روی یکی از صندلی های که دیشب گذاشته بودن داخل اتاق نشستم

و گفتم: از شام چه خبر؟

یک نگاه عمیق بهم انداخت و گفت: الان واقعا انتظار شام داری؟ سر

و قتش چرا نمیای بخوری؟

- غر نزن. اگه داریم, یک چیز بیار. نداریم که هیچ.

سر تگون داد و در حالی که از اتاق می رفت بیرون گفت: حالا

مستخدم شخصی جناب هم شدیم.

دور شده بود. برای همین صدام رو بالا تر بردم و گفتم: جدیدا خیلی

داری مثل دخترا غر می زنی.

نیلو چهل پنج دقیقه دیگه وقت داشت تا زمان چرخه بعدی برسه.

نمی دونم حالا که اون جاست, چرخه بعدی روش اثر می ذاره یا نه,

همون جا می مونه.

در هر صورت امیدوارم ضرری بهش نرسه. نفسم رو کلافه فوت کردم

و سرم رو تکیه دادم به دیوار.
چند دقیقه بعد، بارمان هم با یک بشقاب قیمه برگشت.
تشکر کردم و بشقاب رو از دستش گرفتم.
خودش هم روی یکی دیگه از صندلی ها نشست. با این تفاوت که
سرش رو روی میز، ذروی دست هاش گذاشت و چشم هاش رو
بست. منم تا جایی که کشش داشتم از غدام خوردم و باقیش رو
گذاشتم روی میز. یک لیوان آب هم روش سر کشیدم و دوباره سرم
رو تکیه دادم به دیوار. نگرانی داشت تمام وجودم رو می خورد و هیچ
کاری از دستم بر نمی اومد. تنها چیزی که توی ذهنم بود، فقط نیلو
بود و نیلو. تمام خاطراتمون از همون روز اول تا همین امروز توی
ذهنم مرور می شد. از اولین بوسه امون تا اعتراف من به دوست
داشتنش و اعتراف اون...
همین طور که زل زده بودم به جای خالی شیشه ی شکسته، کم کم
چشم هام گرم خواب شد و بی اختیار روی هم افتاد.
با صدای وحشت زده بارمان که اسمم رو به زبون آورد، شوکه چشم
هام رو باز کردم. اون قدر بد صدا زد که بعدش قلبم با سرعت زیادی
شروع به تپیدن کرد. به سختی لب باز کردم و گفتم: چیه؟
به تخت نیلو اشاره کرد و گفت: نیست.
شوکه تر از قبل به جای خالی نیلو که از خون تازه سرخ شده بودن

نگاه کردم و گفتم: یعنی چی که نیست؟! ساعت چنده؟! گوشیش رو نگاه کرد و گفت: دوازده و... پنج دقیقه. یعنی بهوش اومده رفته؟

سوالش رو بی جواب گذاشتم و با عجله از اتاق خارج شدم. باید دوربین هارو چک می کردم.

به محض این که وارد اتاق کنترل شدم، اون فردی رو که پشت مانیتور ها نشسته بود کنار زدم و خودم به جاش نشستم. حتی نگاه نکردم ببینم کیه! چطور متوجه نیلو نشده بود؟

تصویر اتاقی که نیلو در اون جا بود رو بزرگ تر کردم و فیلم رو ده دقیقه عقب تر بردم. اون جا، بدون حرکت خوابیده بود. اما با این تفاوت که باز زخم های تازه ی جدیدی، روی دست ها و صورتش بود. به خصوص ساق پاهاش که شلوارش رو کاملاً خونی کرده بودن. فیلم رو چند دقیقه جلو تر بردم و باز خواستم جلوتر بزنم که جلوی چشم های شوکه من، نیلو ناپدید شد. باز فیلم رو چند ثانیه عقب تر بردم و سرعتش رو پایین آوردم. چشم هام درست دیده بود. جسم نیلو جلوی چشم هام ناپدید شد. انگار که دوتا عکس رو به هم متصل کرده باشن. یکی از وقتی که نیلو روی تخت بود و بعدی وقتی که نیلو روی تخت نبود. به همین سرعت!... امیدوارم حداقل به این دنیا برگشته باشه.

چند دقیقه همین طور پشت سیستم خشکم زده بود تا بالاخره به خودم اومدم و بلند شدم. بدون جواب دادن با سوالات مکرر بقیه، از اتاق بیرون اومدم. هرچه سریع تر باید اون کتاب رو می خوندم. اگه نیلو اون سمبلی که داخل کتاب نوشته بود رو پیدا کرده بود، باید الان این جا بهوش اومده بود. اگه پیدا نکرده باشه هم باید جسمش این جا باشه. شاید هم به این دنیا برگشته بود و با جسمش جای دیگه ای ظاهر شده بود. باید هم اون کتاب رو می خوندم. هم از آلا می خواستم ببینه می تونه با جادو موقعیتش رو پیدا کنه؟ البته مگر این که یک اتفاق دیگه ای افتاده نیوفتاده باشه و نیلو توی همین دنیا باشه...

...

همه چیز مثل یک معما بود. پیچیده و راز آلود. یک دره ی خیلی عمیق بود ولی انگار به آسمون خیلی نزدیک بود. ماه از اندازه معمولی ای که همیشه دیده می شد، خیلی بزرگ تر بود. اندازه یک چرخ فلک بزرگ. همین باعث شده بود دره تا اندازه قابل توجهی روشن باشه. همه جا پر از چمن های سبز و با طراوت بود. گل های لیلیوم حتی این جا هم بودن. ولی چیزی که با دنیای خودمون متفاوت بود این بود که هرچیزی از خودش نور کمرنگی داشت. یک نور خیلی ملایم.

بدون دونستن این موضوع که باید از کدوم سمت برم، راه افتادم. ای بابا. کاش این جا هم گوگل مپ داشت.

مسیر طولانی ای رو نرفته بودم که چشمم به یک میز شطرنج افتاد. یک صندلی هم پشتش بود و یک تابلو کنارش. روی تابلو نوشته بود، اگر سوالی دارید، بازی کنید.

با تردید پشت میز نشستم و به میز و مهره ها نگاه کردم. همه چیز مرتب چیده شده بود. انگار که منتظر یک نفر بودن که باهاش بازی کنن. یک حس عجیبی بهم دست داده بود. انگار این جا همه چیز جون داشت. نفس می کشید. حتی هر لحظه مطمئن تر می شدم که صدای پیچ پیچ می شنوم.

سمت راست میز حک شده بود: ما و شما، هر کدام تنها قادر به انجام ده حرکت هستیم. با زدن هر مهره می توانید یک سوال پرسید و با از دست دادن هر مهره، باید چیزی از خود را کنار بگذارید.

با خوندن این جمله، کاملاً منصرف شدم و خواستم از روی صندلی بلند بشم که احساس کردم کاملاً فلج شدم. همه اش یک جور تله بود! حتی قبل از نشست هم اون متن کنار میز نوشته نشده بود. این رو حالا کاملاً مطمئن بودم.

دست از تلاش که برداشتم متوجه شدم نوشته، حرکت اول با شماست. هرچیزی که از دست می دهید، تنها در این مسیر از دست

داده اید. با خروج از حباب آن را بدست می آورید.
 زیر لب با غرغر گفتم: لالی مگه... خب حرف بزن دیگه. میز هم آخه...
 نفسم رو فوت کردم و حرکت اول رو زدم. طبق عادت، سرباز جلوی
 اسب رو یک خونه به جلو بردم. بعد از حرکت من، سرباز سیاه، دو
 خونه از جلوی پادشاه به جلو اومد.

این طوری که تا ده حرکت اول هیچ کس کاری از پیش نمی بره.
 نوبت من که شد، دقیقا همون حرکت رو برای سرباز جلوی اسب
 دیگه ام انجام دادم. اون یک سرباز دیگه... من اسبم رو... و اون
 وزیرش رو... همین طور به ترتیب مهره هارو به حرکت در می
 آوردیم.

توی هشتمین حرکت، موفق شدم یکی از سرباز هاش رو بزنم.
 لبخند رضایتی روی لب هام نشست و پرسیدم: چطور می تونم بدون
 این که زحمتی به خودم بدم، می تونم هرکسی که الان داره با من
 صحبت می کنه رو زجر کش کنم؟

نوشته های طلایی رنگی، برای بار سوم روی میز حک شد.
 - نمی تونم به این سوال جواب بدم.

خودم هم می دونستم احتمالا همچین جوابی بده. با این حال عمدا
 این سوال رو پرسیدم. جالب تر از همه این که، از اون لحن کتابی
 بیرون اومده و عادی حرف می زد.

کاملاً مشخص بود می خواستن با من بازی کنن، اما اومده بودن سراغ یک گیم.

لبخندم تبدیل به نیشخند شد و گفتم: دارین قانون بازی خودتون رو نقض می کنید. پرسیدم چطور؟!

برای چند لحظه احساس کردم همه پیچ پیچ ها به اوج خودش رسید. بدنم از این پیچ پیچ ها مور مور شد.

نوشته ی روی میز پاک شد و به جاش یک نوشته ی دیگه اومد. - به جاش سه تا سوال پرس.

با صدای بلند خندیدم و گفتم: خیلی خب. بدک نیست. می تونم همون سوال رو بخوام. اما باشه. قبوله.

- اولین سوالم اینه که، چطور می تونم راه ورود به دنیای واقعی رو پیدا کنم.

- کرم های شب تاب رو دنبال کن. اون ها تو رو به آینه ها می رسونن. آینه حقیقت، آینه ای هستش که تورو وارد دنیای واقعی می کنه. آینه حقیقت، از خودش نور طلایی منعکس می کنه. دست به سینه شدم و گفتم: هوم... چطور می تونم بهتون اعتماد کنم؟

- همون طور که همیشه به کسی اعتماد می کنی. روشی نداره. فقط اعتماد کن.

- هرهرهر. خندیدم.
- سوال سوم رو بپرس.
- چطور بدون هیچ ضرری که بهم برسه، می تونم بازی رو ادامه ندم؟
- فقط لازمه بلند بشی و بری! برو!
- قشنگ حس کردم گفت خدا لعنتت نکنه با این سوالات! از جلوی
چشمام خفه شو!
- سرمست از کلافه کردنشون بلند شدم و با خنده از اون میز دور شدم.
با قدم زدن من، از بین چمن ها کرم های شب تاب بیرون اومدن و
در فضا پراکنده شدن. همون طور که بهم گفته شده بود، کرم های
شب تاب رو دنبال کردم تا به آینه ها رسیدم. هنوز بیست قدمی
مونده بود که کرم های شب تاب ناپدید شدن.
- احساس می کردم وجود اون میز در اون جا، فقط برای گمراه کردن
آدما و برگردوندنشون بود. حالا چیزهایی که در عوض از دست دادن
مهره می خواستن، خدا می دونه چی ممکن بود باشه. ساعت حدود
یازده و نیم بود و این یعنی من فقط نیم ساعت دیگه وقت داشتم.
- این جا زمان دیر تر می گذشت یا واقعا همین قدر زمان گذشته بود؟
تقریبا فاصله ای بین من و آینه ها نمونده بود که احساس کردم
چیزی در اطرافم حرکت کرد.
- بلافاصله به سمت صدا برگشتم و تنها چیزی که در اون لحظات آخر

دیدم، چند تا گیاه گوشت خار بودن که به سمتم حمله کردن. سریع جنبیدم و اونى که از همه کوچیک تر بود رو از بدنه اش جدا کردم و به سمت دیگه ای پرت کردم.

فقط دوتای دیگه مونده بودن که هر دوشون از پایین بهم متصل بودن و مشخص بود یک ریشه دارن. لامصب این قدر بزرگ بودن که دور تا دور دهنشون چیزی دیگه شبیه به تیغ نبود. دندون اژدها بود انگار.

برای یک لحظه حواسم از گیاه بزرگ تر غافل شد و تا به خودم پیام احساس کردم چاقو داخل پاهام فرو رفت. نفسم از دردشون رفت. جفت پاهام کاملاً داخل تله گیر افتاده بود و احساس می کردم دارم به داخل کشیده می شم. فرصتی برای فکر کردن نبود. حتی نمی توانستم با تخیلم خودم رو درمان کنم چون هنوز اون قسمت های تیز دور بدنش داخل پاهام بود. به سختی نفس حبس شده ام رو رها کردم و در همون حالت که تقریباً در حال خورده شدن بودم، چنگ زدم به تنه ی نسبتاً کلفتش و قبل از این که بتونه جلوم رو بگیره، دستم رو دورش حلقه کردم و تا جایی که می توانستم فشار وارد کردم. خیلی سریع واکنش نشون داد. تا حد امکان من رو به عقب کشید و بعد من رو پرت کرد. با این کارش درد پاهام چند برابر شد. به موقع دست هام رو ول کردم تا جایی دور تر از هردوشون بیوفتم.

اما انگار قدرتی که برای پرت کردنم استفاده کرده بود، خیلی بیش از اندازه بود. چون بدون این که کاری از دستم بر بیاد به یکی از آینه ها برخورد کردم. اما کاملاً برخورد نبود. چون از آینه رد شدم و بعد با آسفالت سفت سخت برخورد کردم. درد بدی به آرنج دستم و کمرم وارد شد و چندتا غلط روی زمین زدم. احساس می کردم چیزی نمونه که از درد بیهوش بشم. همون طور با چشم هایی که از درد بسته شده بود سعی کردم به بهبود زخم هام فکر کنم. اما هیچ تاثیری نداشت. حتی یک ذره...

کجا بودم؟ به واقعیت برگشته بودم؟

با صدای رعد و برق، چشم هام رو باز کردم. شب بود و هوا نسبتاً سرد. چند لحظه بعد هم بارون شروع به باریدن کرد. طوری که هر لحظه شدید تر می شد.

کم کم تمام موقعیت برام رنگ گرفت. کنار خیابون افتاده بودم. یعنی این جا دنیای خودمونه؟

با سوزش شدید تر زخمم، پاچه شلوارم رو بالا زدم. وضعیتش افتضاح بود. یعنی حالم کلاً افتضاح بود. با جون کردن سر پا ایستادم و اطرافم رو نگاه کردم. همه جا خلوت بود. اون سمت خیابون یک دکل بود که هنوز باز بود. خودم رو به اون جا رسوندم و وارد شدم. طرف کلاً با دیدن وضعیت من کپ کرد. سریع به حرف اومد و گفت: می

خواید به اورژانس زنگ بزنم؟

- نه. چیز خاصی نیست. می تونم از گوشیتون استفاده کنم؟

گوشیش رو ازش گرفتم و شماره ی سموئل رو گرفتم.

- شماره ی مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد...

با تعجب قطع کردم و شماره ی سام رو گرفتم. بعد هم نستر و نغمه و بارمان. اما هربار همین رو شنیدم.

با شک گوشی رو قطع کردم و گفتم: ببخشید ساعت چنده؟

- دوازده و چند دقیقه.

- چندمه؟

- چهارم.

- فروردین دیگه؟

با تعجب جواب داد: آره دیگه...

تشکر کردم و از اون جا بیرون اومدم. چند دقیقه بعد، دکلمش رو بست و با یک چتر دور شد.

دیروز تولدم بودا... امیدوار بودم حداقل به تولدم برسم که نشد.

خب... بیست و سه ساله شدم. تولدت مبارک.

بدون این که خودم هم بدونم چرا، داشتم بر می گشتم اون طرف خیابون که چشمم به یک بنر بزرگ خورد. نوروز سال هزار و سی و صد و هفتاد و شش مبارک!...

انگار به پاهام وزنه چند تنی وصل کردن. همون جا وسط خیابون قفل کردم. خیس از بارون... شوکه... زخمی... خسته... دیگه نای ایستادن نداشتم. سوالات روی دور تند توی مغزم رژه می رفتن. زانو هام شل شدن و درست لحظه ای قبل از افتادنم، صدای جیغ لاستیک های یک ماشین و برخوردش با جدول و یک صدای خیلی بلند و بد. اون قدر سرعتش زیاد بود که خود ماشین داغون شد. با وحشت و ته مونده ی انرژییم به سمت ماشین دویدم و در سمت راننده رو باز کردم. یک زن پشت فرمون نشسته بود. از سرش تا صورتش خونی شده و چشم هاش بسته بود. با لکنت زبون صداش زدم: خا... خانوم؟

یهو از عقب صدای گریه بچه بلند شد. انگار که تا الان از ترس توی شوک بوده.

با عجله در عقب رو باز کردم و بچه رو از صندلی مخصوصش برداشتم. خیلی کوچیک بود. شاید یک سالش. بی وقفه و با صدای بلند گریه می کرد. همه چی از کنترل خارج شده بود. حالت تهوع بهم دست داده بود. بچه به بغل دوباره برگشتم سراغ اون خانم. دوباره صداش زدم.

- خانم؟... تلفن دارین؟ خانم؟!

بلاخره با گیجی چشم هاش رو باز کرد. حالا دیگه از بینی و دهنش

هم خون راه افتاده بود.

با بی حالی و به سختی گفت: دخ... دخترم...

- خوبه... اون خوبه. گوشیتون رو بدین زنگ بزنم اورژانس.

سرفه ی بی جونی کرد که از بین لب هاش خون بیش تری بیرون زد. لرز به تنم افتاده بود. به سختی لب باز کرد و گفت: دخترم... به جز من... کسی... کسی رو نداره... مواظبش باش... خواهش می کنم موا...

کلمات بیش تری نتونستن از دهنش بیرون بیان... چشم هاش بسته شد و بی جون سرش کج شد.

نفس هام از شدت ترس تند شده بود. صدای گریه اون بچه هم اوضاع رو متشنج تر کرده بود. نبض اون خانم رو گرفتم اما نمی زد. قلبم محکم تر از قبل کوبید. من یک نفر رو کشتم! من یک نفر رو کشتم! دخترش رو یتیم... دخترش رو یتیم کردم!

من نمی تونستم بیش تر از این این جا معطل بشم. برگشته بودم به بیست و دو سال قبل! وارد یک آینه اشتباه شده بودم!

اگه پلیس به این جا می اومد که دیگه کارم تموم بود! عملا یک آدم بی هویت بودم. بچه رو نمی تونستم ولش کنم. با صدای رعد و برق بیش تر به خودم لرزیدم و تازه برایم یاد آوری شد که این بچه کوچیک هن داره زیر بارون خیس می شه. چتری که داخل ماشین

بود رو برداشتم و با قدم های تندی از اون جا دور شدم. نفهمیدم کی اشک هام جاری شد و به حق حق تبدیل شد... نمی دونستم کجا برم. ایم بچه رو کجا ببرم. چی بگم. فقط اشک می ریختم و به راهم ادامه می دادم. اصلا با خودم می برمش به زمان حال. خودم بزرگش می کنم. براش شناسنامه می گیرم. این طوری شاید ظلمی که امشب به این بچه کردم رو بتونم جبران کنم... بعد از کلی مسافت، به صورت بچه که نگاه کردم، متوجه شدم از بینیش خون اومده. با دیدن این صحنه واقعا نفسم بند اومد و یهو حق هقم رو از سر گرفتم. تند تند نفس عمیق می کشیدم و سینم از این نفس نفس زدن به شدت بالا پایین می شد. به پهنای صورت اشک می ریختم. دیگه کلا همه دردام فراموشم شده بود. نفهمیدم اصلا کی به قبرستون رسیده بودم. زیر یکی از درخت ها پناه گرفتم تا حداقل کمتر خیس بشم. اصلا متوجه نبودم که قبلا مثل موش آب کشیده شدم. دسته ای از موهای خیسم که جلوی صورتم گرفته بود رو کنار زدم. اما با شوک بعدی ای که بهم وارد شد، دوباره اون دسته مو رو از پشت گوشم بیرون آوردم و نگاهش کردم. موهای خودم بود! موهای قهوه ای بلند خودم! تیکه های پازل به سرعت کنار هم چیده شدن. این جسم واقعی خودم بود که بهم برگشته بود. برای همین زخم هام خوب نشد.

صدای گریه بچه که یهو قطع شد، با ترس نگاهش کردم که متوجه شدم چشم هاش بسته شده. لبم از شدت گریه هام تیک گرفته بود و می لرزید. وقتی هم که چشمم به چشم های بسته اش افتاد، از شدت ترس سکسکه گرفتم.

با اختلاف زیادی این بدترین شب عمرم بود!

- چی شده؟

با صدای زنی که این سوال رو پرسید، از ترس سر جام میخکوب شدم. این موقع شب یک آدم عادی توی قبرستون چیکار می کرد؟ تنم مثل بید می لرزید. انگار که تازه متوجه شدم توی قبرستونم! قسم می خورم چیزی نمونده بود که قلبم بایسته.

جلوتر اومد و گفت: این جا چی کار می کنی؟

تا به حال این قدر خودم رو توی این وضعیت حقیرانه ندیده بودم. با لکنت زبونی که چندین برابر شده بود توضیح مختصری راجب تصادف دادم و گفتم که باید ببرمش بیمارستان ولی هیچ کس این اطراف نیست.

لازم نیست. من می تونم حالش رو بهتر کنم.

- چ... چی؟

- بدش به من؟

حداقل سر و وضع درست و درمونی هم نداشت که بهش اعتماد کنم.

برای همین بچه رو بیشتر توی بغلم فشردم.
- نترس... بهم گفته بودن که امشب یکی میاد... ولی فکر نمی کردم
این بچه باشه.

دوباره گفتم: چ... چی؟!
دستش رو گذاشت روی پیشونی بچه و گفت: نگران نباش. چیزیش
نمیشه.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که چشم های اون بچه باز شد و حالت
و رنگ براق تری به خودش گرفت. هینی از ترس کشیدم و بچه رو
عقب کشیدم که هم زمان اون پیرزن هم ناپدید شد.
بلافاصله چشم های اون بچه هم به حالت طبیعی برگشت و خندید.
نفس هام بریده بریده و گاهی هم کشدار می شد. زانوهام شل شدن
و روی زمین نشستم. بی وقفه می لرزیدم. هم از سرما و هم از ترس.
و بیش تر بخاطر ترس و شوک های پی در پی ای که بهم وارد شده
بود. با صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد، با ترس سرم رو بلند
کردم که این بار با یک مرد مواجه شدم. اون هم با دیدن من از
حرکت ایستاد.

- این جایی.

با صدای اردا به تمام معنا به خودم لرزیدم!

- تو... این جا چی کار می کنی؟

- چون تو این جایی من هم تونستم به این جا بیام. چون قدرت آزاده... چند ماهه. یادت رفته؟

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. خودش دوباهر به حرف اومد و گفت: هنوز به حرفی که زدم نرسیدی نه؟

- ک... کدوم؟

- بهت گفتم مسبب همه ی اتفاقات خودتی.

منظورش رو نمی فهمیدم. اصلا فرصت مناسبی نبود که بخواد با معما چیزی رو به من بفهمونه.

- صورت این بچه برای تو آشنا نیست؟

با این حرفش به صورت بچه نگاه کردم و توی فکر فرو رفتم. نه این که واقعا نفهمم. مغزم عمل نمی کرد.

- لباسش چی؟

نگاهم بین لباس و قیافه اش در گردش بود که یهو با ارتباط همه چیز به هم دیگه، بزرگ ترین شوک بهم وارد شد. چشم هام از اشک تار شدن و بی حرکت به رو به روم زل زدم. اما فکرم جای دیگه بود. اینجا سال هفتاد و شش بود. این بچه حدودا یک ساله بود. همون لباس هایی که توی جعبه ی دوم اردا بود، تن این بچه بود... و از همه مهم تر... دقیقا مثل عکس های بچگی من بود. حتی اشک توی چشم هام هم از بهت، خشکش زد.

- متوجه شدی نه؟

- آفرین! نمی خواهی به زبون بیاری ولی من بهت می گم... تو خودت... با دستای خودت... مادرت رو کشتی. با دستای خودت... بچگا های خودت رو بغل کردی و دودستی تحویل اون پیرزن دادی و نپرسیدی اصلا داره چی کار می کنه.

حقیقت مثل پتک روی سرم فرود می اومد. بارها و بارها...
- لابد برات سوال شده من از کجا می دونم. نه؟ اون جا رو ببین؟
مثل یک آدمک به سمتی که اشاره می کرد، نگاه کردم. یکی بود دقیقا مثل خودش. به صورت مخفیانه، از دور من و این بچه رو تماشا می کرد.

- ببین... اون منم... الان خوشحالی؟ امشب که همه ی معماها حل می شه خوشحالی؟

توان حرف زدن نداشتم. چی می تونستم بگم؟ خوشحالم؟
- آره اون منم. اون شب بهم گفته بودن که اون کسی که بهش نیاز دارم این جاست. همون پیرزن... اما اون خیلی زرنج تر از این حرف ها بود. همه چیزش رو منتقل کرد به تو و خودش ناپدید شد. تا دیگه نتونم ردی ازش بگیرم. تا همون خونا شام هایی که دیدی رو نتونم برگردونم.

به بچه توی دستم اشاره کرد و گفت: از دست این بچه هم که کاری

بر نیامد. پس برای کشتن من وقت خریدن. موفق هم شدن. اون ها نمی دونستن ممکنه همه چی طبق نقشه اشون پیش بره. نمی دونستن ممکنه تو ارواح رو ببینی. ولی با بزرگ شدن تو... قدرتی که آزاد شد و بین گرگت تقسیم نشد و البته به کمک یک شخص دیگه, به من این فرصت رو داده شد که خودی نشون بدم. هرچند نه به صورت کاملاً فیزیکی و زنده. ولی برای بدست آوردن چیزی که می خوام کافیه. سوپرایزی که بهت گفتم همین بود. تمام این مدت منتظر بودم تا ببینم پرده‌ی این نمایش کی بالا می ره. به سختی از روی زمین بلند شدم و بچه رو محکم توی بغلم گرفتم. خوابش برده بود. بارون هم بند اومده بود.

- می دونی چرا؟

سر تکون دادم و گفتم: چی؟

- حالا یک پیشنهاد برای تو دارم. بهت یاد می دم چطور می تونی بقیه رو به زندگی برگردونی. بعد از این که این کار رو برای من انجام دادی, یادش می گیری. بعد هم می تونی مادرت رو زنده کنی. حداقل از این به بعد یک مادر داری. هوم؟ منصفانه است؟ به شدت گیج شده بودم. نمی دونستم چطور ممکنه من بیست و خورده ای سال پیش از آینده اومده باشم و مسبب همه ی این اتفاقات بوده باشم. نمی تونستم بذارم مادرم بمیره. نمی تونستم بذارم

اردا به خواسته اش برسه. نمی تونستم یه خودم قول بدم بعدا از آینده ای که با تصمیم جدیدم رقم می خوره راضی ام.

سرم رو به نشونه ی مخالفت تگون دادم و گفتم: نه... می تونم دوباره برگردم به حباب و برگردم به همین چند ساعت قبل. دوباره وارد همون آینه بشم. نذارم مادرم تصادف کنه...

با صدای بلندی خندید و گفت: فکر کردی به همین راحتی؟ اون آینه تو رو می بره به یست و سه سال قبل. یعنی کار از کار گذشته. تو نمی تونی چیزی رو برگردونی. مگه این که برگردی به بیست و چهار سال قبل و منتظر بمونی تا این شب فرا برسه... تازه... این طوری جلوی گرگینه شدنت رو می گیری. هیچ وقت سموئل رو نمی بینی. با دوستان آشنا نمی شی. همه چیز کاملاً تغییر می کنه! اما اگه مادرت رو زنده کنی، فقط به جای پدر، یعنی به جای ناپدری، یک مادر واقعی داری.

مادرم با اشتباه من مرده بود... اما اون یک اشتباه ناخواسته بود.

سرنوشت بود. چیزی که من نمی دونستم. نمی خواستم این بار با آگاهی کامل از همه چیز، آینده ام رو تغییر بدم. سموئل رو... از دست بدم... تنها شخص پررنگ زندگی ام رو نمی تونستم سر حدس و گمان از دست بدم. شاید مادرم هیچ وقت اون چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم نشه... اصلاً مهم نیست... ولی چیزهایی که الان

داشتم رو از دست می دادم... سر چیزی که مطمئن نبودم می خواستم بدست بیارم یا نه...

- از کجا می دونی؟ تو که آینده رو ندیدی. اگه از آینده خبر داشتی، نمی داشتی اون پیرزن فرار کنه. تو حتی نتونستی به آینه ها برسی. درسته؟! وگرنه از آینه حقیقت وارد دنیا می شدی. تو خیلی ضعیف تر از چیزی هستی که فکرش رو می کردم. حتی الان هم چون من این جا هستم نتونستی به این جا بیای. خنده دار نیست؟

به سمتم قدم برداشت و گفت: پس همون بهتر که بمیری. حالا که قبول نیم کنی، زنده بودنت چه فایده ای برای من داره؟ با وحشت قدم به عقب برداشتم. بعد هم چرخیدم و به پشت سرم دویدم.

- تا آخر دنیا که نمی تونی فرار کنی. بهت می رسم! بی توجه فقط می دویدم. اول باید این بچه رو یک جای امن بذارم. بعد گل های لیلیوم رو پیدا کنم و برگردم پیش آینه ها. باید هرچه سریع تر بر می گشتم به دنیای واقعی. این بار دیگه نمی داشتم با وارد شدن به ذهنم من رو این طور گرفتار کنه. دیگه مسیر رو یاد گرفته بودم!

با دیدن شخصی که کمی جلوتر کنار یک قبر نشسته بود، میخکوب شدم.

- این جا چی کار می کنی؟

یک مرد بود... انگار اصلا توی حال خودش نبود. ناراحت... شکسته...
جوون بود اما چهره اش توی تاریکی پنهون شده بود.
-زنم امروز مرد. عصر خاکسپاریش بود. این قدر زود... واقعا زود
نیست؟

با رسیدن فکری به ذهنم، گفتم: خدا رحمتش کنه...
اطراف رو چک کردم. خبری از اردا نبود.
وقت مقدمه چینی نداشتم. ولی بخاطر این بچه، نه بخاطر این که
خودم بودم، ولی بخاطر این که نمی تونستم ولش کنم، حاضر بودم
این کار رو انجام بدم. بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
- یک کاری ازت می خوام انجام بدی.
سرش رو بالا گرفت و گفت: چیکار؟

...

بچه رو به بغلش دادم و گفتم: مواظبش باش. خب؟
سر تکون داد و گفت: باشه. خیالت راحت.
توی ذهنم گل های لیلیومی رو صدا زدم و گفتم: خواهش می کنم.
نباید دست اردا بهم برسه. هر لحظه ممکنه دیر بشه.
این بار دیگه حتی خبری از گل ها نشد. در عوض دریچه دقیقا رو به
روی من و پشت سر اون مرد ظاهر شد. به سمت دریچه قدم

برداشتم و قدم اول رو داخل گذاشتم. هنوز نصف بدنم بیرون بود. برگشتم نگاه آخر رو به اون بچه، اون مرد و در آخر اون قبر انداختم. و این آخرین شوکی بود که بهم وارد شد. زیبا زرینچه. این نگاه زیاد طولانی نشد. چون نیروی قوی ای من رو به سمت داخل دریچه کشید و لحظه ای بعد، باز رو به روی آینه ها بودم. رو به روی آینه ای که از اون نور های طلایی رنگ می تابید ایستادم. سرم گیج می رفت و دیگه واقعا نای ایستادن نداشتم. تلو تلو خوران پای راستم رو داخل آینه گذاشتم و جسمم رو به اون سمت رها کردم. ذهنم به شدت آشفته و خسته بود.

...

طلسم مکان یاب جواب نمی داد! ارتباط با آینه، جواب نمی داد! کتاب رو خونده بودم اما اون هم به سوال های من پاسخ نمی داد! آدرس پایگاه رو به دوستای نیلو نداده بودم. ولی در عوض زنگ کش کرده بودن! به محض پیدا کردن نیلو، می بردمش خونه ی خودش. فکر نمی کنم وقتی برگرده و تبدیل بشه، خطری تهدیدش کنه. داخل سالن طبقه سوم بودم. همون سالنی که به اتاق های زیادی منتهی می شد و اتاقی که قبلا من و نیلو اون جا بودیم، جزئی از همین سالن بود. قسمت بزرگی از یک ضلع دیوار هر اتاق هم به شیشه های ضد گلوله اختصاص داده شده بود تا به داخل هر اتاق

دید داشته باشیم. البته این اتاق برای موارد خاص بود... هرچند فکر نمی کردم ما بتونیم آسیبی به کسی بزنیم که... نفسم رو فوت کردم و تکیه ام رو از دیوار گرفتم. آفتاب در حال طلوع کردن بود و من همچنان بیدار بودم. خسته و کلافه و بی هدف، داخل سالن قدم می زدم و به این فکر می کردم که باید چه کنم.

همین موقع چشمم به بارمان افتاد که خمیازه کشان داشت به سمتم می اومد. این مدت اصلا خونه نرفته بود و فول تایم این جا بود.

- من خوابیدم و همچنان دارم از خستگی می میرم. تو چطور زنده ای؟

- زنده ام دیگه... امیدوارم واقعا خطری جون نیلو رو تهدید نکنه. عملا ناپدید شده. خودم بهش گفتم کاری که اردا می خواد رو انجام بده و برگرده ولی... اگه انجام بده و اردا برگرده رسماً زمین رو جهنم می کنه. اصلاً جنگ به پا می شه. خدا می دونه چه نیتی از برگشتن به این دنیا اون هم با اون همه خونا شام مطیع خودش...

- چرا حرفت رو قطع کردی؟...

بارمان رو با دست کنار زدم و با قدم های بلندی خودم رو به نیلو رساندم. درست لحظه ای که بهش رسیدم چشم هاش روی هم افتاد و از هوش رفت. به موقع جلوی افتادنش رو گرفتم و توی بغلم از هوش رفت. اصلاً متوجه نشدم کی ظاهر شد.

کاملاً خیس بود! روسریش روی شونه هاش افتاده بود و از موهای خیس و بازش آب می چکید.

زانو زده بودم و نیلو رو توی بغلم گرفته بودم. بارمان سریع پاهاش رو چک کرد و گفت: اوه! چه بلایی سر پاهاش اومده؟! نمی دونم چی به سرش اومده؟ بین شلوار جینش که رسماً پاره شده... نمی دونم چی به داخل پاهاش فرو رفته... ولی خیلی عمیق. باید ببریم بیمارستان ضد عفونی کنن. بخیه هم باید بخوره.

رنگش پریده بود و لب هاش سفید شده بود.

دست دیگه ام رو از زیر زانوهای رد کردم و بلند شدم.

- تو برو ماشین رو روشن کن. منم نیلو رو میارم.

تا برسیم به بیمارستان هزار بار از نگرانی مردم و زنده شدم.

با رسیدن به بیمارستان، اول بهش سرم وصل کردن. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که بهوش اومد. چون به غیر از ما داخل، دونفر دیگه هم داخل اتاق بودن، نتونستم چیزی بپرسم.

دستش رو توی دستم گرفتم و صداش زدم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و یک لبخند محو هم چاشنی نگاهش کرد. اما باز توی فکر فرو رفت.

چشم هاش سرخ شده بودن و پشت پلک هاش باد کرده بودن. فکر

نمی کردم گریه کرده باشه. یعنی از نیلو انتظار گریه نداشتم.

خوشحال بودم از این که بهوش اومده اما اگه بهوش نمی اومد حداقل

رسیدگی به زخم هاش آسون تر انجام می شد.
اما برخلاف انتظارم اصلا هیچ دردی رو متوجه نشد. وقتی زخم هاش
رو ضد عفونی می کردن، انتظار داشتم مثل همیشه اخم کنه و غر
بزنه. یا سر و صدا کنه. اما هیچی. بی هیچ نشونه ای از درد، زل زده
بود به دیوار رو به روش. حتی موقع بخیه زدن هم هیچ عکس العملی
نشان نداد. اصلا حداقل باید شکایتی از درد خود زخم ها که تازه
بودن می کرد.

به شک افتاده بودم که اصلا دردی رو متوجه می شه یا نه. آثار شک
و تعجب تو چهره ی بقیه هم پیدا بود.
دوباره صداش زدم و گفتم: دردت نمیاد؟
بدون این که به من نگاه کنه گفت: چرا...
اشاره کرد به قلبش و گفت: ولی درد این جا نمی ذاره به درد پام فکر
کنم.

اصلا متوجه ی منظورش نمی شدم. نگاهی بین من و بارمان رد و
بدل شد. اون هم هیچ سر در نیاورده بود. خستگی باعث شد حدود
چند دقیقه بعد از تموم شدن پانسمان پاهاش، پلک هاش روی هم
بیوفته و توی خواب فرو بره.

نفسم رو فوت کردم و رو به بارمان گفتم: هیچ ایده ای ندارم واقعا.
تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت: می رم ببینم خوردنی چی پیدا

می شه برای صبحونمون بگیرم.

- برو. تنها کسی که یادش می مونه با به خوراک احتیاج داریم تویی.
شونه بالا انداخت و گفت: تو که کلا همه چیز یادت رفته. خواب و
خوراک و همه چیز. عاشقی دیگه...

به شوخی چپ چپ نگاهش کردم که خندید و از اتاق بیرون رفت.
سرم رو روی دستنیلو گذاشتم و چشم هام رو بستم تا شاید از
سوزششون کم تر بشه اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که نیلو از
خواب پرید و با صدای بلند زد زیر گریه. هق هق می کرد!...
بهت زده سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. سریع کنارش روی تخت
نشستم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- چی شده؟

با دست هاش صورتش رو پوشوند و با صدای بلند تری گریه کرد.
نگران تر از قبل پرسیدم: چیزی شده؟ کسی کاری کرده؟
دست هاش رو پایین آورد و گفت: مگه کسی می تونه کاری هم کنه؟
نمی دونستم از این غد جواب دادن هاش توی این وضعیت بخندم یا
حرص بخورم؟

اشکش رو با دستم پاک کردم و توی بغلم کشیدمش. کم کم آرام
شد ولی صلاح ندیدم دوباره چیزی ازش بپرسم.
بارمان هم با سه تا لیوان چایی و یک کیسه وارد اتاق شد. مردد

نگاهش بین نیلو و من چرخید و در رو پشت سرش بست.
چایی هارو روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: چایی هاتون رو
بخورین تا از دهن نیوفتاده. کیک هم گرفتم.
نیلو معذب خودش رو از بغلم بیرون کشید و زیر لب تشکر کرد.
صداش خیلی گرفته بود.
منم چای رو از روی میز برداشتم و در حالی که نیلو رو زیر نظر
داشتم، مزه مزه اش می کردم.
نیلو هم چای و کیکش رو از دست بارمان گرفت و هردوش رو تا ته
خورد.
اوضاع که یکم حالت نرمال به خودش گرفت بارمان پرسید: خب...
بعد ازاین که وارد دریچه شدی چی شد؟
با این سوال دوباره چشمه اشک نیلو جوشید. اما جلوی ریختنشون
رو گرفت. نفس گرفت و شروع کرد به تعریف کردن.
- وارد دره ی شب که شدم، آینه توی دستم شکست. یک صدایی
زمزمه وار گفتش به این دلیله که اون جا فقط جای آینه های
واقعیه... منم راهم رو ادامه دادم تا رسیدم به یک میز و صندلی که
روش شطرنج چیده شده بود...
همه چیز رو با حال به نسبت بهتری تعریف کرد تا رسید به جایی که
باید از گیاهان گوشت خوار می گفت.

- از پاهام گرفته بود و من کاری از دستم بر نمی اومد جز این که از تنه اش بگیرم و سعی کنم که خفه اش کنم. یک احتمال بود ولی جواب داد. اونم با همه ی قدرتش من رو پرت کرد به یک سمت دیگه. انتظار داشتم روی علف یا گل و گیاه ها بیوفتم اما خیلی محکم با آسفالت خیابون برخورد کردم. اون جا بود که فهمیدم اشتباهی وارد یک آینه شدم. بارون می اومد... از یکی گوشی گرفتم تا به تو زنگ بزنم. ولی شماره ات اصلا ثبت نشده بود. همین طور بارمان و سامیار و نغمه و نسترن... همه جا خلوت بود. چشم هاش پر اشک شد ولی سعی کرد بخنده و حرفش رو بزنه: یعنی به قول خودمون سگ پر نمی زد.

بنیش رو بالا کشید و ادامه داد: همون موقع چشمم افتاد به یک بنر که سال نو رو تبریک گفته بود. نوشته بود سال هزار و سی صد و هفتاد و شیش.

متعجب گفتم: یعنی رفته بودی به بیست و خورده ای سال قبل؟ لبش رو به دندون گرفت و سر تگون داد. با صدایی که گرفته بود ادامه داد: وسط خیابون خشکم زد... تقریبا داشتم از حال می رفتم که صدای یک ماشین رو شنیدم که با نزدیک شدن به من مسیرش رو عوض کرد و محکم با جدول برخورد کرد...

اشک هایی که خیلی سریع از چشم هاش پایین چکیدن رو پاک

کرد و گفت: سرعتش خیلی زیاد بود... دویم سمت در راننده. اون زنی که... پشت فرمون بود...

نفس گرفت و با بغضی که سنگین تر می شد ادامه داد: اون خانم از هوش رفته بود. از عقب صدای گریه یک بچه بلند شد.

بارون شدید تر از قبل شده بود... من... من فکر نمی کردم اون وقت شب کسی از اون جا رد بشه... حالم خوب نبود... داشتم وسط خیابون از حال می رفتم. من نمی خواستم...

به این جا که رسید بغضش ترکید: من نمی خواستم باعث مرگ اون زن بشم.

یعنی بخاطر همین یک بند گریه می کرد؟ حق می دادم ناراحت باشه... اما این قدر گریه کردن رو نمی فهمیدم.

دستم رو پیش بردم تا توی بغلم بگیرم که مانع شد و گفت: هنوز... تموم نشده... من بچه رو برداشتم و به دنبال کسی که بتونم بچه رو بهش بسپارم فقط می رفتم. به خودم اومدم دیدم از دماغ بچه داره خون میاد. همون موقع چشم هاش بسته شد و گریه اش قطع شد.

ترسیده بودم! اصلا نفهمیدم که به قبرستون رسیده بودم. همون جا درمونده مونده بودم... که یهو...

اصلا حالت نرمالی نداشت. تند تند حرف می زد و قصد داشت همه چیز رو خیلی سریع بگه. قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می

شد و گهگداری چند تا اشک از چشم هاش پایین می ریخت. اصلا صلاح نمی دیدم ادامه بده. اما به خواسته ام توجهی نکرد و ادامه داد: یک پیرزن اون جا دیدم. مثل کولیا بود. اصلا بهم فرصت فکر کردن نداد... خدایا... تازه به حرف... به حرف اردا رسیدم... می گفت همه ی این اتفاقات... مقصرش منم! دیشب تازه متوجه ی منظورش شدم... بارمان به حرف اوم و گفت: داشتی درمورد اون پیرزن می گفتی... با دو دستش موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد و دستش رو روی سرش نگه داشت: اصلا نداشت حتی متوجه بشم چی می گه... گفت می تونه اون بچه رو درمان کنه. دستش رو گذاشت روی پیشونی اون بچه... چشمای بچه باز شد و برق زد. یک حالت عجیبی شد. بعد به حالت قبلش برگشت و خندید. پیرزنه یک یزایی راجب این که این جا منتظره یکی بوده گفت... گفت فکر نمی کرده اون این بچه باشه... بعد جلوی چشم هام ناپدید شد! شوکه اون جا خشکم زده بود. نمی دونستم چه خبره... تا این که اردا اومد. گفت چون... چون من اون جام تونسته به اون جا بیاد. فکر کنم اون نتونسته بود به اینه ها برسه. گفت سوپرایزی که ازش حرف می زد همینا بوده... گفت... گفت اون زنی که باعث مرگش شدم... دوباره از چشم هاش گوله گوله اشک پایین ریخت.

- گفت اون زن مادر من بوده... گفت... گفت با دستای خودم باعث

مرگ مامانم شدم...

شوکه به بارمان نگاه کردم. اون هم مثل من شوکه بود.

- گفت اون بچه ای که بغل منه خود منم. گفت اون پیرزن همه ی قدرتش رو به من منتقل کرد بی این که بدونه دقیقا چی کار کرده... بعدش همه ناپدید شده... چون نمی خواسته اردا رو به خواسته اش برسونه. البته اردا اون موقع زنده بوده... خودش رو نشونم داد. خود واقعیش که اون موقع نمرده بوده... از دور ایستاده بود و من رو تماشا می کرد. باورتون می شه؟! در آن واحد اردا رو دوتا می دیدم. یعنی دو نفر... گفت پیشنهادش اینه که... اول از همه اون و خوناشام هاش رو زنده کنم... یعنی اون یادم می ده و بعد این که اون رو به همراه بقیه زنده کردم، بعدش می تونم مادرم رو هم برگردونم...

- تو که قبول نکردی؟!

با این که می دونستم زیر چه فشاری بوده اما باز هم نتونستم این سوال رو اون هم به این نحو نپرسم.

اشک هاش رو پاک کرد. سر تکون داد و گفت: نه... نمی تونستم تصمیم به این مهمی بگیرم و آینده رو تغییر بدم. نمی دونم از آینده ای که قرار بود رقم بخوره... بعدا راضی می بودم یا نه...

نفسم رو بیرون فرستادم و این بار برای دلداری توی بغلم گرفتمش. سرش رو به سینه ام تکیه داد و آروم تر از قبل ادامه داد: اردا گفت

اگه قبول نکنم من رو می کشه...

- مگه نمی تونستی خودت رو درمان کنی؟ پس برای چی همچین تهدیدی کرد؟

- از بعد این که از آینه رد شدم، با جسمم یکی شدم. برای همین نمی تونستم کاری کنم. اون جا دیگه خیال نبود. واقعیت بود. منم با اون بچه به بغل، به داخل قبرستون فرار کردم. بین قبر ها می دویدم که چشمم به یک مرد جوون خورد. اون روز تازه زنش رو ازدست داده بود و بالای سر قبر زنش تا اون وقت شب، حتی زیر بارون هم نشسته بود. باهاش حرف زدم و ازش قول گرفتم مراقب اون بچه باشه. یا حتی بده به بهزیستی. قبول نمی کرد تا این که بهش قول دادم می تونم زنش رو برگردونم.

با تعجب گفتم: چی؟!

- گفتم که می تونم این کار رو کنم. باور نمی کرد تا این که با روح زنش ارتباط برقرار کردم و چند تا چیز از زنش بهش گفتم تا باورش شد.

- تو این مدت اردا کجا بود؟

- نمی دونم... گفت فرار فایده نداره... می تونه پیدام کنه و برای همین دنبالم نیومد.

سر تگون دادم و گفتم: اساسا به پرستیش هم نمی خورد دنبالت

بدوه.

به معنی آره سر تگون داد و گفت: آره. بعدش هم که دوباره اون دريچه پيداش شد و من برگشتم به اين جا... ولی چیزی که خیلی شوکه کننده بود اين بود که... لحظه آخر که چشمم به سنگ قبر افتاد متوجه شدم من با دستای خودم... خودم رو دو دستی تقدیم فرزاد رادمان کردم. روی سنگ قبر اسم زن مرحوم شده ی بابام نوشته شده بود... یعنی به معنای واقعی کلمه... همه ی سرنوشتم رو خودم رقم زدم. خودم باعث همه چیز بودم... می شه برید کارای ترخیص رو انجام بدین؟ نمی خوام اين جا بمونم.

...

با اين حرفم بارمان باشه ای گفت و از اتاق خارج شد. همون طور که به سموئل تکیه کرده بودم گفتم: می دونی... یک حسی داشتم... دلم می خواست مامانم رو برگردونم... وقتی می خواستم به اين جا برگردم، یک تردیدی سراغم اومد... که برم به وقتی که هنوز اون تصادف اتفاق نیوفتاده و جلوش رو بگیرم... یعنی می رفتم به بیست و دو سالگیم... منتظر می شدم تا دیروز دوباره اتفاق بیوفته... و بعد جلوش رو می گرفتم...

چونه اش رو روی سرم گذاشت و گفت: چرا اين کار رو نکردی؟
نفسم رو بیرون فرستادم و با مکث گفتم: چون خودم نمی خواستم...

می خواستم بگم بخاطر تو... بخاطر این که ممکن بود هرگز تو رو
نبینم... بخاطر این که از دستت ندم... ولی نگفتم.

- پشیمون نیستی؟

- نه...

سرم رو حرکت دادم تا باهاش چشم تو چشم بشم و بعد گفتم:
امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشم... از این پشیمون نشم که به تو
علاقه مند شدم... نذار خب؟

- هیچ وقت نمی دارم...

سرش رو نزدیک تر آورد و درست لحظه ای که قرار بود یک بوسه ی
دیگه بینمون اتفاق بیوفته، در اتاق باز شد. هردو به سمت در
برگشتیم که بارمان به شدت به سرفه افتاد. سریع درست نشستیم و
شروع کردم با ور رفتن با موهام. رفتار هردوی ما روی سموئل هم
تاثیر گذاشت و ناخداگاه از روی تخت بلند شد. دستی به سرش
کشید و بعد هردو دستش رو داخل جیبش گذاشت.

هر سه بهم دیگه نگاه کردیم و یهو زدیم زیر خنده. هرچند این جا
بارمان بیچاره از همه با حیا تر بود.

از بیمارستان مستقیم رفتیم خونه ما... یعنی خونه من و بعد به بقیه
بچه ها خبر دادم که من زنده ام. توی خونه دیگه اثری از وسایل عزا
نبود. فقط همون یدونه اعلامیه جلوی در حکایت از فوت بابا... یا

همون فرزاد رادمان بود. جلوی اعلامیه ش مکث کردم و گفتم:
معذرت می خوام که نمی شه به قولم وفا کنم. یکم دیره. یعنی من
بعد از این که دیر شد، این قول رو به تو دادم... معذرت می خوام که
این همه مدت امید واهی بهت داده بودم. حقت در ازای بزرگ کردن
من این نبود.

- بیا دیگه...

سموئل بود که از جلوی در خونه صدام زد.
وارد حیاط شدم و گفتم: اومدم.
اول از همه یک صبحانه مشتی زدم تو رگ... که عوض این همه مدت
که هیچ چیز درست و درمونی، تقریباً، نتوسته بودم بخورم در بیاد.
بعد هم با همه ی خستگی، یک دوش گرفتم و رفتم که بخوابم.
حالم از صبح خیلی بهتر بود. دیگه با اون قضیه کنار اومده بودم.
درسته تا اون قسمتی که جلوی خیابون بودم، مقصر من بودم؟ اما
مسبب همه ی این قضایا خود اردا بود. فقط سعی کرده بود از اون به
عنوان یک اهرم فشار برای راضی کردن من استفاده کرده باشه.
به بچه ها سپرده بودم بیدارم نکنن تا خودم بیدار بشم. خودم که
قصد داشتم به خواب زمستونی برم. قبل از این که بخوابم چند تا تقه
به در خورد.

- بله؟

در باز شد و پشت بندش سموئل وارد اتاق شد.

مچاله شده بین تخت و پتو، با موهای خیس... شون هام رو بالا کشیدم و یک لبخند عمیق زدم. به این فکر می کردم که چقدر دوستش دارم و دوستم داره... از روی ذوق حتم داشتم چشم هام چلچراغ شده.

کنارم روی تخت نشست. لباسش رو عوض کرده بود و موهایش هم داشت. خودم بهش پیشنهاد کرده بودم که اگه دلش می خواد می تونه دوش بگیره.

دستی به موهام کشید و گفت: خشکشون می کردی. سرما نخوری. پاشو سشوار بکش... بکشم.

از ادامه حرفش بیش تر خندم گرفت. بیش تر بین پتو مخفی شدم و گفتم: نمی خوام. سشوار موهام رو خراب می کنه.

- باشه. مثلاً نفهمیدم که خوابت میاد.

- کاری داشتی؟

هومی زیر لب گفت و ادامه داد: در مورد تبدیل شدن. نمی خوام امشب دوباره یک فرصت دیگه به اردا بدیم.

لب پایینم رو با زبون تر کردم و گفتم: باشه...

- ببین واقعا نمی دونم تبدیل شدن تو با ما فرقی داره یا نه. منظورم در مورد حرف اون روزته.

- می دونم. یادمه... مهم نیست. بالاخره باید پشت سر بذارم.

بلند شد و گفت: خب پس... خوب بخواب. تا غروب...

- تو نمی خوای بخوابی؟

- این جا؟

با این حرفش یهو آب دهنم پرید توی گلوم و چشم هام از کاسه زد بیرون.

- حالا... این جا که... یعنی...

نه می خواستم بگم این جا نخوابه... نه واقعیتش دیگه این قدر پرو بودم... هم این که اگه نه میاوردم می گفت حالا انگار بار اولته... یعنی خودم داشتم این رو به خودم می گفتم. طی یک تصمیم آنی گفتم: آره.

خیلی هم استقبال کرد. الهی... بچم.

کنارم دراز کشید و خیلی مودبانه فاصله گرفت. بعد هم یک قسمت از پتوم رو روی خودش کشید. ندای درونم با دهن کجی گفت: خیلی مودبانه... بیدار هم که بشی همین وضعه؟

چشم هام رو بستم و تو دلم گفتم: به تو چه! حسود!

دیگه جواب خودم به خودم رو ندادم و سعی کردم بخوابم.

ساعت حدود پنج عصر بود که با صدای سموئل بیدار شدم. کش و قوسی به خودم دادم و برگشتم سمتش که با جای خالیش مواجه

شدم.

- این ور خانوم.

پشت سرم, حاضر و آماده ایستاده بود و دست به سینه نگاهم می کرد. یک لبخند ظاهری زدم و توی دلم گفتم: بیدار شدم! وضعیت رو دیدی؟

- بلند شو می خوام بریم بیرون.

- بیرون؟ الان؟ کجا؟

این رو گفتم و روی تخت نشستم.

- سمت پایگاه... الان بریم که تا غروب برسیم اون جا. فعلا نزدیک

ترین و امن ترین منطقه برای تبدیل شدن همون جاست.

- امن؟! از کی از چی؟ حالا جای دیگه نمی شه؟

- از آدما دیگه... دلت نمی خواد که توی حالت گرگ کشته بشی؟ در

جواب اون یکی سوال هم... از بیابون که خوشم نمیاد... خودم

همیشه می رم جنگل... ولی الان تو این وقت از سال همه جا خیلی

شلوغه.

بلند شدم و در حالی که به سمت سرویس می رفتم گفتم: وا... یعنی

چی...

- بیرون منتظرم. لطفا معطل نکن که برای شب باید برگردیم.

- من کی معطل کردم؟

در جواب حرفم فقط پوکر نگاه کرد و بیرون رفت. حالا خدایی
همچین آدمی نبودم. دیگه اگه قرار بود حاضر شدم طول بکشه زود
تر دست به کار می شدم.
دست و صورتم رو شستم. موهام رو شونه کردم و خیلی سریع حاضر
شدم. در آخر فقط یک کرم مرطوب کننده به صورتم زدم تا زیاد
معطل نکرده باشم. از اتاق که بیرون رفتم، دوتا لقمه درست کرده بود
که هم یک چیز خورده باشیم هم وقت تلف نکرده باشیم.
استرس گرفته بودم ولی سموئل سعی می کرد با توضیحاتش
استرسم رو کمتر کنه. تا حدودی هم موفق بود. خیلی هیجان زده و
مشتاق هم بودم. یک جورایی با فکر کردن توی هیبت یک گرگ
بودن باعث می شد مور مورم بشه...
نزدیک پایگاه ماشین رو پارک کرده بود و پیاده شده بودیم. داشت
یک سری توضیحات می داد و من هم سعی می کردم بفهمم و مو به
مو اجرا کنم.
دست هام رو روی زانو هام گذاشتم و نفسم رو بیرون فرستادم. سعی
می کردم تمرکز کنم. سموئل زود تر از من تبدیل شد و منتظر
نگاهم کرد. یک لحظه تمام اون تمرکز رو بهم زدم و گفتم: وای! به
نظرت گرگم چه رنگیه؟!
قشنگ حس کردم که الان داره دندون قروچه می کنه.

مضطرب گفتم: خیلی خب... بار اولمه خب...
این بار چشمم رو بستم و اجازه دادم گرگم کاملا به سطح بیاد. خودم هم نمی دونستم منتظر چی بودم... منتظر درد؟ منتظر چی؟... انگار یهو یک سنگینی از روی قفسه ی سینه ام برداشته شد. انگار قبلا یک چیزی روم سنگینی می کرد... یک چیزی در حد یک سایه... یک هاله...

چشمم رو که باز کردم دیگه خبری از اون اندام انسان گونه ام نبود. شوکه به پاهای گرگم نگاه کردم. یک چیزی بین سفید و کرمی... سرم رو بالا آوردم و به سموئل نگاه کردم که با اشاره سر، شروع به دویدن کرد. چند لحظه مکث کردم و با پررنگ شدن این واقعیت که الان من تبدیل شدم، با هیجان به دنبال سم دویدم.
تند تر از باد دویدن... بین درخت ها... اون هم در کنار کسی که دوستش داشتم... از بهترین حس هایی بود که تجربه کرده بودم. اون قدر دویدیم که دیگه همه ستاره ها ظاهر شدن و ماه بالا اومد.
کنار ماشین سموئل زود تر از من تبدیل به انسان شد و منتظر من شد.

- خیلی خب... حالا دوباره همه ی اون مراحل رو سعی کن برعکس انجام بدی... خیلی ساده اس.

نذاشتم بیش تر از این برایم موعظه بیاد و تبدیل شدم. پالتوم رو از

داخل ماشین برداشتم و گفتم: تجربه ی خوبی بودا... ولی اصلا فکر نمی کردم این قدر خوب و راحت باشه... حتی آرامش بخش!... از لحظه ای که تبدیل شدم احساس می کنم سبک شدم. فکر کنم مربوط به همین قدرت هام باشه...

بینیم رو چین دادم و گفتم: وای... یعنی دیگه ندارمشون...
بینیم رو کشید و گفت: دیگه هردوش که نمیشه. خیالت از رنگ گرگت راحت شد؟

- آره... چرا گرگ من به نسبت گرگ تو کوچیک تره؟

- دیگه ناسلامتی یک فرقی بین من و تو باید باشه.

خندیدم و گفتم: شوخی کردم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تمام راه تا خونه به شادی و خنده گذشت. احساس می کردم بعد مدت ها روحم داره نفس می کشه. در خونه پیاده ام کرد و گفتم: یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون.

سرم رو خم کردم تا کامل ببینمش و گفتم: وا خب مگه الان چش بود. می رفتیم دیگه...

ابروهاش رو بالا انداخت و گلوش رو با صاف کرد.

- نه دیگه... الان دارم به طور رسمی به یک قرار دعوت می کنم.
با خنده گفتم: چی؟

به رو به روش نگاه کرد و گفت: این قدر که از اول شرایط عادی نداشتیم، الان تعجب می کنه... برو حاضر شو می خوام مثل آدم پیام دنبالت بریم بیرون دیگه...

نیشم دیگه دست خودم نبود و تا بناگوش باز شد. از روی ذوق لبم رو به دندون گرفتم و حتی منتظر نشدم بره. بدو بدو وارد خونه شدم. تا برسم به اتاقم لباس هام رو دونه دونه کندم و رفتم جلوی کمد. با کلی وسواس لباس انتخاب کردم و نشستم جلوی میز آرایش. فقط یک کرم پودر سبک و ریمل به همراه رژ لب کم رنگ زدم. دیگه این چند وقت به چهره ی بی آرایش خودم بیش تر عادت کرده بودم. به نظرم شیک تر هم بود. یکم بعد پیام داد که دم دره.

کفشم رو پوشیدم و بعد از این که پالتوم رو پوشیدم، کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. هوا از صبح به نسبت سرد تر شده بود. در رو که باز کردم، اول از همه چشمم به دست گل توی دستش افتاد. با ذوق دست گل رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. اصلا نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

- خنده ام رو به منظور بدی نگیریا... یکم این چیزا بین من و تو عجیب غریبه. برای همین خنده ام می گیره.
- می دونم.

در ماشین رو برایم باز کرد و با یک لبخنکنار ایستاد تا سوار بشم. بعد

از این که در رو برای من بست, خودش هم سوار ماشین شد. حسابی به خودش رسیده بود! موهایش رو هم خیلی شیک و مرتب درست کرده بود.

- کجا دوست داری بریم؟

- هوم... امشب هر جایی که تو می بری.

بی حرف ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

اول از همه به یک رستوران رفتیم و شام خوردیم. بعد هم پارک رفتیم و دوتایی قدم زنان گرم صحبت شدیم.

چند دقیقه ای بود که که توی سکوت به رو به رومون نگاه می کردیم که سم به حرف اومد.

- راستی...

نگاهش کردم که گفت: دو روز رد شده ولی...

دست کرد داخل جیبش و گفت: اول این که... تولدت مبارک و

مرسی که به دنیا اومدی, تو این دنیا موندی, توی هر موقعیتی هم چون خودت رو نجات دادی. چون واقعا بعضی وقتا این دنیا لیاقت این رو نداره که براش بجنگی.

با لبخند تشکر آرومی کردم که دستش رو از جیب کتش بیرون آورد و یک جعبه مخملی مشکی رو به سمتم گرفت.

با ذوق بازش کردم که دیدم داخلش یک گردنبنده. تو نگاه اول به

دل‌م نشست.

- مرسی! خیلی خوشگله!

سریع پشت‌م رو کردم بهش و گفتم: گردنبند خودم رو باز کن اینو بنداز.

- بعدا می اندازی. آخه الان شال و پالتو و ...

- باشه!

دوباره گردنبند رو برانداز کردم و نیشم خود به خود شل شد. دیگه با سرد تر شدن هوا بلند شدیم و به سمت ماشین راه افتادیم. سوار ماشین که شدیم راه افتاد به سمت خونه. وقتی رسیدیم، قبل از این که پیاده بشم، خم شد و از صندلی عقب یک شاپینگ بگ کوچیک برداشت و گفت:

- درضمن... عیدت هم مبارک.

دماغم رو از روی خجالت چین دادم و بعد گفتم: عید توهم مبارک... اصلا پاک یادم رفته بودا...

از داخل شاپینگ بگ یک قاب عکس رومیزی بیرون آورد و به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و با دیدن عکس داخلش پقی زدم زیر خنده. نمی دونم کی این عکس رو گرفته بود. اون روز همه بچه ها باهم بودیم. برای همین نمی دونستم هنر دست کدومشونه دقیقا. ولی خیلی باحال بود. من و سموئل روی یک مبل دونفره نشسته بودیم و

هر دو، یعنی بیش تر من، داشتیم هم دیگه رو چپ چپ نگاه می کردیم. البته دقیق ترش این بود که من دست به سینه داشتم از گوشه چشم چپ چپ نگاهش می کردم. یعنی این یکی رو خیلی بیش تر از گردنبند پسندیدم. به عکس اشاره کرد و گفت: دیگه عکس مسالمت آمیز تر از این نداشتیم. با خنده سر تکون دادم و گفتم: می دونم. مرسی. خیلی خوشحال شدم.

- یک تشکر هم بهت بدهکارم...

پرسشگر نگاهش کردم که گفت: بابت کاری که کردی... لازم نبود به قولت عمل کنی. اصلا نباید قول می گرفتم. بابت این هم معذرت می خوام.

- مهم اینه که همه چیز تموم شده...

- آره... امیدوارم.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: بیا بریم تو... یک قهوه هم مهمون من باش.

- ممنون. باید برم.

یکم از این که پیشنهادم رو رد کرد، یکه خوردم. اما سر تکون دادم و گفتم: باشه پس یک وقت دیگه... مرسی بابت امشب و کادوهات.

- خواهش می کنم. برو تو سردت نشه.

در ماشین رو بستم و لب زدم: شب بخیر.
شیشه رو پایین داد و گفت: تنها می مونی؟
- آره دیگه... به ناچار. حالا یک فکری براش دارم. نگران نباش.
بی حواس سر تگون داد و گفت: باشه.
در حیاط رو باز کردم و داخل شدم. دوباره برای سموئل دست تگون
دادم و در حیاط رو بستم.
بعد از بسته شدن در هم صدای گاز ماشین اومد که نشون می داد
سموئل رفته.
عجب... تموم شد یعنی؟
خیلی وقت بود خبری از کول و سابین نبود. نمی دونم دیگه کاری به
کار من نداشتن یا سرشون جای دیگه گرم بود. وارد خونه که شدم،
چند تا هیزم داخل شومینه انداختم و بخاری اتاق رو هم روشن
کردم. از بهار انتظار این همه سرما رو نداشتم. یک بار دیگه به اون
جعبه های زیر تخت سر زدم. اون زنجیر ها که نفهمیدم حکایتشون
چی، اون لباس بچه و عکس های من و مادرم. عکس ها برش خورده
بود اما با توجه به چیزی که به یادم مونده بود، به نظرم اون خیلی
زیبا بود... بهش شبیه بودم ولی واقعا زیبایی اون یک چیز دیگه بود.
ساعت از دوازده شب هم گذشت و خیالم راحت شد که دفتر اردا هم
بسته شده.

از اتاق زیر شیرونی به اتاق اصلیم برگشتم و وایت بردم رو روی پایه اش نصب کردم.

همین طور که مسواک می زدم، هرچیزی که به ذهنم می رسید باید انجام بدم رو روی تخته می نوشتم. کارم که تموم شد، دهن و دست و صورتم رو شستم و بعد روی تختهم دراز کشیدم. به برنامه هام نگاه کردم و گفتم: ببینم چه می کنی.

چشم هام رو بستم که بخوابم اما یهو یاد یکی از حرف های اردا افتادم. منظورش از این که گفت به کمک من و یک شخص دیگه تونست خودی نشون بده چی بود؟ اون یکی دیگه کی بود؟

...

صبح ساعت نه، با انرژی بسیار زیادی از خواب بیدار شدم. اول از همه یک موزیک بیس دار خارجی پلی کردم و بعد به سمت دستشویی رفتم.

فرزاد یا همون ناپدریم فوت شده بود. ته دلم ناراحت بودم اما نه اون قدر که بخوام عزا داری کنم. قبلا یک خورده عذابی که می کشیدم فقط برای این بود که فکر می کردم پدر واقعی منه. اما حالا دیگه بی اراده ناراحت نبودم. فقط یکم عذاب وجدان داشتم. یکم همه چیز برام عادی بود. بخاطر این که سالی سیزده ماه نمی دیدمش. بعد از دستشویی اول موهام رو شونه زدم و بعد بالای سرم گوجه

کردم. دوتا دسته کوچیک از موهام رو از بیرون کشیدم و فرق باز کردم.

و باز طبق معمول یک لیوان شیر برای خودم ریختم و دیگه خیلی هنر کردم، نیمرو درست کردم.

بعد از خوردن صبحانه هم زنگ زدم به بچه ها تا اگه وقت دارن بیان این جا.

برگشتم داخل اتاق و لباسم رو با یک بلوز یقه گرد آبی نفتی و یک شلوار سفید مایل به شیری عوض کردم. قد شلوار نود بود و پاچه اش تا خورده بود. خودم که دوستش داشتم. موهام رو هم دوباره از اول گوجه ای بستم و فقط به زدن عطر اکتفا کردم.

نیم ساعت دیگه، همشون رسیدن. همشون یعنی نسترن و سام و بارمان و سموئل. نغمه هم که عید بود و برگشته بود شهرشون. از سلام و روبوسی عید رد شدیم و داخل سالن دور هم نشستیم. یکم بعد بلند شدم و با نسکافه به سالن برگشتم.

- دیگه حقیرانه ترین پذیرایی عید رو هم از من قبول کنید. یک جوری همه جا خالی از خوراکیه انگار دزد به خونه زده. سینی رو به نوبت جلوی همه گرفتم و بعد هم کنار سموئل نشستم. بی حرف بهش لبخند زدم و بعد حواسم رو به بچه ها دادم. سام نسکافه اش رو مزه مزه کرد و گفت: دستت درد نکنه. واقعا

نجاتم دادی. مامانم گیر داده بود برای نهار نگهم داره. مهمون هم دعوت کرده بود. دیگه زنگ تو کور سوی امیدی شد برام. بهونه کردم اومدم.

با تعجب گفتم: وا. مگه بار اولته مهمون میاد خونتون.
- نه. ولی بار اول بود مامانم می خواست به زور یکی رو بهم غالب کنه.

لبم رو لوله کردم و گفتم: اوه... از اون لحاظ... خب زن بگیر دیگه پیر شدی.

چشم روهم گذاشت و گفت: می گیرم. تو اگه بیل زنی به فکر باغچه خودت باش.

با یک لبخند ملیح دهنم رو بستم و سعی کردم نسکافه ام رو بخورم. نسترن رو به من پرسید: خب حالا. برنامه ات چیه.

لیوانم رو روی میز گذاشتم و گفتم: هوم! یادم انداختی. وایسا.

به سمت اتاق رفتم و با برداشتن تخته وایت برد به همراه پایه اش، به سالن برگشتم.

رو به روی بچه ها گذاشتمش و گفتم: در اولین فرصت... باید برم خرید برای خونه... دوم این که دو تا مستخدم می خوام و یک باغبون هم برای حیاط که صبح بیان و شب برن. نمی خوام مثل قبلا شلوغش کنم این جا رو. همین چند تا کفایت می کنه. می خوام یک

تغییراتی توی سالن و اتاقم بدم. البته تا تعطیلات عید تموم نشده. برای همین شما دوستان گرام رو خبر کردم کمک کنید. بعد هم می خوام یکم خودم رو جمع و جور کنم و این چند تا واحد مونده رو پاس کنم. برای فوق هم احتمالا نخونم. می خوام یک رشته مرتبط با کار بابا بخونم. که بعدا خودم برم بالا سر کارها. فعلا در آینده نزدیک می خوام همینارو انجام بدم.

این قدر پیوسته توضیح داده بودم که چند ثانیه همه در حال هضم اطلاعات بودن. البته چند مورد دیگه مونده بود. مثلا بفهمم بابام کیه؟ دنبالش بگردم. دوم این که جایی که مادرم دفن شده رو پیدا کنم.

اول از همه بارمان به حرف اومد و گفت: خوبه... موفق باشی. یکم دست دست کردم و به سموئل نگاه کردم و لب زدم: بگم؟ شونه بالا انداخت که دوباره لب زدم: دوستانم آخه. در جوابم لب زد: بگو.

گلوب رو صاف کردم و گفتم: چیزه... دوباره نگاه ها به من معطوف شد که گفتم: من و سموئل هم چیز شدیم. باهم...

نسترن جیغ خفه ای کشید و گفت: عقد کردین؟ سموئل که در حال نوشیدن نسکافه اش بود، یهو به سرفه افتاد.

سریع دویدم چند تا محکم به پشتش کوبیدم و گفتم: نه بابا. اون قدر هم نه. فعلا الان... با همیم یعنی... این رو خواستم بگم.

- نه... به سلامتی. دیگه بعد این همه مدت فکر کردم... با چشم غره ی من نسترن دهنش رو خیلی آروم بست و بعد یک نگاه و اشاره بین نسترن و سام رد و بدل شد.

نسترن به سام اشاره کرد و گفت: من و سام هم... همین طوری ایم. یعنی... خیلی نیست... یک مدته.

ابرو بالا انداختم و موزیانه زل زدم بهشون. از اولش هم می دونستم... فقط بارمان بینمون مظلومانه نشسته بود و نمی تونست اظهار نظر کنه.

بعد از مدت ها دوباره دور هم دیگه جمع بودیم.

شاد... خوشحال... صدای خنده هامون سقف روی سرمون رو می لرزوند. بلاخره بدون تحمل هیچ فشاری می تونستیم دور هم دیگه، بی هیچ بهونه ای جمع باشیم.

ولی این بار... با تجربه ی بیش تری که امیدوارم می کرد به این که شاید این بار قدر همه ی لحظه هامون رو بدونیم.

و با امید به آینده ی خوشی که انگار همین جا پشت در نشسته بود تا در رو براش باز کنیم.

اما پشت در، هر رهگذر دیگه ای هم رد می شه و ممکنه درست اون

لحظه ای که حواسمون نیست یواشکی، بی خبر و سرزده وارد خونه
بشه... نه؟

.....
خب خدا رو شکر عمری باقی بود و نفس گرگ هم به اتمام رسید.
خیلی ممنونم از همه ی اشخاصی که این رمان رو از همون شروع؛
در فضای مجازی دنبال کردند. فقط یک چیز دیگه در این مورد بگم
که ممکنه روزی فصل دوم این رمان رو بنویسم. منظورم زمانی
هست که فصل دوم رمان بی تو رو تموم کرده باشم. زمان مشخصی
رو اعلام نمی کنم. اما به محض تموم شدن فصل دوم رمان بی تو و
یا نوشتن فصل دوم رمان نفس گرگ، داخل پیج اینستاگرام بهتون
اطلاع می دم. ترجیح می دم فایل کامل شده در اختیارتون بذارم تا
به صورت آنلاین پارت گذاشتن.

آدرس پیج من: [@mahboob.talkh](https://www.mahboob.talkh)